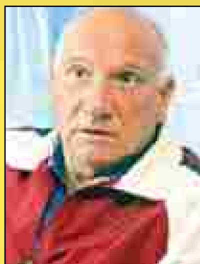
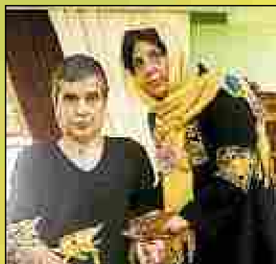


شماره ۳۵۵۵
چهارشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان



وینگوبگوویچ:
احساس می کنم در ایران متولد شده‌ام



اصغر شاهوردی:
عشق ما مثل همان روزها زنده است

ترکیه و سیاست کنترل بحران در منطقه

بانوی آهنین مرا بسوزاند

حس تلخ یک دل و دو دلبر











بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)

مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی

ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی

کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

روابط عمومی:

(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶

نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com

آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹

آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۵۵ - چهارشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۹۲

۶ جمادی‌الثانی ۱۴۳۴ ۱۷ آوریل ۲۰۱۳

یاد و یادواره

درگذشت ملک الشعرای بهار



در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۰ هجری شمسی میرزا محمد تقی بهار ملقّب به ملک الشّعراء و متخلص به بهار شاعر و نویسنده توانای ایران و از رجال سیاسی این مرز و بوم بدرود حیات گفت. اشعار بهار زبان حال مردم و نماینده افکار و آمال توده آزادیخواه بود. او با سروده‌هایش از اوضاع مملکت و امور سیاسی آن دوره انتقاد می کرد. بهار بعد از درگذشت پدر، ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی شد و در مشهد روزنامه بهار را منتشر ساخت. در سال ۱۳۲۶ هجری شمسی انجمن ادبی دانشکده را در تهران تأسیس کرد و با دیگر ادیبان به فعالیت پرداخت. «دیوان اشعار، تصحیح و تحشیه دو متن قدیمی و ارزشمند بنام‌های تاریخ سیستان و مُجمَل التّواریخ و القِصَص و همچنین مختصر تاریخ احزاب سیاسی» از مهمترین آثار بهار به شمار می‌روند.

درگذشت اقبال لاهوری



در ۲۱ آوریل سال ۱۹۳۸ میلادی علّامه محمد اقبال لاهوری مسلمان آگاه، متفکر و شاعر پارسی گوی پاکستان، دارفانی را وداع گفت. اقبال لاهوری تحصیلات عالی را در آلمان و انگلستان به پایان رساند. اقبال لاهوری از دوران نوجوانی سرودن شعر را آغاز کرد و نخستین قطعه شعر او ناله یتیم نام داشت. علّامه اقبال شاعری متعهد بود و در وطنش برای آگاه کردن هموطنان خویش و متحد ساختن آنان و دیگر مسلمانان جهان تلاش بسیار کرد از این رو از پیشروان و اصلاح طلبان بزرگ دینی در هند و از بانیان استقلال پاکستان محسوب می‌شود. «سیر فلسفه در ایران، اسرار خودی و ارمغان حجاز» از جمله آثار تألیفی علّامه محمد اقبال لاهوری به شمار می‌روند.

درگذشت استاد محمد تقی شریعتی



در ۳۱ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی استاد محمد تقی شریعتی مفسّر قرآن کریم و اندیشمند عالیقدر اسلامی در ۸۰ سالگی به رحمت ایزدی پیوست. او در سال ۱۲۸۶ شمسی در مزینان سبزوار متولد شد و علومی چون منطق، فلسفه، فقه و اصول را در مشهد مقدّس فرا گرفت. استاد محمد تقی شریعتی کانون نشر حقایق اسلامی را در مشهد بنیاد نهاد و جلسات سخنرانی و تفسیر قرآن را به طور مستمر در این شهر برپا می کرد.

روز ارتش



در ۲۹ فروردین ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی ارتش جمهوری اسلامی ایران برای بیعت با حضرت امام خمینی(ره) و تأکید بر وفاداری خویش به انقلاب اسلامی، رژه کم سابقه و شورانگیزی در سراسر کشور برگزار کرد. مردم از این رژه پرشور استقبال گسترده‌ای کردند. در آن روز ارتش و مردم یگانگی و همسویی خود را در فداکاری برای اسلام و انقلاب اسلامی به نمایش گذاشتند و از آن تاریخ به بعد این روز، روز ارتش جمهوری اسلامی اعلام شد و هر سال به همین مناسبت مراسمی برگزار می شود. روز ارتش را به همه عزیزان دلاورمان در نیروهای سه گانه ارتش به همه فرماندهان، افسران و نیز به همه سربازان افتخارآفرین ارتش جمهوری اسلامی ایران تبریک و تهنیت می گوییم.

عملیات کربلای ۱۰

در ۳۰ فروردین ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات کربلای ۱۰ را با رمز عملیاتی یا صاحب الزمان(عج) اجرا کرد. این عملیات با هدف تصرف و تأمین ارتفاعات مسلط بر شهر ماووت عراق آغاز شد و با موفقیت به پایان رسید.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان **آقایان فریدون زیرکجو، سیدمیثم کوچک‌میر و احمد رحیمی** در سوگ از دست دادن عزیزان خود سیاه‌پوش شده‌اند، ضمن عرض تسلیت به این عزیزان برای روح تازه درگذشتگان رحمت واسعه الهی و برای این همکاران و سایر بازماندگان صبر از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

کسی که در خلوت خلافی مرتکب نشود و تقوای الهی نداشته باشد، شیعه و دوست ما نیست. ●امام کاظم(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

سال سخت انتخاب

امسال از جهات بسیاری سال سرنوشت سازی است. تنگناهای اقتصادی از یک طرف و مبارزات انتخاباتی کاندیداهای ریاست جمهوری از طرف دیگر باعث می شود تا امسال سال بسیار حساسی برای کشور و ملت باشد، از یک طرف باید بازار کار و اشتغال را از حالت رکود فعلی خارج کرد که با توجه به موانع موجود و تحریم ها کار بسیار دشواری است و از سوی دیگر باید انتخاباتی پرشور داشت که مردم در یک نشاط سیاسی با بالاترین اشتیاق و احساس مسؤولیت سرنوشت آینده کشور را رقم بزنند، در هیاهوی انتخابات ممکن است وعده رفاه و رفع بیکاری و زندگی بهتر یا پرداخت پول بیشتر وعده های شیرینی باشد که رای هم بیاورد، اما اگر تصور کنیم که با دادن وعده های شیرین اما غیرقابل تحقق به خاطر کسب قدرت به کشور و ملت خدمت می کنیم قطعاً سرانجامی جز شوربختی به دنبال نمی آوریم، بی تعارف بگوییم، رییس جمهور بعدی به هیچ عنوان نباید وعده رفاه بدهد، باید آنقدر شجاعت داشته باشد که بگوید مادر دوران سختی به سر می بریم. باید این شهامت را داشته باشد که بگوید ما جوانان بیکار بسیاری داریم که باید بر سر کار بروند و نیازمند شغل هستند، باید برای آنان شغل ایجاد کرد. ما تورم بسیار بالایی داریم که از این نظر شاید بتوان گفت در میان کشورهای در حال توسعه رکورددار به حساب می آییم و برای کاهش روند تورم باید سختی ها و دشواری هایی را تحمل کنیم، کمتر خرج کنیم، کمتر بریز و بپاش داشته باشیم، مالیات بیشتری بدهیم و از یارانه کمتری استفاده کنیم تا بودجه کشور بتواند نفس بکشد، دولت بتواند در آمدهای بیشتری کسب کند، بنگاه های اقتصادی بتوانند نقدینگی بیشتری در اختیار بخش تولید و متقاضیان سرمایه بگذارند تا کار بیشتری ایجاد شود. قطعاً رییس جمهور باید از دادن وعده های بی سرانجام خودداری کند. این که بگوییم می توانیم یارانه ها را تا ۵ برابر افزایش دهیم، اینکه بگوییم هر سال می توانیم دو میلیون شغل ایجاد کنیم، اینکه بگوییم ما اصلا مشکل نداریم و مردم می توانند بدون دشواری و سختی زندگی کنند، و اینکه بگوییم... جز فریب خودمان ثمر دیگری به دنبال ندارد. قطعا کشور باید از مرحله عوام فهمی و عوام زدگی و اقدامات احساساتی و عوامگرایانه دوری کند.

حال بیش از هر چیزی و بیش از هر زمان دیگری ما به عقل و خرد و تدبیر نیازمند هستیم، به بهانه پرهیز از سیاه نمایی نمی توان به ملتی وعده سرخرمن داد و آنها را بیهوده امیدوار کرد و البته این سخن به این معنا نیست که مرتب آیه یأس بخوانیم و امید را از جامعه بگیریم، اما دادن امید با دلخوش کردن به وعده های تو خالی تفاوت اساسی دارد، اتفاقاً اگر صادقانه مشکلات را با مردم در میان بگذاریم و بگوییم ناگزیریم اقتصاد سختگیرانه ای داشته باشیم تا کشور از رشد نامتناسب و تورم و بیکاری خلاصی یابد و به مرزهای رفاه و رشد و پیشرفت برسد، بسیار صادقانه تر عمل کرده ایم و این وظیفه کاندیداهای ریاست جمهوری است که به جای دادن وعده های نادرست برنامه هایی را که برای خروج کشور از مشکلات تهیه دیده اند، ارائه دهند. سالهاست عادت کرده ایم دولت ها، همه نارسایی ها و ضعف های خود را با متهم کردن گذشته و گذشتگان و ربط دادن همه مشکلات به عملکرد مدیریت گذشته پوشش دهند. خود را بدون نقص و ضعف نشان داده و همه مشکلات را به گردن مدیران قبل از خود بیاندازند. یعنی همواره گذشته را با خود به یدک کشیده اند.

اما حال نیازمند آنیم که دولتی که می آید اصلاً نگاهی به گذشته نداشته باشد، به این معنا که وقت خود را به واکاوی گذشته اختصاص ندهد و بدتر از همه مرتب با گوشزد کردن ضعف هایی که در گذشته وجود داشت رسالتی را که خود به عهده دارد فراموش کند و به توجیه نقاط ضعف خویش مشغول شود. عبرت گرفتن از گذشته خوب است، اما توقف در گذشته هیچ خوب نیست.

نامه بی واسطه

رعایت حقوق مالی

امام علی(ع) فرمود: هر کس را خداوند مال و ثروتی عطا فرماید، به وسیله ی آن با قوم و خویشان خود پیوند و ارتباط برقرار کند، با آن خوب میهمان نوازی نماید، گرفتار و اسیر را آزاد کند، و فقیر و بدهکار را یاری نماید، تا به خواست خداوند با رعایت این حقوق مالی، به خصلت ها و شرافت و بزرگواری دنیا و فضایل آخرت دست یابد.

شهربانو عبدالحسینی ـ یزد

ارزش واقعی

تا حالا به برخی از شخصیت های شهرتان که توی خیابان زندگی می کنند فکر کرده اید!؟ الان فصل بهار است خدا را شکر دیگر خبری از برف و سوز سرما نیست و جایش را عطر بهار و سرسبزی درختان پر کرده است. ولی باز هم خوابیدن در خیابان های شهر، در فصل بهار، تصورش برای یک دقیقه هم سخت و دشوار است. دیشب توی خیابان های شهر قدم می زدم. چشمم به مردی میانسال افتاد، با لباسی که انگار برایش گشاد به نظر می رسید به دیوار شهر تکیه داده بود. کنارش یک ترازو قرار داشت که عقربه آن دقیق روی صفر تنظیم نشده بود. او همچنان به من زل زده بود و انگار منتظر بود که بیایم و خودم را وزن کنم.

من هم روی ترازو ایستادم و وزنم را دیدم. نسبت به قبل از عید، چند کیلویی وزن اضافه کرده بودم!

می فهمم روزی کمتر از ده هزار تومان درآمد داشتن یعنی چه؛ من مانند او نبودم، او بی خانمان بود و من...! سعی می کنم تا جایی که در توان دارم به آدم های توی خیابان کمک کنم. آدم هایی که به خاطر ایمان و غرورشان، فریب هوای نفس خود را نمی خورند و آبرومندانه با سرمایه اندکشان در خیابان های شهرمان برای لقمه غذای روزانه شان کار می کنند.

چه اتفاقی برای او افتاده که بر خلاف میلش در خیابان زندگی می کند!؟ آیا بین من و او فرقی است!؟ من هم ممکن است روزی بی پول شوم. شاید دارم نان هوشم را می خورم ولی اگر زمینی برای بیل زدن نباشد، بهترین بیل زن هم به هیچ دردی نمی خورد. من کارم را درست انجام می دهم؛ ولی شاید فردا ورشکست شوم! آینده سختی در پیش داریم؛ ولی تنها ثروت ما امید است. جایی خواندم از قول امیر المومنین(ع) که فرمودند: «بزرگترین گناه، ناامیدی است.»

پول، همه آن چیزی است که همه ما این روزها درباره اش صحبت می کنیم. وقتی پول زیاد است دغدغه ای در ذهنمان وجود ندارد؛ وای به روزی برسد که پول هم نداشته باشیم! من در سن بیست و نه سالگی آموخته ام که برای چیزهایی هزینه کنم که مهم تر از پول هستند. ارزش حقیقی زندگی برایم مهم است. ارزش واقعی من آن چیزهایی که دارم نیست، آن چیزی است که هستم.»

مصطفی بیان ـ نیشابور

طنز خوانندگان: ۲ دلار یعنی کشک

شیر یک ماده غذایی مهم است که سرشیر آن ارزشمند است. بعد کره، بعد ماست و سپس دوغ ارزش دارد ولی ته مانده بی مقدار و کم ارزش آن (کشک) است. روی همین بی ارزشی، وقتی فلان رئیس جمهور آمریکا و یا فرانسه و یا... وعده ایجاد چند صد میلیون شغل را در نطق انتخاباتی دادند گفتیم: یعنی کشک زیرا پس از انتخابات نه تنها شغلی ایجاد نشد بلکه به علت بی کفایتی وزیر مربوطه، و به علت عدم مساعدت، کارخانه های تولیدی در شهرک های صنعتی بسته شد در این موقع می گویند: چه کشکی؟ چه مشکی؟ گویی که اصلا وعده ای نداده بودند به خاطر همین نکته دقیق است که قرآن مجید مواخذه می فرماید: «چیزی که عمل نمی کنید چرا می گوئید و خیلی زشت است به نزد خدا، از این که چیزی بگوئید و آن را انجام نمی دهید.»

آمریکای بیچاره را بیچاره تر کردیم! آن قدر ارزش دلار را پائین آوردیم که آن را با کشک مساوی کردیم چون اگر یک آمریکایی بخواهد در ایران یک شیشه کشک بخرد باید ۲ دلار بپردازد ولی ما به راحتی آن را با هفت هزار تومان خریداری می کنیم و از آن اش کشک درست می کنیم و به دلالان و رانت خواران و قاچاقچیان می دهیم بخورند و به آنان می گوئیم: (آش کشک خاله است، بخوری پاته، نخوری پاته) از این مقدمات دو نکته روشن می شود:

دولت آینده و رییس جمهور آینده باید نگاه به آینده داشته باشد. بیاییم عادت کنیم که به فرد رأی ندهیم. ببینیم این فرد نماینده چه اندیشه‌ای است و چه برنامه‌هایی برای رفع مشکلات کشور به ما ارائه می‌دهد. در این برنامه دقت کنیم و ببینیم برای اجرایی شدن برنامه‌هایش چه ابزاری پیشنهاد می کند و چه اندیشه‌ای در سر دارد و از چه تیم کاری استفاده خواهد کرد؟! مقید به برنامه هست یا خود را برنامه می‌پندارد؟ چقدر مایل است تا از همه ظرفیت‌های کارشناسی کشور استفاده کند؟! نخبگان و علاقمندان به پیشرفت کشور و فرهیختگان فارغ از آن که، از چه طیف و گروهی هستند و صرفاً با این نیت که دلسوز کشور و ملت هستند، چقدر میدان فکر و اندیشه و عمل در برنامه‌های او پیدا می کنند؟

اینها نکات بسیار مهمی است که می تواند به رفع مشکلات موجود کمک کند. اگر بگوییم ما مشکلی نداریم، کشور و اقتصاد کشور مشکلی ندارند، و همه چیز خوب پیش می‌رود راه به جایی نمی‌بریم، باید صادقانه به مردم گفت که در شرایط سختی هستیم، دیگر نمی‌توان نفت فروخت و خورد و زندگی کرد. برای رسیدن به رفاه و آسایش و آرامش باید سخت کار کنیم و به یارانه اندکی که دولت می دهد اکتفا نکنیم و چشم به آن ندوزیم.

این هفته‌های پیش رو بسیار هفته‌های حساسی هستند و اقتصاد کشور به انتظار نشسته است و متأسفانه رکود آسیب جدی به بازار کار و تولید و اشتغال وارد آورده است، لذا باید به هوش بود که پس از انتخابات ریاست جمهوری شرایط اقتصادی نابسامانی همه ما را غافلگیر نکند. اتفاقاً حال دورانی است که باید بسیار هوشمند و عاقلانه رفتار کرد. کاندیداها با نقد گذشته و انتقاد از دولت قبل سعی نکنند محبوبیتی پیدا بکنند، چون چاره و درمان دردهای کشور نیست، باید شفاف و صادقانه برنامه‌های خود را ارائه دهند، همه ما می دانیم که بی قانونی و بی برنامگی و عوام‌زدگی و اتلاف منابع ملی و... چه نتایجی را در سال‌های گذشته رقم زده است و حال نیاییم به جای ارائه برنامه‌های مفید و کارآمد صرفاً با نقد گذشته بخواهیم مشروعیتی کسب کنیم.

صادقانه و شفاف به ارائه برنامه‌های خود بپردازیم. ذکر اشتباهات گذشته و عدم ارائه برنامه و راهکار برای اصلاح آن ما را مجدداً دچار اشتباهات بعدی و نتایج بعدی خواهد کرد. نه تنها امسال بلکه سال‌های آینده نیز دادن وعده رفاه، خدمت به حساب نمی آید، اگر می‌خواهیم در ۴ سال بعد مجدداً پشت بر دست نزنیم و بر فرصت‌های از دست رفته افسوس نخوریم باید حال هوشمندانه در عرصه انتخابات حاضر شویم و بهترین فرد را با بهترین برنامه و راهکار انتخاب کنیم.

در این باره باز هم گفتنی‌هایی است که در شماره‌های آینده بدان می‌پردازیم. ■

یکی این که ما از نظر اقتصادی پدر آمریکا را در آوردیم و دلار آنان را به کشک بند کردیم! دیگر این که سخنرانی شیفتگان خدمت را به ارزشمندی کشک بها داده‌ایم.

دکتر جوادی آملی

وعده‌ها محقق نشد

از آخرین نامه‌ای که برایتان ارسال کردم مدتی می گذرد و این روزها به خاطر دغدغه کاری کمتر موفق به پست کردن نامه‌هایم می‌شدم و از طریق تماس با شما در ارتباطم اما واقعاً نامه، حال و هوای خاص خود را دارد و جای آن را هیچ چیز نمی تواند پر کند...

برادر گرامی، مدت‌هاست که اوضاع اقتصادی به شدت بحرانی گشته و متأسفانه گویی هیچ نظارتی بر آن نیست و فقط گاهی در قالب طنز به گلایه‌های مردم طعنه و کنایه می‌زنیم که این هم از مارخت بربست و دولت گزاران عزیز نیز تقصیر را بر گردن نقدینگی می‌اندازند و... اما چرا این اوضاع نابسامان فقط در دولت هشتم و نهم اتفاق افتاد و در دیگر دوره‌ها مردم چنین بحرانی نداشتند اقشار کم‌درآمد در خیال خود اندیشه می کردند با هدفمندی یارانه‌ها همه چیز بر وفق مراد خواهد شد و از بحران مالی نجات پیدا می کنند و به فرمود آقای رییس جمهور می‌توانند هزینه‌های هدفمندی یارانه‌ها را پس‌انداز نمایند، اما این گفته محقق نشد که هیچ، مردم در ساده‌ترین هزینه‌ی خود هم مانده‌اند ـ گاهی اوقات مردم ضعیف و کم‌درآمدی را می‌بینم که با این اوضاع بد اقتصادی بیماری هم در خانه دارند و هزینه‌های درمان بیمار خود را نیز باید جور کنند... و گاهی اوقات از فرط نداری و فقر جگر گوشه خود را به حال خود رها کرده و... پدر یا مادر خانواده دوست دارد جگر گوشه‌اش بال بال بزند؟... به خدا نه.... اما دیگر کم آورده‌اند و گویی هیچ چاره‌ای ندارند.

زهرا مترجمی ـ استان فارس

نیازمند یاری

اینجانب سید جمعه ساکن یکی از روستاهای شهرستان آبدانان فردی بیمار و عیالوارم که چشم و قلبم عمل شده. مبتلا به دیابت نیز هستم که باید در طول روز دو وعده انسولین تزریق کنم. وضعیت مناسب مالی هم ندارم. در عین حال دو فرزند دانشجو نیز دارم که این ترم شهریه آنها را نتوانستم بدهم. از شما خواهشمندم که در حد وسع به یاریم بشتابید تا از شرمندگی خانواده درآیم.

رباعی بازاری

(۱) این راسته بی‌نیاز از تعریف است
چون حامی هر جیب و یا هر کیف است
بازار مناسبی اگر می‌خواهی
این راسته بی‌شک آخر تخفیف است
(۲) ای دوست بگو‌بگو کجا پارک کنیم؟
هر گوشه شهر بی‌هوا پارک کنیم؟!
یکبار اجازه می‌دهی این دل را
در گوشه‌ای از دل شما پارک کنیم؟

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** سید حسن سمن‌آبادی از آمل**

مطالب جدید شما به دستم رسید، که به تدریج از آن استفاده خواهیم کرد. خلاصه‌ای از یک نامه شما را در شماره آینده چاپ می کنیم، ان‌شاءالله چون همیشه پرتوان همراه ما باشید.

*** راضیه محبی راد از گرگان**

سلام و تشکر شما را به روابط عمومی اعلام کردم، وظیفه همه ماست که با نهایت ادب و تواضع با خوانندگان عزیز برخورد کنیم، چون شما سرمایه‌های اصلی نشریه به حساب می آیید.

*** منیژه ابراهیمی ـ ساری**

در مورد دیه تا آنجا که من می‌دانم حداقل در مورد تصادفات رانندگی دیه زن و مرد یکسان است. ضمناً بحث موارد شرعی و استدلال‌های قوانین شرع در این مقال نمی گنجد. با کمی تحقیق و مطالعه می توان درستی آن را دریافت. شاید هنوز حقوق زنان در جامعه آنچنان که باید مراعات نمی‌شود اما تغییرات فراوانی ایجاد شده و زنان به بسیاری از حقوق خود دست یافته‌اند و دیگر مانند گذشته نیست. سربلند باشید.

*** عباس سوری از تهران:**

نامه شما را خواندم و گلایه شما را به آقای مهدیزاده منتقل کردم و امیدوارم که دیگر شاهد چنین کوتاهی‌هایی نباشیم. البته شخصاً اصل موضوع شما را پیگیری خواهم کرد.

*** سارا جامی ـ تایباد**

داستان واقعی ارسالی شما که در آن مشخص نکرده بودید به کدام بخش تحویل شود به دستم رسید، داستان جالبی است اما همانطور که خودتان گفته بودید خیلی داستان پخته و حرفه‌ای نیست و به همین خاطر آن را به نویسنده داستان سوژه تحویل دادم تا در صورت امکان آن را پرداخت کرده و در مجله به چاپ برساند.

*** جهانگیر رضایی ـ تهران**

کارت تبریک نوروزی زیبای شما به دستم رسید از ابراز لطف جنابعالی قدردان هستم و امیدوارم در موسسه حسابرسی شاخص اندیشان موفق باشید.

*** لیلا مونقی ـ تهران**

شعر مربوط به شاعره جوان خانم لیلا وثوقی به دستم رسید آن را به مسئول محترم تماشاگه راز سپردم تا در صورت امکان پیشنهاد مشوقانه شما تحقق پیدا کند. ان‌شاءالله

*** مهدی رحیمی ـ خراسان جنوبی**

نامه شما در مورد یک پیشنهاد اقتصادی در هفته‌های آینده به چاپ خواهد رسید، اما امیدوارم در نامه‌های بعدی یا تایپ شده و یا کمی واضح‌تر برایم مطالب خودتان را ارسال کنید.

فقر، مایه آزمندی نفس و سبب ناامیدی زیاد است
● امام هادی (ع)

ایران و جهان

* وداع پرشکوه مردم سراسر کشور با پیکر مطهر ۱۷۶ شهید دفاع مقدس
* به زودی، بخش ایرانی پروژه ریلی بزرگ شرق دریای خزر، افتتاح می‌شود
* آمریکا از موشک‌های کروز برای حمله به مواضع نیروی هوایی سوریه استفاده خواهد کرد
* حسن روحانی با شعار «دولت تدبیر و امید» اعلام کاندیداتوری کرد
* معاون وزیر کشور: ناظر متخلف ساختمانی نباید احساس امنیت کند
* احمدی‌نژاد: اگر هدفمندی یارانه‌ها کامل اجرا می‌شد، سهم هر ایرانی ۲۵۰ هزار تومان بود
* بحران کره وزیر خارجه آمریکا و دبیر کل ناتو را به سئول کشاند
* نقش ارتش مصر در کشتار معترضان افشا شد
* طرح انگلیس در اجلاس گروه ۸ برای مسلح کردن مخالفان سوری شکست خورد
* طرح حمله به سفارت آمریکا در آنکارا خنثی شد
* مالکی با مقامات کردستان عراق بر سر کاهش تنش‌ها به توافق اولیه رسید
* موج جدید اعتراض‌ها بحرین را فرا گرفت
* هزینه‌های بالای برگزاری مراسم تدفین مارگارت تاچر نخست‌وزیر اسبق انگلیس، خشم انگلیسی‌ها را برانگیخت
* محمدرضا باهنر: در انتخابات ۸۴ و ۸۸ حامی احمدی‌نژاد نبودم
* معاون اول رئیس جمهور از اختصاص ۳۰۰ میلیارد ریال برای تکمیل مصوبات سفرهای استانی به سمنان خبر داد
* دبیر کل شورای عالی آموزش و پرورش: نظام رتبه‌بندی معلمان امسال تصویب می‌شود
* تلاش برای ساخت عروسک‌های دارا و سارا در ایران همچنان ادامه دارد
* حسین کمالی عضو شورای مرکزی خانه کارگر: دولت آینده با موج سنگین بیکاری مواجه می‌شود
* مرکز آمار ایران نرخ بیکاری سال گذشته را ۱۲/۲ درصد اعلام کرد
* رئیس‌پلیس‌فتا‌نسبت‌به‌دارندگان‌سیم‌کارت‌های اعتباری هشدار داد
* روایت رسمی از صعود بی‌صدای بازار مسکن
* سیاست‌های تشویقی افزایش جمعیت در بن‌بست اجرا قرار گرفت
* ۲۴ مدال جشنواره ژنو به مخترعان جوان ایرانی اختصاص یافت
* هند: خرید نفت از ایران را ادامه می‌دهیم
* واشنگتن از پکن برای مهار بحران کره کمک خواست
* ۱۱۴ نفر برای انتخابات میاندوره‌ای مجلس ثبت‌نام کردند

ترکیه و سیاست کنترل بحران در منطقه

رضا کیان



برای مدت طولانی به خصوص در طول سال‌های جنگ سرد، غرب و غربی شدن جهت گیری اصلی سیاست خارجی ترکیه بود و علی رغم اشتراکات تاریخی، فرهنگی و جغرافیایی، شرق و خاورمیانه چندان جایگاهی نزد این کشور و سیاست خارجی آن نداشت.

اما تغییرات ساختار نظام بین‌الملل پس از جنگ سرد، تحولات داخلی، هزینه بالای سیاست سنتی عدم مداخله و طیف وسیعی از منافع ترکیه از امنیت تا اقتصاد که به خاورمیانه گره خورده بود، این کشور را بر آن داشت تا سیاست فعال‌تری در این منطقه اتخاذ کند. روی کار آمدن حزب عدالت و توسعه و مسائل ناشی از ناکامی عضویت در اتحادیه اروپا این توجه را بیشتر کرد و ترکیه در سیاست خارجی خویش ای پیش گرفت که خاورمیانه به عنوان الگوی تازه یکی از مناطق هدف در کانون توجه آن قرار دارد. از همین رو این نوشتار به دنبال شناخت سیاست خارجی

سیاست خارجی جدید ترکیه

جدید ترکیه و مسائل مهم پیش روی آن در منطقه خاورمیانه با توجه به نقش کلیدی و تاثیر گذاری که **احمد داووداوغلو** وزیر امور خارجه ترکیه در شکل دهی و اجرای سیاست خارجی ترکیه بعد از روی کار آمدن حزب عدالت و توسعه داشته است، برای درک و شناخت سیاست خارجی ترکیه و اهداف آن در منطقه خاورمیانه، ناگزیر باید تحلیل را از اندیشه‌های وی شروع کرد. داووداوغلو مهمترین دیدگاه‌های خود را در قالب دو گفتمان «**عمق استراتژیک**» و «**به صفر رساندن اختلافات با همسایگان**» عرضه کرده است.

در این **دکترین داووداوغلو** استدلال می‌کند که «ترکیه به دلیل موقعیت جغرافیایی و تاریخی خاص خود دارای عمق استراتژیک است» و به همین دلیل باید در ردیف کشورهای منحصر به فرد قرار گیرد و به عنوان یک قدرت مرکزی محسوب شود. این دکترین بر این باور است که ترکیه باید نقش رهبری مناطق پیرامونی خود را به عهده بگیرد و اهمیت استراتژیک جهانی برای خود کسب کند. اینجاست که پای دکترین دوم یعنی «**دکترین به صفر رساندن مشکلات با همسایگان**» به میان کشیده می‌شود. طبق **دکترین** مذکور، ترکیه برای اینکه بتواند به رهبر منطقه‌ای تبدیل شود و اهمیت استراتژیک بین‌المللی پیدا کند، باید با همسایگان خود روابط دوستانه برقرار کرده و مشکلات و اختلافات فیمابین را از بین بردارد.

خاورمیانه در سیاست خارجی جدید ترکیه

همانطور که پیشتر گفته شد، ترکیه با تعریف تازه‌ای که از خود و سیاست خارجی خود ارائه کرده توجه خویش را به خاورمیانه معطوف ساخته است. تبدیل خاورمیانه (شامل شمال آفریقا) به کانون توجه تلاش‌های سیاست خارجی ترکیه نشان از وجود بعد قدرتمند هویتی در سیاست خارجی جدید این کشور دارد. ترکیب این مساله با تاریخ و جغرافیا و نمود آن در دکترین عمق استراتژیک سبب می‌شود که ترکیه هدف خود در خاورمیانه را از تبدیل شدن به قدرت منطقه‌ای تغییر داده و تبدیل شدن به قدرت مرکزی را در دستور کار خویش قرار دهد و از تمام موقعیت‌هایی که در منطقه فراهم است در جهت رسیدن به این هدف و تثبیت موقعیتش استفاده کند. برای ترک‌ها روابط ویژه با آمریکا و غرب (عضویت در ناتو)، تصمیم گیری‌های موردی مستقل از آمریکا (مانند مساله عراق) و تداوم حضور موثر آمریکا در منطقه دارایی‌هایی محسوب می‌شوند که می‌توانند از آنها برای تبدیل شدن به قدرت مرکزی استفاده کنند. اما مهمترین دارایی ترک‌ها در راستای تبدیل شدن به قدرت مرکزی و حفظ این موقعیت را می‌توان بحران‌های منطقه خاورمیانه دانست که سیاست خارجی ترکیه آنها را شناسایی و مورد استفاده قرار می‌دهد.

ترکیه و سوریه

همان طور که ذکر آن رفت یکی از مواردی که ترکیه سعی می‌کند در آن مورد منافع خود را بر منافع آمریکا و غرب منطبق کند سوریه است. رابطه با سوریه و نحوه مدیریت آن همواره یکی از مساله‌ها و نگرانی‌های اصلی سیاست داخلی و خارجی ترکیه بوده است. قبل از جنگ سرد اختلافات ارضی و تملک‌های (اسکندرون) HATAY از سوی ترکیه مهمترین مورد اختلاف دو کشور بود، شناخت اسرائیل و جنگ

سرد، مشکلات ایدئولوژیک تازه‌ای را سر راه تجدید وزنده کردن روابط بین دو کشور پدید آورد. مساله آب (دجله و فرات) نیز یکی از موضوعات اساسی در روابط این دو کشور بود، مساله کردها و PKK نیز از مهمترین موارد تاثیر گذار بر روابط دو کشور به شمار می‌رفت که حضور رهبر کردهای PKK، اوجالان، برای مدتی در سوریه دو کشور را تا مرز درگیری نظامی نیز پیش برد.

در اکتبر ۱۹۹۸، تحت فشار تهدید **ترکیه** به اقدام نظامی، دمشق موافقت کرد تا حزب کارگر **سوریه** (PKK) را به عنوان یک سازمان تروریستی شناسایی کند و تمام کمک هایش به آن گروه را قطع نماید و عبدالله اوجالان رهبر آنها را عودت دهد. تمام این‌ها در پیمان ADANA در اکتبر ۱۹۹۸ از سوی سوریه پذیرفته شد و به این ترتیب اولین قدم از سوی دو کشور برای عادی سازی روابط برداشته شد. حضور رئیس جمهور ترکیه نجدت سزر در مراسم درگذشت حافظ اسد در سال ۲۰۰۰، و بلافاصله سفر معاون رئیس جمهور سوریه **عبدالحلیم خدام به ترکیه** تأثیر مهمی در روند بهبود روابط گذارد. سفر **بشار اسد** به ترکیه به عنوان اولین رئیس جمهور سوریه که از ترکیه دیدار می‌کرد (از سال ۱۹۴۶ که سوریه به استقلال رسید این اولین بار بود که رئیس جمهور سوریه به ترکیه سفر می‌کرد) و نگاه دوباره به شرق در سیاست خارجی ترکیه باعث تحول اساسی در روابط دو کشور شد. به دنبال این تحول اردوغان و نجدت سزر هر دو از سوریه دیدن کردند و این امر نوید بخش آینده‌ای بهتر و توازنی بیشتر در منطقه بود و انتظار می‌رفت مشکلات اساسی سوریه و ترکیه (اختلاف بر سر **هاتای** (اسکندرون) و مشکلات آب دجله و فرات) تا حدود زیادی تحت این روابط کمرنگ شوند. این سفرها و بهبود روابط همزمان بود با فشارها روی سوریه به خاطر مسائل مربوط به ترور رفیق حریری، و به نوعی نشان حمایت ترکیه از سوریه بود.

ریشه های این اقدام ترک ها را می‌توان در تحولات عراق جستجو کرد. سیاست ترکیه در مورد عراق، دو وجه غالب دارد؛ یکی حمایت از تمامیت ارضی این کشور و دیگر مبارزه با چریک های PKK که از کوه های مشترک در مرز دو کشور عملیات علیه ترکیه را سازماندهی می‌کنند. با حمله آمریکا به عراق شرایط در این کشور روز به روز بدتر می‌شد و حمایت های آمریکا از کردهای عراق، روابط ترکیه با آمریکا را تحت الشعاع قرار داده بود. حساسیت ترکیه در مورد هر گونه حرکت استقلال طلبانه در کردستان عراق استراتژیک و عمیق است. زیرا تهدید ناشی از به خطر افتادن تمامیت ارضی آنها و افزایش توقعات سیاسی کردهای ساکن در این کشورها جدی است. تحت این شرایط روابط نزدیک با سوریه به دو دلیل داشت: اول کنترل سوریه و جلوگیری از ورود این کشور به این منازعه که توازن قوا را به شدت علیه ترکیه تغییر می‌داد و دوم هشداری به آمریکا بود که نشان می‌داد در صورت حمایت از کردها ترکیه نیز به سوریه نزدیکتر خواهد شد. به هر حال به موازات توسعه و گسترش روابط سیاسی روابط فرهنگی اقتصادی نیز گسترش می‌یافت و در اواخر دهه ۲۰۰۰، بر اساس دکترین به صفر رساندن تنش ها با همسایگان به نظر می‌رسید مشکل خاصی در روابط دو کشور وجود ندارد.

اما به دنبال خیزش های مردمی در **خاورمیانه** و شمال **آفریقا**، **سوریه** نیز از امواج آن مصون نماند و دامن ناآرامی ها در نهایت سوریه را نیز دربر گرفت. دولتمردان ترک در ابتدا به دلیل دغدغه‌های امنیتی حضور کردها در دو سوی مرزها انتظار داشتند دولت بشار اسد بتواند ناآرامی ها را مهار کند ولذا سیاست محتاطانه‌ای را در موضع گیری‌های اولیه خود در پیش گرفتند. ولی با وخیم‌تر شدن اوضاع ترکیه به این جمع بندی رسیده است که حرکت‌های جاری در خاورمیانه فراگیر است و شاید دولت سوریه نیز تاب مقاومت در برابر این خیزش ها را نداشته باشد. بر همین اساس بود که ترکیه مواضع خود را تغییر داده و به رهبران اپوزیسیون اجازه داد تا در خاک این کشور جلسه برگزار کنند. از این مساله می‌توان نتیجه گرفت که بعد دیگر دکترین به صفر رساندن تنش ها به صفر رساندن تعهدات در صورت لزوم و در راستای منافع تعریف شده است.

دلایل مختلفی را می‌توان برای این موضعگیری ترکیه برشمرد. یکی از آنها تغییر در جهتگیری سیاست خارجی ترکیه و قرار گرفتن خاورمیانه در کانون توجه این سیاست جدید است. هدف اصلی سیاست خارجی ترکیه در منطقه تبدیل شدن به قدرت مرکزی، و به نوعی ایفای نقش رهبری در تحولات آن است. که در این راه ایران را مهمترین رقیب خود ارزیابی می‌کند. از این رو با توجه به نوع رابطه ایران و سوریه و نقش این کشور در سیاستهای منطقه‌ای ایران، ترکیه حذف سوریه از لیست متحدان ایران و روی کار آمدن یک دولت با جهتگیری غربی در این کشور را یکی از راه‌های تضعیف ایران ارزیابی می‌کند. از طرف دیگر موفقیت ترکیه در غالب ساختن دید گاهش در رابطه با سوریه می‌تواند این پیام را برای جهانیان داشته باشد که ترکیه در منطقه نفوذ و قدرت بیشتری نسبت به ایران دارد و این یعنی رسیدن ترکیه به هدف رهبری در منطقه.

از طرف دیگر با شروع موج اعتراضات و جنبش مردم عرب، ترکیه سعی دارد تا خود را به عنوان برادر بزرگتر آنها جلوه بدهد و دید اعراب و افکار عمومی را در این کشورها نسبت به خود مثبت کند تا در پذیرش نقش رهبری این کشور در منطقه مشکلی از سوی اعراب پیش نیاید. این مساله زمانی اهمیت پیدا می‌کند که تاثیر افکار عمومی روی سیاست خارجی در صورت روی کار آمدن حکومت های مردمی در این کشورها مورد توجه قرار گیرد. در این راستا ترکیه با همراهی آمریکا و غرب دنبال مطرح نمودن ساختار حکومتی ترکیه به عنوان الگویی در جهان عرب نیز هست تا شاید نقش الگو بودن جمهوری اسلامی را کاهش دهد. پروژه کار روی افکار عمومی جهان عرب با استفاده از قدرت نرم، از طریق تولیدات سینمایی و تلویزیونی از نخستین سال دهه ۲۰۰۰ شروع شده است و حمایت های اردوغان از فلسطین و مسائل پیش آمده با اسرائیل به همراه موضعگیری ترکیه در قبال تحولات کشورهای عربی پرده هایی از همین نمایش هستند.

اگر تحولات **سوریه** ادامه روندی باشد که در سایر کشورهای عربی صورت گرفته است سخنان داوود اوغلو وزیر امور خارجه ترکیه در این مورد می‌تواند روشنگر اهداف و انگیزه های ترکیه از موضع گیری های خود باشد:

«وقتی که خیزش عربی در تونس آغاز شد، آن یک چالش بزرگ بود، یک چالش بزرگ برای منطقه و یک چالش بزرگ برای ترکیه. و ما از خود پرسیدیم: سیاست خارجی ما چه باید باشد؟ ما چه رویکردی باید نسبت به این فرایند داشته باشیم؟ و پاسخ ما این بود: ما باید خواست مردم عرب را حمایت و پشتیبانی کنیم هر کجا که باشند و هر چه که بخواهند. این حق آنهاست و چرا؟ چون ما فکر می‌کنیم که این جریان تاریخ و اکنون وقت تغییر است.» این جملات به خوبی نشان می‌دهد که داوود اوغلو هر چالشی برای منطقه خاورمیانه را مستقیما چالشی برای ترکیه ارزیابی می‌کند و در مواجهه با این چالش، به عنوان یک وظیفه خود را در پشت خواسته مردم قرار می‌دهد و حمایت خویش از خواست آنان را اعلام می‌کند. رد پای قدرت نرم و تلاش برای ایجاد جایگاه نزد افکار عمومی به خوبی در این جملات قابل تشخیص است.

جمع بندی

از آنچه که گفته شد می‌توان نتیجه گیری کرد که ترکیه مسیری را آغاز کرده است که می‌تواند در صورت موفقیت تمام منطقه و از جمله ایران را به شدت تحت تاثیر قرار دهد. لذا ایران به عنوان کشوری که در منطقه خواهان ایفای نقش موثر و محوری در تحولات است، در مواجهه با این مساله نیاز دارد تا اهداف و ابزاری که ترکیه برای رسیدن به آن اهداف به کار می‌برد را به طور دقیق شناسایی و مولفه‌های تاثیر گذار بر آنها را مورد بررسی قرار دهد تا در صورت نیاز توان تاثیر گذاری خود را افزایش دهد.

علاوه بر این، ایران می‌تواند از شناسایی چالش هایی که سر راه سیاست خارجی ترکیه قرار دارد نیز استفاده کرده و منافع ترکیه را به منافع خود نزدیک سازد. یکی از مواردی که می‌تواند منافع دو کشور را در آن زمینه به هم نزدیک سازد مساله اعراب و جهان عرب است. اعراب تلاش بسیاری برای منزوی ساختن ایران در منطقه آغاز کرده‌اند و از هیچ تلاشی در این راستا دریغ نمی‌کنند. بسیاری از تحلیلگران در این رابطه معتقدند که مهمترین چالش سیاست خارجی ترکیه نیز در آینده منطقه، احتمال شکل گیری بلوک مذهبی-عربی ضد ترکیه است که با افزایش نقش آفرینی مصر به همراه پیشینه عثمانی ترکیه در جهان عرب به شدت ترکیه را در منطقه در انزوا قرار داده و سیاست خارجی این کشور را به چالش خواهد کشید. لذا مطرح شدن اعراب به عنوان مساله مشترک تا حدودی می‌تواند این نزدیکی منافع را به همراه آورد. ■

ثروتی چون عقل، و فقری چون جهل، و میراثی چون ادب، و پشتیبانی همچون مشورت نیست • امام علی (ع)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

هیچکس در امان نیست

این تهدید خاموش، از طریق موادی که به نظر قابل اعتمادترین محصولات هستند، جان ایرانیان را به خطر انداخته است

هفته گذشته، هفته سلامت ایرانیان بود و شعار این هفته هم، مخاطبانش را نسبت به جدی بودن خطر بسیار پنهان فشار خون هشدار می‌داد، که البته شکی نیست که باید جدی گرفته شود اما تهدیدی بزرگ‌تر و خطرناک‌تر از فشار خون مردم ایران به‌ویژه ایرانیانی که در شهرهای بزرگ ساکن شده‌اند را تهدید می‌کند که به هر دلیل حتی در هفته سلامت هم از مقابل چشمهای ایرانیان دور شده و تنها زمانی مورد توجه قرار می‌گیرد که کمتر پزشک و کارشناسی می‌تواند چاره‌ای برایش پیشنهاد دهد.

یکی از اعضای شورای شهر تهران که سابقاً ریاست سازمان حفاظت از محیط زیست را هم بر عهده داشت چندی قبل از آزمایشات و نمونه‌برداری‌هایی گفت که بر اساس آن در شهر تهران بسیاری از محصولات کشاورزی به دلیل استفاده بیش از اندازه برخی تولید کنندگان این محصولات از سموم دفع آفات کشاورزی، به سم آلوده‌اند و این سموم اندک اندک با تغذیه به بدن شهروندان منتقل شده و بیماریهایی ناشناخته مانند سرطان را ایجاد می‌کنند.

ایشان البته از بالا بودن مقدار ماده «نیترات» در کاهوها و نیز غیر استاندارد بودن مقدار سرب در گوشت مرغ در این آزمایشات هم گزارش می‌داد که آنها هم در ایجاد بیماری‌های عجیبی مانند سرطان



تأثیر گذارند رئیس یک کنگره معتبر پزشکی که چند روز قبل در کشورمان برگزار شد نیز از محسوس بودن شیوع سرطان روده در سالهای اخیر در ایران گفت و اینکه علت این شیوع سرطان روده علاوه بر تغییر ذائقه ایرانیان و مصرف برخی محصولات جدید، عوامل ناشناخته‌ای است که در آزمایشگاهها همچنان در حال بررسی هستند.

سردار صفوی فرمانده پیشین سپاه و مشاور فعلی مقام معظم رهبری نیز چندی قبل نسبت به فراوانی

یک کاندید امیدوار

سرانجام پس از هفته‌ها اعلام کاندیداتوری از سوی اشخاص نه چندان مطرح سیاسی، یکی از مهمترین اضلاع این دوره رقابت، اعلام کاندیداتوری کرد

حدود چهل و پنج روز به آغاز تبلیغات انتخابات ریاست جمهوری ایران باقی‌مانده و هنوز آرایش نیروهای سیاسی به طور کامل معلوم نیست و مهمترین اتفاقی که این روزها در حال وقوع است، بیشتر شدن تعداد کسانی است که به طور رسمی اعلام نامزدی می‌کنند در حالی که احتمال پیروزی ایشان در انتخابات چندان زیاد به نظر نمی‌رسد و آنچه ناظران عرصه سیاست ایران منتظر وقوع آن هستند هنوز در فاصله یک ماه و اندی به روز انتخابات روی نداده است. اینکه نامزدهای اصلی و مشهور جریان‌های سیاسی اعلام حضور کنند و پس از آن دمای انتخابات هر روز بالاتر برود.

در این بین اما ورود حجةالاسلام حسن روحانی که سالهاست ریاست مرکز تحقیقات استراتژیک مجمع تشخیص مصلحت نظام و عضویت در مجلس خبرگان رهبری را داشته و پیش از آن نیز سالها دبیر شورای عالی امنیت ملی کشورمان بوده به فهرست نامزدهای رسمی انتخابات، اتفاق مهمی بود، اتفاقی که هفته گذشته روی داد و ایشان با شعار «تدبیر و امید» جلسه‌ای برگزار کرد و نام خود را در میان نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری با قلمی پررنگ نوشت.



در روزهایی که سؤال مهم عرصه انتخابات ورود یا عدم ورود، آقایان اکبر هاشمی و محمد خاتمی به این دور از انتخابات ریاست جمهوری است، جلسه‌ای برگزار شود که در آن حسن روحانی که همکار هر دوی ایشان بوده و در دوره ریاست آنان از نزدیک با آنها در اداره کشور همراهی نموده، اعلام کاندیداتوری کند و چند تن از فرزندان آیت‌ا... هاشمی و چندین نفر

دامها در اتوبانها

این هفته در بزرگراه تهران ـ شمال اتفاقی افتاد که شاید قابلیت ثبت در کتاب رکوردهای جهانی گینس را داشته باشد

با وجودی که هفته گذشته از ماجرای عجیب افتتاح در سکوت آزادراه تهران ـ شمال در ایام نوروز ۱۳۹۲ گفته شد، اما اتفاقی که چند روز قبل در این آزادراه تکرار شد، اجازه داد یکبار دیگر این موضوع به ماجرایی شنیدنی تبدیل شود.

رئیس جمهور این هفته رسماً برای افتتاح یک قطعه این آزادراه طلسم‌شده به شمال کشور سفر کرد و نیز اعلام شد که فازهای ۲ و ۳ این بزرگراه که باید به ساخت دهها کیلومتر تونل در کوهستان البرز منتهی شود سرانجام به قرارگاه خاتم‌الانبیا سپرده شده تا امیدواری نسبت به افتتاح کامل این آزادراه در آینده بیشتر شود.

اما این آزادراه که بخش نهایی (چهارم) آن در ایام نوروزی به روی مسافران گشوده شد به طور رسمی



هم افتتاح گردید، در هفته چهارم پس از تحویل سال باز هم به روی مسافران بسته شد. از علت آن هم‌چنان خبری به شکل رسمی منتشر نشده اما آنچه مسلم است اینکه مسافران این قطعه از بزرگراه بارها و بارها

مشکوک بیماری سرطان در هموطنانمان هشدار داده بود و دست آخر اینکه برخی پژوهشگران در گزارش‌هایی که هنوز توسط مراجع رسمی منتشر نشده، این نکته را تذکر می‌دهند که در سالهای اخیر به دلایل گوناگون استفاده از سموم کشاورزی به اندازه غیر طبیعی در کشورمان رسیده و این سموم به طور غیر مستقیم و روزانه با مصرف محصولات کشاورزی که باید سالم‌ترین و قابل توصیه‌ترین مواد خوراکی باشند، اندک اندک با ورود به بدن مصرف کنندگان، آنها را به بیماری‌های غیر قابل درمانی همچون انواع سرطان‌ها مبتلا می‌کند.

متأسفانه سازمان‌های نظارتی تاکنون واکنش چندانی به این هشدارها نداشته‌اند و جز واکنش چند ماه قبل یکی از اعضای هیأت رئیسه مجلس شورای اسلامی، از میان انواع دستگاه‌های نظارتی، کسی وارد این میدان خطرناک نشده در حالی که اعتراف به شیوع چنین بیماری‌هایی چیزی هست که آغاز شده! ■

از مدیران ارشد دوره ریاست جمهوری ایشان و سیدمحمد خاتمی در این جلسه حضور پیدا کنند و این حضور در چنین جلساتی در میدان سیاست معمولاً به معنی حمایت از فردی است که نامزدی خود را اعلام کند.

ضمن این که در روزهای گذشته نقل قولها از سیاستمداران برجسته ایرانی، هر روز بیشتر شده که ایشان از جمله وزیر اسبق اطلاعات در دوره ریاست جمهور سیدمحمد خاتمی و نیز نائب رئیس فعلی مجلس شورای اسلامی، حضور آقایان هاشمی یا خاتمی را به عنوان نامزدهای این دوره از انتخابات بسیار غیر محتمل دانسته‌اند که اگر چنین باشد، حسن روحانی کسی خواهد بود که سعی خواهد داشت آرای طرفداران این دو چهره سیاسی را برای خود به صندوق رأی نزدیک کند و یکی از اضلاع مهم انتخابات ۲۴ خرداد ماه خواهد شد. ■

در این چند هفته از آغاز به کار اتوبان، شاهد این صحنه بوده‌اند که در بزرگراهی که خودروها با بالاترین سرعت در حال عبور هستند ناگهان با گله دامها در راه برخورد می‌کنند که عرض بزرگراه را به طور کامل گرفته‌اند و خودروها پشت سر ایشان در حال حرکت هستند! یا حتی در نیمه‌های شب خودرویی که با سرعت در حال عبور بوده ناگهان با یک رأس دام روبرو شده که برخلاف جهت در همان لاین بزرگراه در حال حرکت به سوی خودرو بوده است. اتفاقاتی که شاید امکان ثبت در کتاب رکوردهای جهانی گینس را داشته باشد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

ضرب‌المثل‌های هَتّاک در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

بیشتر ضرب‌المثل‌ها و تکیه کلام‌های ما به نکات ریز و عمیق روانشناختی، جامعه‌شناختی، اقتصادی، سیاسی و فلسفی اشاره می‌کنند. کسانی هم که آنها را به کار می‌برند، با زبان تند و کنایی و مستدلی که دارند، هتاکی می‌کنند و به طرف یا به اطرافیان یادآوری می‌کنند که یک جای کار می‌لنگد. مثال:

«اولی می‌گوید دلم برای فلانی می‌سوزد.

دومی می‌گوید: دستِ تو عسل کنی بذاری تو دهنش، گازت می‌گیره».

همین جمله کوتاه به اولی هشدار می‌دهد که ما هم دلمان برایش می‌سوخت و «رفتیم ثواب کنیم، کباب شدیم». در بیشتر ضرب‌المثل‌ها استدلالی قوی وجود دارد و شنونده را تسلیم می‌کند. مثال: «ولایتی که کدخدا ندارد، به بز می‌گویند آقا عبدالکریم. یا اُشتُلُم (هر کی هر کی) که شود، قورباغه هفتیر کش می‌شود.

یا به قول ترک‌ها: بِله دیگ بِله چغندر یعنی چنین دیگی چنین چغندری می‌خواهد. ویا: تغاری بشکند ماستی بریزد، جهان گردد به کام کاسه‌لیسان». این چند ضرب‌المثل که تقریباً مترادفند، از نوع استدلالی هستند و شنونده را قانع می‌کند که حالا که فلان ولایت کدخدا ندارد، بهتر است احتیاط کنم و به بزها احترام بگذارم و از قورباغه‌ها پرهیز کنم. یا حالا که «هر کی هر کی شده و کسی به کسی نیست» و «سگ صاحبش را نمی‌شناسد»، خوب است من هم «بی گُدار به آب بزنم» شاید «از این نمد کلاهی گیرم آمد». شنونده نگاه می‌کند تا ببیند آیا شرایط اطراف خودش مثل شرایطی که در ضرب‌المثل گفته شده، هست یا نیست. اگر بود و متوجه شد اُشتُلُم شده، می‌تواند تصمیم بگیرد که صاحبش را بشناسد یا نه. آیا دستی را که تا دیروز عسل به دهانش می‌گذاشته، گاز بگیرد یا ببوسد؟

وقتی که ضرب‌المثلی می‌گوید: دزدِ نگرفته، پادشاه است، یا چوب رو که برداری، گربه دزده فرار می‌کنه، یا دزدی که به دزد بزنه شاه‌دزده، و... شنونده به فکر فرو می‌رود که راست می‌گویدها! مثل روز روشنه که فلانی چه مال و اموالی‌ها پولی کرد و گیر نیفتاد و داره عشق دنیا رو می‌کنه! یا: راست می‌گی‌ها! همین که گفتم لعنت به پدر و مادر کسی که این کارو کرده، یارو دادش دراومد که به خودش بد بگین به پدر و مادرش چیکار دارین؟

ضرب‌المثل‌ها زبان مردم هستند برای انتقال تجربیات خود که معمولاً طنزی نیز در آن است. این دوویژگی باعث آرامش نیز می‌شود. وقتی که کسی نتواند

حرفش را رک و پوست کنده بزند، دل درد می‌گیرد. فرمود: به نَفَسی نیم کشیده می‌مانَد سخنی تمام نگفته! نفس نیم کشیده، آدم را خفه می‌کند. ضرب‌المثل با کنایه‌هایی که دارد، به ما امکان می‌دهد حرف‌مان را بزنیم و دل درد نگیریم. مثال: آدم از دزدی فلانی می‌شود / رفته رفته ایلخانی می‌شود.

ضرب‌المثل کمک می‌کند تا بی آن که آشکارا حرف دل‌مان را بزنیم، آن را به زبان بیاوریم: مثل «اسمش را نیاور، خودش را بیاور» که داستانی دارد:

زنگ تفریح: خان بزرگواری هنگام سفر به آسیابی رسید و شب را آنجا ماند. از آسیابان روانداز خواست. مردک گفت: چیزی افزون بر جُلِ خرم ندارم. خان روی در هم کشید و گفت: دور باد از من که جُل خر روی خودم بیندازم. چندی گذشت و سرما تا مغز استخوان خانِ بزرگوار نفوذ کرد و آسیابان را بانگ زد و گفت: از سرما یخ زدم.

مردک گفت: همان جُل خر هنوز هست.

خان فریاد کشید: اسمش را نیاور! خودش را بیاور!

نکته: این ضرب‌المثل در صداوسیما برعکس شده و می‌گویند صدایش را بیاور و خودش را نیاور! صدای چی؟ دایره و تنبک و سنتور و گیتار و از این دست آلاتِ لهو و لعب. آنها می‌گویند شنیدن صدای گیتار و جغجغه و وق‌وق صاحاب اشکال ندارد اما دیدن خودشان محل اشکال است.

معمولاً همه ضرب‌المثل‌ها داستانی دارند که برخی از آنها شنیدنی است. عرب‌ها می‌گویند:

یحیی میتاً ثُمَّ قَتَلَته یعنی مرده‌ای را زنده کرد سپس آن را کشت. داستانش هم چنین است: یکی از شاعران عرب که رخساری زشت داشت، می‌گوید روزی در بازار بودم. خاتونی فاخر و خوش قامت مدتی نگاهم کرد و پیش آمد و اشاره کرد که دنبالم بیا. من چنان شور و نشاطی گرفتم که مپرس! دنبالش رفتم و رفتم تا داخل حجره استاد نقاش شد و مرا نشانش داد و گفت: مثل این مرد!

آنگاه رفت. من از حیرت پرسیدم: استاد نقاش منظورش چه بود؟ گفت: این زن مدتی است از من می‌خواهد تصویر کسی را برایش بکشم. من به او می‌گفتم باید نمونه‌ای بیاوری تا بدانم آن شخص چه شکلی است. امروز تو را آورد و گفت: مثل این باشد.

شاعر می‌گوید: پرسیدم: مگر تصویر چه کسی را می‌خواست؟ نقاش گفت: تصویر ابلیس را. گفتم: مُرده‌ای را زنده کرد سپس او را کشت.

در زبان فارسی تکیه کلام‌هایی نیز هست که کمی شبیه ضرب‌المثلند: مهمون حبیب خداست... مهمان روزی یا کوپن یا یارانه خودش را می‌آورد... یک دست، صدا ندارد... شدیم چوب دو سر طلا یا دو سر غائط، و... این تکیه کلام‌ها شاید استدلال نداشته باشند اما به دلیل تجربه‌ای که پشت آنها ایستاده است، برای مردم قابل قبول می‌شوند. مثلاً وقتی که می‌گویند دوماد سر خونه خوب نیست، می‌دانند که تجربه شده که در چنین شرایطی داماد غیر مسؤول و تنبل می‌شود پس خوب نیست.

ادامه دارد

دنیا خانه گذر است نه جای ماندن
● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

سیراف
ماسوله جنوب

محمد سروش بازخو





سیراف (سیراب) در بعضی نوشته‌ها صیراف نیز نوشته شده است. شهری باستانی واقع در بخش مرکزی شهرستان کنگان در استان بوشهر یکی از آثار تاریخی و از نقاط دیدنی استان بوشهر در جنوب ایران است. سیراف یکی از قدیمیترین بنادر ایران است که زمانی دارای رونق فراوانی بوده است. شهر باستانی «سیراف» دارای معماری خاصی می‌باشد. یکی از جالب‌ترین ویژگی‌های این بندر آن است که در فاصله‌ای کم از دریا و کوه قرار گرفته است به حدی که در جاهایی این فاصله به کمتر از ۲۰ متر می رسد. به دلیل همین ویژگی است که سیراف به ماسوله جنوب نیز معروف است.

بندری که در آن زمان بیش از سیصدهزار نفر جمعیت داشته و به دلیل آزادمنشی دینی در این بندر بین المللی پیروان مذاهب گوناگونی همچون: زرتشتیان، مسیحیان، مانویان، یهودیان، بوداییان و اقوامی همچون: رومیان، یونانیان و چینی ها در این بندر زندگی می کرده اند. گورستان های بازمانده از پیروان دین های گوناگون در این شهر باستانی نشانگر این آزادی دینی این بندر ایرانی ست.

سیراف پررونق ترین بندر کشور بود که روابط تجاری زیادی با روم و یونان در اروپا و ماداگاسکار در آفریقا تا کانتون چین در آسیا در دوره‌های ساسانی و اسلامی داشت. سفالهای بازمانده با نقشهای گوناگون، پارچه ها و زیورآلات، معماریهای گچی و اتاقهای آذین شده به آثار هنری و ساختمانهای دو سه طبقه بخشی از میراث بر جای مانده از آن تمدن است. اما زمین لرزه مرگبار هفت روزه سال ۳۶۷ هجری قمری مدفون شدن کامل این بندر را در پی داشت. از آنجا که این بندر نیز مانند پمپی ایتالیا، بر اثر عارضه‌ای طبیعی به سرنوشتی کمابیش تراژیک مبتلا شده، باستان شناسان سیراف را «پمپی» ایران نیز می‌خوانند.

بازمانده‌های تاریخی سیراف

بازمانده‌های این شهر باستانی در نزدیکی بندر سیراف کنونی دیده می‌شود. سیراف زمانی از بندرهای اصلی ایران و خاورمیانه و محل پهلوگیری کشتی‌های بزرگ بود. بازرگانان سیرافی به دوردست‌های آسیا و آفریقا سفر دریایی می کردند. آنچه از سیراف بازمانده، حفره‌های سنگی کنده شده بر شیب تپه‌های سنگی است که گویا بعد از اسلام به‌عنوان قبر نیز استفاده شده‌اند. همینطور سنگچین‌ها، چاه‌ها، سنگ‌فرش‌ها و غارهایی شبیه آتشگاه در دل کوه‌ها بجا مانده است. در کتاب سکه‌های سیراف مرتضی قاسم بگلو ناگفته های بسیاری از تاریخ این شهر بیان و نکات مهمی از ارتباطات تجاری بین المللی آن آشکار گردیده است.

این بندر یکی از قدیمی‌ترین قطب‌های تجاری کشور در جنوب بوده است. متاسفانه به دلیل دو زلزله بزرگی که در این منطقه اتفاق افتاده، از بقایای ساختمان‌ها ی شکوهمند سیراف باستانی اثری به جا نمانده است. البته هنوز هم صیادان و مردم محلی قطعات سفالی و چوبی قدیمی از آب می گیرند که گواه تاریخ غنی و سرشار منطقه است.

دخمه های باستانی سیراف

دخمه های باستانی در ارتفاعات مشرف بر دامنه کوههای شمالی سیراف قرار دارند که محققان از آن به عنوان حوضچه‌های نگهداری و گرفتن آب باران و یا به عنوان قبور سنگی یاد می کنند.

جاذبه های گردشگری

قلعه نصوری با قدمتی ۲۰۰ ساله با گچبری‌ها و تزئینات گل و بوته، مسجد جامع سیراف، که در اوایل قرن سوم بر روی بقایای یک آتشکده ساخته شده، گور دخمه‌های لیر و همچنین کوه پردیس از دیگر دیدنیهای سیراف محسوب می‌شود.

کوه پردیس در فاصله‌ای حدود ۲ ساعتی سیراف واقع شده است. افسانه های بسیار زیادی در مورد این کوه وجود دارد که خصوصا در سال های گذشته مورد توجه مردم قرار گرفته است، از محل تولد جمشید، تا خواص فوق طبیعی که به سنگ و گیاه این کوه نسبت داده می شوند، در کنار زیبایی های طبیعی و منحصر بفرد آن، کوه پردیس را به یکی از جذاب ترین نقاط استان بوشهر تبدیل کرده است.

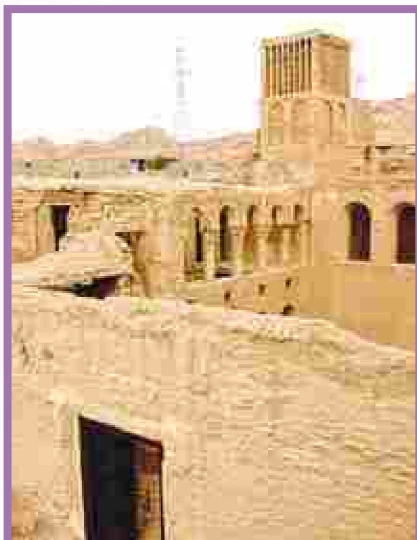
عسل و خرمای منحصربفرد این منطقه در بازارهای محلی و جهانی شهرت دارد. همچنین زیتونی که در این منطقه می روید علاوه بر مرغوبیت یکی از عجایب کشاورزی نیز به شمار می رود، رویش زیتون در چنین منطقه گرم و خشکی بسیار نادر است.

سنگ های این منطقه نیز دارای خاصیت مغناطیسی هستند که توسط بازدید کنندگان تایید می شوند.

وجود چشمه های گوارای آب، در یکی از گرم و خشک ترین نقاط جهان، پوشش گیاهی جالب و افسانه های جالب، این محوطه را تبدیل به مکانی ایده آل برای گشت و گذار تبدیل می کند.

همچنین آتشکده ای که بر فراز این کوه قرار دارد و همچنین بقایایی که از دوران شکار و غارنشینی به شکل ظروف و فسیل برجای مانده، اهمیت باستان شناسی و تاریخی آن را نشان می دهد.

به خاطر داشته باشید از آنجا که سیراف جزو مناطق بسیار گرم و شرجی کشور محسوب می شود، سفر به آن در بازه زمانی معینی دلپذیر خواهد بود. این بازه شامل نیمه دوم سال تا اواسط اردیبهشت ماه می شود.





با عمارت صمیمی رامهرمزیکی از آثار تاریخی و زیبای دوره قاجار آشنا شوید

رامهرمز - محمد علی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

در کتاب تاریخ بختیاری به قلم ابوالفتح اوژن بختیاری چنین آمده است که پس از فوت اسفندیار خان سردار اسعد در سال ۱۳۲۱ هجری قمری، آقایان محمد حسن خان سپهدار علیقلی خان (سردار دوم که بعد، از بنیانگذاران مشروطه گردید) ضمن مراجعه از اروپا رهسپار دارالخلافه تهران شدند و در آنجا لقب سردار مفخمی را از مظفرالدین شاه دریافت و پس از مدت کوتاهی اقامت به زادگاه خویش مراجعت نمودند و محمد حسین خان به سمت ایلخانی و نجف قلی خان برادر بزرگتر وی به سمت ایلگری تعیین و مشغول به کار شدند. در همان زمان محمد حسین خان سپهدار بختیاری با توجه به این که علاقه مفرطی به رامهرمز داشت پارکی زیبا به همراه تجارتخانه های بسیار در قریه کیمه (یکی از قسمت های مهم رامهرمز) بنا نهاد و دختر امیرزاده بیگ زنگنه را هم که یکی از روسای طایفه جانکی گرمسیر بود به ازدواج خود درآورد و به دلیل تعلق خاطرش به وی شوق فراوانی داشت که در رامهرمز اقامت گزیند.

سپهدار قبل از این که بتواند در عمارتی که بنا کرد استقرار یابد از دنیا رفت. پس از فوت محمد حسین خان سپهدار در سال ۱۳۴۰ محمد صمیمی به رامهرمز نقل مکان کرد و اجرای اصلاحات ارضی عمارت کیمه که بعد به عمارت صمیمی مشهور شد به نام وی ثبت گردید.

تاریخچه بنا

احداث این بنا از تولد مرحوم محمد صمیمی و به حدود ۱۱۰ سال قبل باز می گردد. ساختمان مذکور که در آن یک خیابان در شمال آن واقع است دارای دو برج دیده بانی و بعد از دروازه ورودی، ساختمانی بسیار جالب است. اتاق های دو طرف آن در یک راهروی عبور به عرض تقریبا سه یا چهار متر باز می شد و در میانه ها دارای یک محیط مدور با طاق ضربی بسیار زیبا بود و در وسط آن حوض آبی وجود داشت که تقریبا یک طرف ضلع شمال را تا در ورودی می گرفت و برای سواران و نگهبان ها و به اصطلاح لابی مراجعین ساخته شده بود.

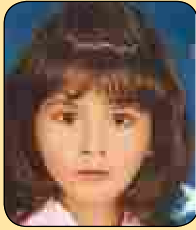
ساختمان در واقع بر یک زیرزمین وسیع بنا و با طراحی زیبا دور تا دور آن را باغ مرکبات و درختان سرسبز می پوشانید و در مقابل پله های ورودی آن استخری زیبا به چشم می خورد که هنوز با آنکه اتاقهای آن را با دیوار کشی تغییراتی داده اند و هر اتاق بزرگ به چند اتاق کوچک تر تبدیل شده، از بیرون زیبایی طرح آن را می توان تشخیص داد. متاسفانه در طی دوران های مختلف لطمات زیادی به ساختمان و درختان باغ آن وارد شده است با این حال در اتاقها از بهترین چوب های زمان خود بوده اند و پس از حدود ۱۱۰ سال کوچکترین آسیبی ندیده اند. عین این ساختمان را مرحوم سپهدار به وسیله همان معمار اولین بدون زیرزمین در روستای دستگرد امامزاده شهرکرد ساخت که آن هم از میان رفته است و فقط قسمتی از دیوارهای محصور کننده آن باقی مانده است.

آب پارک (عمارت) از طریق جویبارهایی در دهستان شهریاری و از جوی معروف به بورشاهی تامین می گردید. یک رشته جوی در کناره جاده ورودی پارک (که این جاده در شمال پارک احداث شده است) آب حوض ساختمان را که به طور گنبدی ساخته شده و محل استراحت سواران و مراجعین و محافظین بوده، تامین می نمود. از این آب که به طور مداوم جریان داشته باغات پشت عمارت نیز آبیاری می گردید. پوشش گیاهی پارک بیشتر مرکبات به خصوص پرتغال و نارنج بوده و گل های تزئینی مانند گل کاغذی با رنگ های مختلف (سرخ، نارنجی، بنفش) در حوالی حضو مقابل ساختمان اصلی در کناره های باغچه کاشته شده اند.

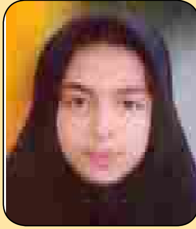
بنا متعلق به دوره قاجار و کاربرد مسکونی داشته است و در اوایل انقلاب تبدیل به انبار اسلحه و بعد از آن هم توسط شهرداری تحویل دانشگاه پیام نور شد که تا حدود یک سال پیش در این بنا مستقر بودند.

مرمت عمارت صمیمی از سال ۸۴ توسط سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری شروع و همچنان ادامه دارد و با توجه به اتمام مرمت کوشک مرکزی عمارت، موزه تاریخی و مردم شناسی آن در دو بخش همکف و زیرزمین طراحی و اجرا گردیده است. در تالارهای موزه اشیا سفالی، شیشه ای و فلزی از دوره های مختلف پیش از تاریخ تا اسلامی، انواع بطری های شیشه ای، پیکرهای مذهبی و تزئینی و سنگ نوشته های دارای خط میخی به نمایش گذاشته شده است.

شکوفه های زندگی


هستی عباسی


کوثر عزیزپور


زهرا محمدباقر

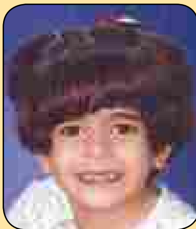

زینب محمدباقر


مرجان آزاد اسک شهری


پرهام اسرافیلی


امیر حسین درویشوند


جواد انصافی


ستایش سلیمانی فر


ایلیا گلی


سعید نظام آبادی


نیایش سلیمانی فر


فاطمه نظام آبادی


امین نظام آبادی

سعادت عادت است آن را پرورش دهید

● آلبرت هوبارد

نیلوفر یوسفی

من فرزند معجزه بودم...

«کریلی آلبرایت» عقیده دارد مادر خوانده‌اش دو بار جانش را نجات داده است. خانواده او هم مثل هزاران نفر دیگر جانشان را در سیل معروف بوفالو از دست دادند ولی کریلی به طرز معجزه آسایی نجات پیدا کرد. نجات افراد در بلایای طبیعی مسئله‌ای عادی است ولی جریان نجات کریلی بسیار متفاوت و بیشتر شبیه یک سناریوی از پیش برنامه ریزی شده است. ماجرایی که بار دیگر به همه ثابت کرد که مرگ و زندگی به خواست و اراده یک قادر مطلق است.

کریلی آلبرایت ۴۱ ساله از آپارتمانش در نزدیکی بروکلین، نیویورک به سمت پایین می‌آید. یک تی شرت و شلواری ساده به تن دارد و موهایش را آن‌قدر کوتاه کرده که کم پشت بودنش را کمتر نشان دهد. پسر خونگرم می‌است و رفتاری خودمانی دارد. به محض اینکه لب به سخن می‌گشاید با لهجه شیرینش نشان می‌دهد که اهل جنوب است. از راحت صحبت کردنش مشخص است که به جنوبی بودنش افتخار می‌کند. اعتماد به نفس و فراستش نشان از ۱۹ سال تجربه در تئاتر موزیکال و صحنه‌های بین‌المللی دارد. کریلی در صفحه اجتماعی‌اش بیش از ۱۰۰۰ دوست مجازی دارد که بیشتر آنها عاشق خواندن ماجراهای پر فراز و نشیبی هستند که از سفرهایش بازگو می‌کند. کریلی خودش را از آن دسته از آدم‌هایی می‌داند که عاشق بودن در کنار دوستانش است. او همیشه عکسی از دوران کودکی‌اش را همراه خود دارد. همان موقع که پسر بچه‌ای موطلایی و دوست داشتنی بود. اگرچه او هیچ چیزی از آن روزها به یاد نمی‌آورد ولی همیشه گوشه‌ای از قلبش به خاطر از دست دادن مادر خوانده‌اش در آن سیل خانمان برانداز ۴۰ سال پیش خالی است.

اوضاع قبل از سیل در خانه خانواده آلبرایت

تقویم دیواری روز جمعه ۲۵ فوریه سال ۱۹۷۲ را نشان می‌داد و آسمان شهر «بوفالو گریک» بعد از یک هفته تمام بارش آبی و صاف بود. «سیلویا آلبرایت» در خانه ویلایی‌اش واقع در لورادو در حال حاضر کردن صبحانه برای پسرش استیون بود. کریلی ۹ ماهه هم در گوشه‌ای از خانه خوابیده و صداهایی با دهانش در می‌آورد. نور خورشید از پنجره به داخل خانه می‌تابید و سیلویا با خودش فکر می‌کرد که می‌تواند کریلی را برای گردش بیرون ببرد. از طرفی دیگر کارگران معدن ذغال سنگی که همان نزدیکی‌ها بود به شدت نگران پیدا شدن سر و کله ابرها بودند. دیوار سدی که هشت سال قبل برای نگهداری آب لازم برای شستشوی ذغال سنگ در کنار معدن ساخته شده بود توانایی تحمل این همه آب را نداشت و هر لحظه ممکن بود فرو بریزد. در واقع سه سد در کنار هم از تخته سنگ و پسماند ذغال سنگ در ردیف تپه‌های شهر بوفالو ساخته شده بودند. ولی مشکل اینجا بود که به علت بارش باران در کل طول هفته هر



سه سد تقریبا لبریز شده و مردم را به شدت نگران کرده بود. ولی اوضاع برای سیلویا و شوهرش آلبرت معدنچی خیلی متفاوت بود. مدت زیادی از کشته شدن پسرشان «تری» در جنگ ویتنام نمی‌گذشت. حادثه ناگواری که شوک آن سیلویا را برای ماهها راهی بیمارستان کرد. سیلویا و آلبرت بعد از این اتفاق ناگوار به خودشان قول دادند تا تمام حواس خود را متوجه پسرشان استیون کنند که به تازگی برنده بورسیه دانشگاه موسیقی شده بود. البته اتفاق دیگری هم رخ داده بود که خانواده آلبرایت آن را به فال نیک و هدیه‌ای از طرف خدا در نظر گرفته بودند. درست چند ماه بعد از مرگ تری یکی از بستگان سیلویا با او تماس گرفته و اطلاع داده بود باردار است ولی به علت ناتوانی در نگهداری فرزندش تصمیم دارد او را به خانواده دیگری واگذار کند. سیلویا که همیشه آرزو داشت فرزند دیگری داشته باشد بعد از مشورت با همسرش تصمیم گرفت آن کودک را به فرزند خواندگی بپذیرد. خانواده آلبرایت چند ماه بعد پسر بچه مو بلوند و بامزه را از مادر اصلی‌اش تحویل گرفته و او را کریلی نامیدند. حالا این پسر بچه نقطه روشنی در زندگی سیلویا و همسرش شده بود. مرگ ناگهانی تری، بارداری غیر منتظره آن زن و ناراحتی روحی سیلویا دست به دست هم داده و جان کریلی را نجات داده بودند.

ابرها دوباره بازگشتند

آن روز دوباره ابرهای تیره به آسمان شهر بازگشتند و آسمان بعد از رعد و برق‌هایی که مدام زمین را در هم می‌کوبید دوباره شروع به بارش کرد. اواسط نیمه شب بود و روبرت در جاده آسفالته خارج از شهر به سمت معدن حرکت می‌کرد تا برای شیفت شب به معدن برود. وضعیت سد طی روزهای قبل حتی بدتر هم شده بود. سطح آب سد فقط در طول ۲۴ ساعت از بعد از ظهر پنج شنبه تا جمعه به ۱۸ اینچ رسیده و در روز جمعه آب در هر ساعت یک اینچ بالا آمده بود. همینطور که زمان سپری می‌شد سرعت بالا آمدن آب به دو و سپس به سه اینچ در ساعت افزایش پیدا کرد. مسئول سد هیچ دستوری برای تخلیه آب به دره کناری نداده بود ولی تمامی ۱۸ خانه و کانتینرهای اطراف سد تخلیه شده بودند. سه مایل آنطرف‌تر از سد در شهر لوراو، چراغ تمامی خانه‌ها تا صبح روشن بود و مردم نگران منتظر شنیدن کوچکترین خبری درباره سد بودند. درعوض سیلویا و همسرش که به دلیل اتفاقات ناخوشایند مدت زیادی رنگ آرامش را ندیده بودند بی‌خبر از دنیای اطراف به زندگی روزمره خود ادامه می‌دادند.

روز حادثه

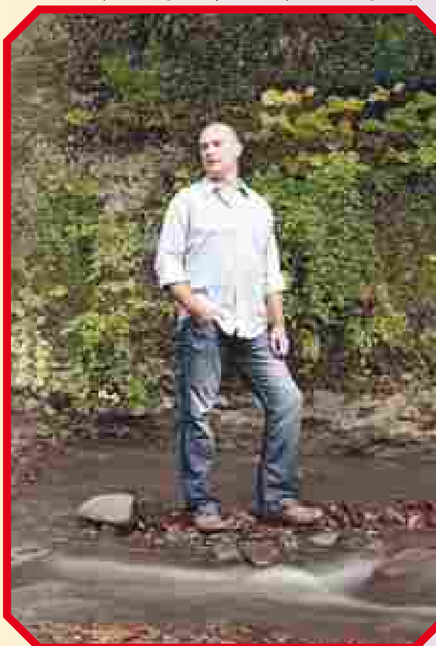
اوایل صبح روز بعد اتفاقی افتاد که اصلا نشانه خوبی نبود. دیوار سد از بیرون مثل کتاب خیس خورده ورم کرده و یک ترک ۳۰ فوتی روی آن ایجاد شده بود. مقامات با دیدن این صحنه به سرعت به کارگران دستور دادند تا آن را تعمیر کنند ولی دیگر دیر شده بود...درست قبل از آغاز کار تعمیر سد مثل یک قلعه شنی شروع به ریزش کرد و دیگر هیچ چیز جلودار آن نبود. آب پشت سد خیلی سریع خالی و با سرعت زیاد روانه شهر شد. موج اول به ساندر رسید و کلیسایی که خانواده آلبرایت زیاد به آن رفت و آمد داشتند را خراب کرد. دره کنار شهر که فقط ۲۰۰ پا عرض داشت با ورود آب تبدیل به رودخانه خروشانی شد، جریان آب به سرعت ساختمان‌ها، خانه‌های ویلایی، ماشین‌ها، تیرهای چراغ برق و درختان بزرگ را با خود می‌شست و می‌برد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که شهر ساندر پر از آب شد. در همین حین خانواده آلبرایت در خانه‌شان صبح روز یکشنبه را با خواب آلودگی آغاز کرده بودند. سیلویا که قرار بود همان روز به همراه استیون برای شرکت در یک کنسرت موسیقی به «چارلستون» برود همان موقع خبردار شد که برنامه لغو شده است. به همین دلیل درحالیکه یک فنجان قهوه روی میزش بود شروع به بازی با کریلی کرد. روبرت هم معمولا ساعت ۸:۱۵ صبح به خانه می‌رسید و با خانواده‌اش صبحانه می‌خورد. هنوز چند دقیقه از ساعت هشت سپری نشده بود که برق بعد از چند بار روشن و خاموش شدن قطع شد. قطع شدن برق گهگداری روی می‌داد ولی سیلویا و استیون با شنیدن صدای بوق ممتد خودروها و جیغ مردم متوجه شدند که اتفاقی رخ داده است. استیون به سرعت از خانه بیرون رفت تا متوجه شود چه اتفاقی رخ داده است و در مقابل خود دیوار ۲۰ فوتی از آب مواج را دید که به سرعت به سمت خانه‌شان می‌آید. کانتینرها مثل قایق روی آب شناور شده بودند و اهالی هنوز در بعضی از آنها مانده بودند. بعضی‌ها در و پنجره‌های خانه را گرفته بودند و خیلی‌ها هم در مقابل چشم دیگران غرق می‌شدند. صدای خرد شدن و شکستن درها و پنجره‌ها به گوش می‌رسید. استیون با وحشت به خانه دوید و فریاد زد: «سد شکسته. فرار کن!». سیلویا بچه را بغل کرد و از در پشتی خانه به طرف تپه‌های اطراف فرار کردند. آب به سرعت در حال بالا آمدن بود و تقریبا تا کمر آنها عمق داشت. هرچه زمان بیشتری می‌گذشت حرکت کردن برای سیلویا و استیون سخت‌تر می‌شد. چند نفر از همسایه‌ها که به بالای تپه رسیده بودند با نگرانی منتظر آنها بودند ولی سرعت بالا آمدن آب آن‌قدر زیاد بود که دیگر کاری از دست آنها بر نمی‌آمد. سیلویا که دیگر توانایی برایش نمانده بود کریلی را با آخرین قدرت به طرف بالای تپه پرت کرد تا شاید بتواند جان او را نجات دهد و در همین لحظه جریان آب سیلویا و استیون را با خود برد...



کریلی در ۲ سالگی و ۱۴ سالگی به همراه پدرش

در معدن ذغال سنگ

روبرت آلبرایت تمام طول شب را به تعمیر یک لودر خراب پرداخته بود و حالا به سمت خانه در حرکت بود که با دیدن سد آب مواج متوجه اتفاقی که رخ داده بود شد. روبرت با بیشترین سرعت ممکن، تا آنجایی که عمق آب دیگر اجازه حرکت به او نمی‌داد به سمت خانه رفت. به همین دلیل از ماشین پیاده شد و به طرف خانه دوید. تقریبا ساعت ۱ ظهر بود که موفق شد به نزدیکی خانه برسد. انگار بمبی منفجر شده و تمام خانه‌ها را تکه تکه کرده بود. بعضی از خانه‌ها که پایه‌های سست تری داشتند از جا کنده و روی خانه‌های دیگر رفته بودند. تکه‌های ریل راه آهن همه جا پخش شده و خودروها بر عکس شده بودند. خاک ذغال سنگ با آب مخلوط شده و گلی غلیظ به وجود آمده و تمام شهر را گرفته بود. اجساد کودکان، زنان و مردان همه جا دیده می‌شد که به دلیل ضربات شدید و گل قابل شناسایی نبودند. روبرت وحشت زده به یکی از همسایه‌ها که همان اطراف در حال جستجو بود با فریاد گفت: «خانواده من را ندیده‌ای؟». مرد همسایه پاسخ داد: « از خانه بیرون نیامدند». روبرت از ترس بر خود لرزید. حتما همه‌شان مرده بودند...



جستجو در نقطه‌ای دیگر

«ارنست وانور» واعظ کلیسا و پسرش فرانک دو مایل آنطرف‌تر در جستجوی همسر و دختر کوچک فرانک بودند. یکی از آشنایان آخرین بار آنها را آنجا دیده بود. فرانک دیوانه‌وار خرابه‌ها را می‌گشت تا خبری از دختر و همسرش بگیرد که ناگهان صدایی به گوشش رسید. او به پدرش گفت: «انگار صدای گریه یک نوزاد را شنیدم». ارنست پاسخ داد: «حتما صدای گربه بوده است» و از او خواست تا سریعتر به جستجویشان ادامه بدهند ولی نیرویی به فرانک می‌گفت که از پل پایین برود و آنجا را بگردد. فرانک به سرعت از بین گل و لای از پل پایین رفت و تمام خرابه را وارسی کرد ولی چیزی پیدا نکرد. درست در همان لحظه متوجه یک پای کوچک شد که از گل بیرون زده و به نظر شبیه پای یک عروسک می‌آمد. فرانک گل و لای آن را کنار زد و در کمال ناباوری نوزاد لختی را دید که هنوز زنده است. ران پای نوزاد شکاف عمیقی برداشته بود و استخوانش دیده می‌شد. مشخص نبود که کودک بیچاره چه زمانی به همین شکل روی زمین افتاده بود. فرانک به سرعت گلی که داخل دهان او بود را خالی کرد تا بتواند راحت نفس بکشد. ارنست که از دیدن یک نوزاد زنده در چنین شرایطی شوکه شده بود کتش را درآورد و دور او پیچید و او را به نزدیک‌ترین خانه رساند. اتفاقا خانه‌ای که ارنست کودک را به آنجا برد خانه کاترین، دختر عموی سیلویا بود. ارنست بعد از ورود به خانه کودک را به سمت کاترین گرفت و گفت: «بگیرش کاترین!ما این کودک را پیدا کردیم!». نوزاد آن‌قدر گلی شده بود که کاترین او را نشناخت و بعد از اینکه صورت و بدن او را شست تازه متوجه شد که این نوزاد نجات یافته همان کریلی فرزند خوانده سیلویا است. کاترین با دیدن کریلی متوجه شد که سیلویا و استیون مرده‌اند...

روبرت هنوز در حال جستجو بود

روبرت بالای تپه‌ها در حال جستجو بود ولی هنوز

بقیه در صفحه ۵۷

کار، بهترین تسکین دهنده افکار پریشان و غم است. ● اردوزگ



زندگی در دو پرده

مثل یک گرگ...

تهیه: محسن طیّب
براساس سرگذشت: ستار

پرده اول...

خدمت سربازی‌ام که تمام شد، همان روز اول وحتی می‌توانم بگویم ساعت اول، پدرم آنچه را که نگرانش بودم به زبان آورد:

ـ از همین فردا بلند شو بیا کارخونه که فکرهای خوبی برایت کردم و می‌خوام...

هنوز حرف پدرم تمام نشده بود که مادرم ـ که در صندلی عقب و کنارم نشسته بود ـ همانطور که دستم را گرفته بود و نوازشم می‌کرد، پرید توی حرفش و زد توذوق پدر: «احمد آقا اجازه بده عرق پسرت خشک بشه... اون وقت ازش کار بکش! بابا ناسلامتی «ستار» یکسال و نیم خدمت سربازی کرده...، دست کم بگذار یک هفته استراحت کند و... این مرتبه نوبت پدر بود که حرف مادر را قطع کند:

ـ اووووه! اینقدر این پسره رو لوس نکن خانم مگه از جنگ دوم جهانی برگشته؟ اولاً افسر وظیفه بوده و صبح تا عصر پشت میز می‌نشسته و به قول خودش کار اداری می‌کرده... ثانیاً اگر من این همه کانال نزده بودم که توی تهران خدمت کنه، و مثل بقیه جوونها در شهرستان و توی پادگان زندگی می‌کرد، اون وقت چیکار می‌کردی؟! از همه اینها گذشته نفیسه جان تو چرا این حرفو می‌زنی؟ خودت می‌دونی که «ستار» فقط «فورمالیته» قراره بیاد توی کارخانه که اسمش باشه داره کار می‌کنه؛ تمام برنامه من اینه که تا قبل از اینکه شعله ـ دختر مهندس نیازی خرپول ـ با پسر دایی «آویزونش» ازدواج کنه و بره خارج، پسرمون رو با شعله آشنا کنم که بشه داماد مهندس! اتفاقاً خود نیازی هم خیلی دلش می‌خواد این اتفاق بیفته؛ اولاً ستار رو خیلی دوست داره و می‌گه پسرت جَنَم کار کردن داره... ثانیاً مهندس اصلاً از برادرزنش دل خوشی نداره...، چه برسه به این که قرار باشه اون پسره تن لش بشه دامادش...، واسه همین می‌خوام ستار زودتر بیاد کارخونه تا بلکه شعله با دیدن پسر ما، از پسر دائیش دل بکنه و کار را همین هفته تمام کنم... حالا باز بگو پسر «مکش مرگ ما»ی من باید پوست بندازه و خستگی در کنه! خب یک چیزی بگو زن؟

مادر که در این یک مورد [یعنی حسابگر بودن] با پدر توافق کامل داشت، با شنیدن حرفهای شوهرش از لجاجت دائمی‌اش دست برداشت و پیشانی‌ام را بوسید و پاسخ پدر را به من داد:

ـ این بار حق با پدرته...، حقیقت اینه پسرم که اگر داماد نیازی بشی، یک شبه ره صد ساله رو رفتی... اون موقع به ثروت بابات میگی پول خرد...! البته بابات مثل همیشه کمی شلوغ می‌کنه... یعنی اینکه لازم نیست از همین فردابیای کارخونه...، تو حق داری کمی استراحت کنی...، امشب که یک مهمونی بزرگ به مناسبت برگشتنت برگزار می‌کنم... یک روز دیگه هم استراحت کن و از دو روز دیگه بیا کارخونه؛ یادت باشه شعله اگه بپره... پریده!

بی‌اختیار زدم زیر خنده و گفتم: «راست گفتند که اوستا کریم در و تخته رو خوب به هم جفت می‌کنه! حالا حکایت شما زن و شوهره که واسه خودتون می‌برید و می‌دوزید.

پس با اجازه‌تون منم حرف دلم رو بزنم؛ اولاً بحث یک روز و دو روز نیست...، من حتی اگه یک سال و نیم ریاست هم کرده باشم حق دارم استراحت کنم...، پس لااقل تا یک سال رو من حساب نکنین!

اما در این لحظه پدرم فریاد زد: «زر مفت نزن؛ یک هفته دیگه میای کارخونه!» به آرامی جواب دادم: «قبوله... شش ماه استراحت می‌کنم...» مادر دوباره میانجیگری کرد: «نه حرف تو نه حرف بابات؛ یک ماه!»

خواستم باز هم چانه بزنم...، اما یادم افتاد که ته این بحث و جدل به نفع من است، به همین خاطر رفتم سراغ دومی و گفتم:

ـ ثانیاً من اگر قرار باشه کار کنم، واسه خودم کار می‌کنم... مثلاً همان شرکت «پدر» که الان یک ساله تعطیل شده، میرم و راهش میندازم و...

این بار پدر خوشحال شد: «بهتر... من با این حرفت موافقم... چون منم بدم نمیاد «نیازی» فکر کنه روپای خودت ایستادی!»

مادر نیز هم عقیده‌اش شد: «آره... اینطوری خیلی بهتره... چون وقتی هم با شعله عروسی کردی به بهانه کمبود سرمایه می‌تونی نیازی رو ببری... پدرزن تیلیاردر این خوبیها رو هم داره...

پدر به ذوق آمد و گفت: «آره... ولی نباید آنقدر دست دست کنی تا شعله شوهر کنه... مثلاً در همین مهمونی امشب ـ که نیازی مخصوصاً برادرزاده زنش روفرستاده سفر تا سرخر نباشه ـ تومی تونی به بهانه رفتن به اسکی [که شعله عاشقشه] جمعه باهاش بری اسکی و کم کم طوری دختره رو عاشق خودت کنی که خود شعله به این نتیجه برسه که پسردایی آویزونش به دردش نمی‌خوره!

پـدر سـاکت شـد و مادر حـرف را کامـل کرد: «اینطـوری، به قـول معروف، نه چک زدیم نه چونه،... شعله عروسمونه!»

پـدر پر صدا خندیـد و مادر هم! من اما، وقتش بود آب پاکـی را بریزم روی دستشـان، که ریختم: «و اما شـعله... یادتون باشـه پدر و مادر عزیز که من هر گز سـیب گاز زده رو نمی خورم،... چه بر سـه به اینکه اون سـیب مال یکی دیگه باشـه و من بخوام سـیب رو از چنگـش قاپ بزنم! ختم کلام اینکـه من اصلاً در فکر ازدواج نیستم و فعلاً فقط می خوام خوشگذرانی کنم...! اگـر هم روزی بخوام زن بگیرم،... داماد یک خانواده [به قول شـما] مولتی میلیارد نمی شـم که زنم به جرم این که بهش گفتم، چرا شـام نپختی؟ بزنه توی سـرم و بگـه؛ تمبانی هم که پـات کردی مال بابای منه! پس خیالتون رو راحت کنم؛ شعله حلال همان پسر دائیش، چه آویزونه و چه میزون!»

سکوتی سنگین فضای داخل ماشین را پر کرد. پیدا بـود که هم پدر و هم مادرم جا خورده‌اند...، شـاید هم باورشـان نمی شـد به همین راحتی همه نقشه‌هایشان را نقـش بـر آب کنم! با نگاهی که به هم انداختند یقین کردم از من مأیوس شده‌اند! احساس کردم بهتر است پیاده شوم که مبادا منفجر شوند: «لطفاً منو اینجا پیاده کنید پدر...» پدر ماشـین را کنار اتوبان متوقف کرد و همانطور که داشـتم پیاده می‌شدم خشمش را سر داد: «خاک تو سر الاغت که اندازه گوساله نمی فهمی پسر؛ تو لیاقت خوشبختی نداری!»

مـادر هم ـ کمی مهربانتـر ـ عصبانیتش را بیرون ریخت: «پسر جان عاقل باش، نیازی یعنی پول... یعنی ثروت... ثروت هم یعنی خوشـبختی... اگه اینو نفهمی کلاهت پس معر که است!»

برایشـان دسـت تکان دادم و آنها که دور شدند، فقط از این بابت خوشـحال بودم که پس از ۲۵ سـال، بـرای اولین مرتبه دیدم که پدر و مادرم در یک مورد اتفاق نظر داشتند!

***

پرده دوم

سه‌ماهی‌ازدایر کردن‌شر کتم‌می گذشت،به‌عبارت دقیق‌تر، نود و هشت روز می‌شد که از خدمت بر گشته بودم. در این مدت تنها کاری که نکرده بودم کار بود! در حقیقت آن شر کت یک پاتوق بود برای اینکه با رفقای فابریکم دور هم جمع شویم، از قدیمی ترها که دوستان دوره دبستانم بودند تا همکلاسیهای دانشگاه، و از بچه محل‌های قدیمی، تا همدوره‌های سربازی! همه و همه هر روز سری به شر کت می‌زدند و یکی، دو ساعتی گپ می‌زدیم و قرار تفریح آن شـب را می گذاشـتیم و بعد راهی خانه مجردی که اجاره کرده بودم می‌شـدیم و تا صبح خوش بودیم. آنها هم که می‌دانسـتند من «بچه پولدار» هستم، از خدا خواسته دعوتم را می‌پذیرفتند و ... تا اینکه بعد از سه ماه، طعنه‌ای که مادرم زد و متلکی که پدرم نثارم کرد باعث شد غیرتی شوم! مادر گفت: «حالا این شر کتی که راه انداختی، یک لقمه نون و پنیر بهت برمی گردونه؟» پدر هم که بعد از ازدواج شـعله با پسـر دائیش حسابی از من شاکی بود، پوزخندی زد و گفت:

ـ اختیـار داریـن خانم... نون و پنیـر چیه؟ هر روز استیک و باقالی پلو با ماهیچه و پتزا و ... اما بدبختی اینه که پول اون غذاها رو بنده باید بدم؛ آقا پسر مون شر کت زده، اون وقت از من پول توجیبی می گیره!»

همیـن طعنه‌ها کافی بود که به خود بیایم و ابراهیم کـه قدیمی ترین رفیقم بود که از کلاس دوم ابتدایی با هم دوسـت بودیم ـ ابراهیم کمتر از بقیه با جیبم رفیق بود ـ بگوید: «ستار تو که روزی چند ساعت داخل این شـر کت هسـتی...، لااقل چند تا کارمند و یک منشی اسـتخدام کن که در آمدی هم نصیبت بشـه...!» همین کار را کردم و شر کت کم کم روی دور افتاد... تا روزی که «نسیم» آمد.

***

همانطور که گفتم، از روزی که شـر کت فعال شد، زمان حضور «رفقا» محدود شـد؛ قرارمان این بود که تا سـاعت ۵ هیچکس به شـر کت نیاید و بعد از رفتن کارمندها، بچه‌ها بیایند و وقتی همه جمع شـدیم بریم دنبـال تفریح، اما هر از گاهی پیش می آمد که در طول روز رفقا سری به من بزنند و نیمساعتی بنشینند و بروند و... اما هر کدامشـان یکبار به شـر کت می آمد و همین که چشـمش به منشی شر کت می‌افتاد، بدون معطلی می گفت: «ستار این منشی را از کجا پیدا کردی؟ پری دریائیه یا هوری؟!

و همین حرفها و شـوخی‌هایی دیگر! باعث شد که توجه من بیشـتر به منشـی جوان شر کت جلب شود: «نسـیم» واقعاً زیبا بـود...، آنقدر زیبـا که به جرأت می‌توانم بگویم تا آن روز دختری به قشـنگی او ندیده بـودم! به همین خاطر و بر خـلاف تعهدی که روز اول بـه خودم داده بودم ـ کـه کار را با تفریح قاطی نکنم ـ نتوانستم دوام بیاورم و آرام آرام سعی کردم با «نسیم» صمیمی تر شوم! اما فایده‌ای نداشت، زیرا همانطور که رفقایم قبلاً نیز در این مورد گفته بودند؛ «نسیم از طوفان هم سر سخت تر بود!» یکی، دو بار از او خواستم که موقع ناهار با من به رسـتوران بیاید، اما نپذیرفت و با همان غذایی که از خانه آورده بود خود را سیر کرد!

چنـد مرتبه با برنامه‌ریزی قبلی، وقتی از شـر کت بیـرون آمدیم، طوری وانمود کردم که یعنی مسـیرم طرف منزل آنهاسـت و پیشنهاد دادم که او را برسانم، ولی «نسـیم» به جای اینکه سـوار ماشـین صد و سی میلیونی من شـود، ترجیح می‌داد با مترو به خانه‌شـان برود! یکبار برایش یک «تی‌شرت» گرانقیمت خریدم، خیلی محترمانه آن را پس داد و گفت: «از رنگش خوشم نمی‌آید» و... و... تا بالاخره مرتبه آخر وقتی برایش یک گردنبند طلا ـ که شش برابر حقوق ماهیانه‌ش بود ـ به بهانه روز زن خریدم، طلا را پذیرفت، اما یک دقیقه بعد و قبل از اینکه خوشـحالی من تمام شود، بر گه تقاضای وام را جلویم گذاشـت که برابر بود با قیمت گردنبند! دیگر کم کم کلافه شده بودم و حوصله‌ام سر رفته بود! به همین خاطر یک روز ظهر وقتی دوباره دعوت ناهارم را رد کرد، رک و راست حرف دلم را به او زدم: «خانم نسـیم... اگر نمی‌تونی با مدیر عامل مهربانتر باشی! از فردا نیا سر کار...»!

نسیم با بهت نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی بر گشت پشـت میزش، اما در چند سـاعت باقی مانده کاملاً در فکر بود و خوشبختانه خیلی زود به نتیجه رسید و موقعی که داشـتم از شـر کت خارج می‌شـدم، او نیز همراهم پائین آمد و کنار ماشـین که رسـیدیم گفت: «بریم!» با تعجب پرسـیدم: «کجـا؟» و او لبخندی زد و گفت: «منزل ما،... مگه نگفتین با هاتون مهربان باشـم؟ خب منـم می‌خوام دعوتتون کنم منزلم... نگران نباشـید... هیچ کس خونه نیست!»

صادقانه اعتراف می کنم که کمی نگران شـدم، اما آنقدر برای رام کردنش زحمت کشیده بودم که حاضر به پذیرش ریسک باشم! ضمن این که می‌دانستم دختر خطرناکی نیسـت؛ این را از شـخصیتش متوجه شده بودم! در طول راه او کمتر حرف زد و فقط شنید، من هم سـعی می کردم با دادن وعده اضافه حقوق و پرداخت وام و .. رضایتم را از دعوتش نشان بدهم و ... تا بالاخره جلوی آپارتمان ۴۵ متری‌اش پارک کردم و پشت سر او داخل خانه شدم، اما همین که پا گذاشتم داخل اتاق، با دیدن آن دو نفر طوری شـو که شدم که نسیم لبخند زد و بـه آرامی گفت: «نگران نشـین... این دو نفر پدر و مادرم هسـتند...، مـادرم را که می‌بینید روی ویلچر نشسـته فلجه...، پدرم هم مجنون شده... یعنی از فرط افسـردگی بـه این حال در آمده که نـه هیچی متوجه می‌شـه و نه کاری به کار کسی داره! دوازده سال پیش که من دختره ده سـاله‌ای بـودم، پدرم «کار گر خانه» بـود... یعنی برای نظافت به خانه مردم می‌رفت و مزد می‌گرفـت... بعضی وقتا هم کـه لازم بود، مادرم را به عنـوان کمک با خودش می‌بـرد؛ از جلمه یک روز که در یـک خانه کار می کـرد، زن صاحبخانه بهش گفت «فـردا شـب مهمونی داریم،... اگـه بتونی زنت رو هم بیـار تا کمکت کنـه؟» پدر قبول می کنه و فردا صبح با مـادرم به اون خونـه میره، اما این بار از زن صاحبخانه خبری نبود [و بعداً فهمید که مهمانی به خاطر مریضی مادربـزرگ خانـواده به هم خورده و زن هم رفته خانه مادرش] اما مرد صاحبخانه آنجا بود و داشـت به پدر توضیح می‌داد که بره و هفته بعد بیاد و... که چشـمش بـه مادرم میفتـه ... همانطور که می‌بینیـن، مادرم با این که الان ۴۴ سالشـه و داغون هم شـده، اما هنوز زن قشـنگیه...، دوازده سـال قبل که جوان بود و خیلی هم زیبا! علی ایحال؛ مرد صاحبخانه با دیدن مادر منصرف میشـه و میگه بمانید و قالی‌ها را بشوئید...، چند دقیقه بعد هم به پدرم پول میده که بره براش سیگار بخره...، پـدر که حس کرده بود قضیه چیه، تا نیمه راه میره، اما دلش شـور می‌زنه و بر می گرده و ... می‌بینه که مادرم از طبقه دوم افتاده وسط حیاط؛ ظاهراً مرد صاحبخانه به سراغ مادرم آمده بود، اما مادر به او جواب رد میده! اون گـرگ هـم حمله می‌کنه طرف مادرم که با زور به هدفش برسه...، اما مادرم که می‌بینه راه فراری نداره، برای حفظ ناموسش خودش را از پنجره میندازه پائین

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

عشق بازی به همین آسانی...



عشق بازی به همین آسانی است
که گلی با چشمی
بلبلی با گوشی
رنگ زیبای خزان با روحی
نیش زنبور عسل با نوشی
کار همواره باران با دشت
برف با قله کوه
رود با ریشه بید
باد با شاخه و برگ
ابر عابر با ماه
چشمه‌ای با آهو
برکه‌ای با مهتاب
و نسیمی با زلف
دو کبوتر با هم
و شب و روز و طبیعت با ما
عشق بازی به همین آسانی است
شاعری با کلماتی شیرین
دستِ آرام و نوازش‌بخش بر روی سری
پرسشی از اشکی
و چراغ شب یلدای کسی با شمعی
و دل آرام و تسلی و مسیحای کسی یا جمعی
عشق بازی به همین آسانی است
که دلی را بخری
بفروشی مهری
شادمانی را حرّاج کنی
رنج‌ها را تخفیف دهی
مهربانی را ارزانی عالم بکنی
و بپیچی همه را لای حریر احساس
گره عشق به آن‌ها بزنی
مشتری‌هایت را با خود ببری تا لبخند
عشق بازی به همین آسانی است
هر که با پیش سلامی در اول صبح
هر که با پوزش و پیغامی با رهگذری
هر که با خواندن شعری کوتاه با لحن خوشی
نمک خنده بر چهره در لحظه کار
عرضه سالم کالای ارزان به همه
لقمه نان گوارایی از راه حلال
و خداحافظی شادی در آخر روز
و نگه داری یک خاطر خوش تا فردا
و رکوعی و سجودی با نیت شکر
عشق بازی به همین آسانی است

مجتبی کاشانی

درس‌های مهم

درس نخست: نام کوچک خانم نظافتچی

من دانشجوی سال دوم بودم... یک روز سر جلسه امتحان وقتی چشمم به سوال آخر افتاد، خنده‌ام گرفت. فکر کردم استاد حتماً قصد شوخی کردن داشته است.

سوال این بود: «نام کوچک زنی که محوطه دانشکده را نظافت می کند، چیست؟

من آن زن نظافتچی را بارها دیده بودم. زنی بلند قد، با موهای جو گندمی و حدوداً شصت ساله بود. امّا نام کوچکش را از کجا باید می‌دانستم؟

من برگه امتحانی را تحویل دادم و سوال آخر را بی جواب گذاشتم. درست قبل از آن که از کلاس خارج شوم، دانشجویی از استاد سوال کرد:

آیا سوال آخر هم در بارم‌بندی نمرات محسوب می‌شود؟

استاد گفت: حتماً... و ادامه داد: شما در حرفه خود با آدم‌های بسیاری ملاقات خواهید کرد. همه آن‌ها مهم هستند، شایسته توجه و ملاحظه شما می‌باشند، حتی اگر تنها کاری که می کنید، لبخند زدن و سلام کردن به آن‌ها باشد.

من این درس را هیچ گاه فراموش نکرده‌ام.

دومین درس مهم: کمک در زیر باران

یک شب، حدود ساعت ۱۱/۳۰، یک زن مسن سیاه پوست آمریکایی در کنار یک بزرگراه و در زیر باران شدیدی که می‌بارید، ایستاده بود. ماشینش خراب شده بود و نیازمند استفاده از وسیله نقلیه دیگری بود. او که کاملاً خیس شده بود، دستش را جلوی ماشینی که از روبه رو می آمد، بلند کرد. راننده آن ماشین که یک جوان سفیدپوست بود، برای کمک به او توقف کرد. (البته باید توجه داشت که این ماجرا در دهه ۱۹۶۰ و اوج تنش‌های میان سفیدپوستان و سیاه‌پوستان در آمریکا بود.) مرد جوان آن زن سیاه‌پوست را به داخل ماشینش برد تا از زیر باران نجات یابد و بعد مسیرش را عوض کرد، به ایستگاه قطار رفت و از آن جا یک تاکسی برای زن گرفت، او را کمک کرد تا سوار تاکسی شود.

زن که ظاهراً خیلی عجله داشت، از مرد جوان تشکر کرد و آدرس منزلش را پرسید. چند روز بعد، مرد جوان در خانه بود که صدای زنگ در برخاست. با کمال تعجب دید که یک تلویزیون رنگی بزرگ برایش آورده‌اند. یادداشتی هم همراهش بود با این مضمون:

از شما به خاطر کمکی که آن شب به من در بزرگراه کردید، بسیار متشکرم.

باران نه تنها لباس‌هایم که روح و جانم را هم خیس کرده بود. تا آن که شما مثل فرشته نجات سر رسیدید. به دلیل محبت شما، من توانستم در آخرین لحظه‌های زندگی همسرم و درست قبل از این که چشم از این جهان فرو بندد، در کنارش باشم. به درگاه خداوند برای شما به خاطر کمک بی شائبه به دیگران دعا می کنم.

ارادتمند خانم نات کینگ کول

مشت شما از مشت من بزرگ‌تره



دختر کوچولو وارد بقالی شد و کاغذی به طرف بقال دراز کرد و گفت:

مامانم گفته چیزهایی که در این لیست نوشته، بهم بدی، این هم پولش.

بقال کاغذ رو گرفت و لیست نوشته شده در کاغذ را فراهم کرد و به دست دختر بچه داد، بعد لبخندی زد و گفت:

چون دختر خوبی هستی و به حرف مامانت گوش می‌دی، می تونی یک مشت شکلات به عنوان جایزه برداری.

ولی دختر کوچولو از جای خودش تکون نخورد، مرد بقال که احساس کرد دختر بچه برای برداشتن شکلات‌ها خجالت می کشه، گفت:

«دخترم! خجالت نکش، بیا جلو خودت شکلات‌ها تو بردار».

دخترک پاسخ داد: «عمو! نمی‌خوام خودم شکلات‌ها رو بردارم، نمی‌شه شما بهم بدین؟»

بقال با تعجب پرسید: چرا دخترم؟ مگه چه فرقی می کنه؟

و دخترک با خنده‌ای کودکانه گفت: آخه مشت شما از مشت من بزرگ‌تره!

داشتم فکر می کردم حواسمون به اندازه یه بچه کوچولو هم جمع نیس که بدونیم و مطمئن باشیم که مشت خدا از مشت ما بزرگ‌تره.

امام صادق علیه السلام در دعایی می‌فرماید:

یَـا مُعْطِیَ الْخَیْرَاتِ صَلِّ عَلَـی مُحَمّدٍ وَ آلِ مُحَمّدٍ وَ أَعْطِنِی مِنْ خَیْرِ الدُّنْیَا وَ الْآخِرَةِ مَا أَنْتَ أَهْلُه

ای عطاکننده خیرها! بر محمد و آل محمد (ص) درود و رحمت فرست و به من خیر دنیا و آخرت را ـ آن چنان که در خور تو است ـ عطا نما.

ترازو

امیر پرندک

افتتاح مدرسه خیرساز

مدرسه ابتدایی خیرساز بقیه‌ا...(عج) شهرک بوستان دامغان به بهره‌برداری رسید. این مدرسه که ۳۲۰ دانش آموز در آن تحصیل می‌کنند در زمینی به مساحت سه هزار و ۴۵۰ متر مربع و با زیربنای یک هزار و ۳۵۰ متر مربع ساخته شده است.

این مدرسه در دو طبقه و دارای ۱۵ کلاس، نمازخانه، کارگاه و آزمایشگاه است. برای ساخت این آموزشگاه شش میلیارد ریال هزینه شده که نیمی از این هزینه را خیر مدرسه‌ساز دامغانی منصور شهمیرزادی تقبل کرده است.

سیدمجید سیداسماعیلی
خبرنگار اطلاعات هفتگی

جابجایی یک دندانپزشکی

اهالی خیابان امام رشت روبروی هتل پردیس به خاطر انتقال کلینیک دندانپزشکی به انتهای جاده لاکان تقاطع کمربندی سراوان ۲ کیلومتری فومن از خدمات این واحد درمانی محروم شدند. این کلینیک یکی از واحدهای مهم ارائه خدمات بهداشتی و درمانی بود.



این کلینیک امکانات و تجهیزات پزشکی خوبی داشت. متأسفانه با جمع آوری و انتقال آن به دورترین منطقه شهر امکان دسترسی شهروندان به این خدمات سخت شده است.

اهالی منطقه خواهان راه‌اندازی مجدد این کلینیک در همین منطقه هستند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

رانندگان خودسر

برخی از رانندگان تاکسی به خصوص در روزهای بارانی به دنبال مسافران خاص و دربستی هستند و مردم کم پول باید کنار خیابان بمانند و علف زیر پایشان سبز شود. از مسوولان سازمان تاکسیرانی تقاضا داریم با نظارت مستمر در چنین روزهایی، اجازه ندهند برخی رانندگان خودسرانه عمل کنند.

الناز قاسمی

یک طرفه شدن جاده‌ها را به موقع اطلاع دهید

وقتی هجوم مسافر به خط شمال از حد می‌گذرد راه کشش حجم زیادی از خودروها را ندارد. به ناچار برای مدتی راه یک طرفه می‌شود. متأسفانه پلیس راه زمان دقیق یک طرفه شدن جاده تهران به آمل و تهران به چالوس را از طریق رسانه‌های دیداری و شنیداری به موقع اعلام نمی‌کند.

به همین خاطر بارها شاهد تصادف‌های مرگبار در این جاده‌ها بوده‌ایم.

انتظار می‌رود پلیس راه ضمن اعلام مکرر و دقیق یک طرفه شدن جاده‌ها همه را با خبر سازد و خود نیز در ساعت مقرر برای راهبندان حضور داشته باشد.

حبیب کریمی خبرنگار بازنشسته

درخواست از شهردار گرگان

ساکنان محله میخچه گران گرگان از شهردار گرگان تقاضا دارند نماینده‌ای به خیابان شهدا، لاله ششم، کوچه کریم بلند بفرستد و به مشکل آبگرفتگی جوی آب به دلیل این که سال‌هاست لایروبی نشده و مشکلات فراوانی برای ساکنان ایجاد می‌کند، رسیدگی کند.

محمد کریم بلند ــ گرگان

مسافران زمینی عراق پاسپورت و ویزا داشته باشند

سرپرست فرمانداری مهران اعلام کرد: زائرانی که قصد خروج از مرز بین‌المللی مهران به کشور عراق را دارند حتماً پاسپورت و ویزا را به همراه داشته باشند.

به گزارش خبرگزاری مهر، عباس نصراللهی افزود: اولویت اعزام زائران به کشور عراق با کسانی است که ویزا و پاسپورت به همراه داشته باشند.

وی اظهار داشت: هر چند که کشور عراق موافقت نموده در پایانه مرزی مهران برای کسانی که پاسپورت ندارند با پرداخت ۴۰ دلار ویزا صادر کند اما چون این صدور ویزا به صورت بسیار محدود و معدود صادر می‌شود لذا تاکید می‌شود زائران حتما پاسپورت و ویزا به همراه داشته باشند.

رشت و گره کور ترافیک

ترافیک برای شهروندان کلانشهر رشت به موضوعی نگران کننده تبدیل شده که باید مدیران شهری در این زمینه راهکارهای عملی ارائه دهند.

کمبود ناوگان حمل و نقل عمومی مناسب و در دسترس و از سوی دیگر تغییر فرهنگ مردم در کمتر استفاده کردن از خودروهای عمومی باعث شده بسیاری از خانواده‌ها داشتن خودروی شخصی را یکی از اولویت‌های مهم زندگی‌شان قرار دهند.

نبود پارکینگ این روزها مشکل اساسی برای دارندگان خودرو در سطح شهر رشت است به طوری که پیدا کردن جای توقف خودرو برای دارندگان خودروها با ارزش است.

حمید پارسی زاده

تحمل آلودگی هوا در کار کار سخت

آلودگی هوا هم مانع کار مطبوعاتی‌ها، کلانتری‌ها، مراکز درمانی و آتش‌نشانان که شغل‌های حساسی دارند، نمی‌شود. باید به این افراد زحمتکش که در هر شرایطی آماده خدمتگزاری به مردم هستند، خسته نباشید بگوییم و از آنها قدردانی کنیم. به راستی چرا کسانی که خودرو ندارند، باید آلودگی هوا را تحمل کنند؟

عرفان. ف ــ تهران

شهرداری شهرضا توجه کند

ما که از این کارهای شهرداری سر در نیاوردیم. اکثر کوچه‌ها و خیابان‌های شهرضا به علت کندە کاری برای آب و گاز و تلفن و همین طور تخریب منازل قدیمی برای تعریض کوچه‌ها و خیابان کشی و جاده‌سازی انباشت از خروارها خاک است. چه وقت این نخاله‌های جامانده ناشی از بافت فرسوده و عنایت شهرداری باید جمع آوری شود.

غلامعلی قاضی ــ خبرنگار اطلاعات هفتگی

تشکر از شهرداری گلایه از سازمان آب

از شهرداری منطقه ۲ اصفهان تشکر می‌کنم ولی از سازمان آب گله‌مند هستم.

با تلاش شهرداری منطقه ۲، محله ولدان اصفهان در ۲ شب به بهترین نحو آسفالت شد. ولی چند نگذشته بود که توسط مامورین سازمان آب و فاضلاب حفاری‌هایی صورت گرفت و بدون ترمیم دوباره آسفالت به حال خود رها شد.

علی جعفری خبرنگار افتخاری
اطلاعات هفتگی در اصفهان

مسوؤلین محترم ترافیک شهرداری تهران

با تشکر و قدردانی از زحمات شما، در شهریور ۹۱ خط پنج BRT توسط معاونت ترافیکی شهرداری تهران از دانشگاه علم و صنعت تا میدان آرژانتین (که حدود ۹ ایستگاه بود) افتتاح گردید. در همان شهریور ۹۱



توسط مسوؤلین ترافیک شهرداری قول داده شد که تا پایان سال ۹۱ خط فوق تا دهکده المپیک که حدوداً ۱۵ ایستگاه دیگر می‌باشد راه‌اندازی شود لذا تا کنون که اواخر فروردین ۹۲ می‌باشد هیچ گونه کار ترافیکی و آماده‌سازی برای امتداد خط BRT فوق تا دهکده المپیک صورت نگرفته است. لذا خواهشمند است با توجه به مسافرین زیادی که در این ایستگاه‌ها از دهکده المپیک تا میدان آرژانتین وجود دارد اقدام مقتضی معمول دارند.

شایان-خبرنگار افتخاری مجله اطلاعات هفتگی

یک اقدام ارزشمند

شهرداری شهرضا به توزیع کنندگان مطبوعات در این شهر که به خاطر خودداری مالک مغازه‌اش از تمدید اجاره آواره شده بود یک کیوسک مطبوعاتی در جای مناسب شهر داد. حالا آقای خیرمند می‌تواند به شکلی آبرومند و حرفه‌ای به شغل خود ادامه دهد. مطبوعاتی‌های این شهر از آقای شهردار تشکر دارند.

غلامعلی قاضی شهرضا

گرگ‌ها و نازاستی، شکاف و رخنه گاه اندیشه اهریمن خواهند شد.

● اردیبزرگ

مریم نیک‌پور



بانوی آهنین: مرا بسوزانید!

به بهانه مرگ مارگارت تاچر

مارگارت هیلدا تاچر، معروف به بانوی آهنین، روز ۱۳ اکتبر ۱۹۲۵ در شهر کوچک گرانتهام متولد شد و ۸۷ سال بعد، در هشتم آوریل ۲۰۱۳ در شهر لندن درگذشت. پدرش، آلفرد رابرتس، که خواربار فروش بود، از فعالان سیاسی شهر محسوب می‌شد و عضو شورای شهر نیز بود. مارگارت تاچر اقرار کرده که شیوه تربیتی پدرش نقش مهمی در بینش سیاسی او داشته و همه چیز را مدیون اوست. تاچر از نوجوانی نشان داد که زنی سیاسی است و قدرت رهبری دارد. هنگامی که در آکسفورد دانشجو بود، به مقام ریاست انجمن محافظه‌کاران این دانشگاه رسید. پس از این که این دوره از تحصیلاتش را تمام کرد، به کال‌چستر رفت و در یک شرکت تولید مواد پلاستیکی استخدام شد ضمناً در حزب محافظه‌کار کال‌چستر به فعالیت مشغول شد. در سال ۱۹۵۱ با تاجری به نام سِر دنیس تاچر ازدواج کرد و ضمن رسیدگی به کارهای خانه، فوق لیسانس وکالت گرفت. در سال ۱۹۵۳ دارای دوقلوهایی به نام کارول و مارک شد. خودش در مصاحبه‌ای گفته بود: «نه خانه‌داری را رها کردم نه سیاست را و به عنوان زنی خانه‌دار، خوب می‌دانم تورم یعنی چه و علیه آن کوشش خواهم کرد» شاید به همین دلیل بود که در سال ۱۶۷۰ در زمان نخست‌وزیری ادوارد هیث، پس از این که به وزارت آموزش و پرورش رسید، کاهش چشمگیری در بودجه‌های این وزارتخانه ایجاد کرد و نفرت مردم را به جان خرید! او دستور داده بود شیر رایگان از تغذیه دانش‌آموزان حذف شود. مخالفانش بی‌درنگ به او لقب شیردزد دادند. این اصطلاح در زبان انگلیسی برای کسانی به‌کار می‌رود که از هر فرصتی سوءاستفاده می‌کنند. خودش بعدها در خاطراتش نوشت: «از این کارم درس باارزشی گرفتم: من برای به‌دست آوردن موقعیت سیاسی ناچیزی، به نفرت عمیق و گسترده‌ای دامن زدم و مردم را از خودم رنجاندم».



نخستین زنی که نخست‌وزیر شد

مارگارت تاچر در سال ۱۹۵۹ به طور جدی به عرصه سیاست راه یافت و نماینده مجلس عوام بریتانیا شد. مقام بزرگِ بعدی او که تا آن روز (۱۹۷۵) در انگلستان بی‌سابقه بود، رسیدن به ریاست حزب قدرتمندِ محافظه‌کار بریتانیا بود. در



سال ۱۹۷۶ در یکی از سخنرانی‌هایش از اختناقی که حکومت سوسیالیستی شوروی ایجاد کرده بود، انتقاد کرد. یکی از نشریات مسکو در جوابیه خود، با لحنی تمسخرآمیز، به او لقب بانوی آهنین داده بود. تاچر این لقب را به سود خود برگرداند و گفت: «آری من بانوی آهنینم و مقابل هر چیزی که به زیان بریتانیا باشد، ایستاده‌ام».

تاچر در سال ۱۹۷۷ به عنوان رئیس حزب محافظه‌کار، به چند کشور از جمله ایران سفر کرد. محمدرضا پهلوی، در کاخ نیاوران پذیرای او شد. تاچر در این دیدار به او گفت: «بریتانیا بسیار خوشحال است که هم‌پیمانی مانند شاه ایران دارد زیرا شما یکی از بزرگ‌ترین خریداران اسلحه از انگلستان هستید و باعث شده‌اید در بریتانیا برای تعداد زیادی از بیکارها کار ایجاد شود». مارگارت تاچر تقریباً یک سال بعد به نخست‌وزیری رسید.

تا آن روز سابقه نداشت که زنی به نخست‌وزیری انگلستان برگزیده شود. او همچنان ریاست حزب محافظه‌کار را بر عهده داشت. سال ۷۹ برای شاه ایران سال ناگواری بود زیرا به دلیل انقلاب و خشم مردم ناچار بود از ایران برود. کمتر از سه ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، یعنی در روزهای آغازین نخست‌وزیری تاچر، محمدرضا پهلوی از او خواست پناهش بدهد اما مارگارت تاچر در پیامی کوتاه و رسمی به شاه مخلوع ایران گفت: دولت انگلستان از پذیرفتن او معذور است. این پاسخ، از نظر شاه خیانت محسوب می‌شد زیرا در سفری که تاچر دو سال پیش به ایران کرده بود، شاه را بسیار ستوده بود و او را دوست همیشگی بریتانیا نامیده بود اما محمدرضا نمی‌دانست که تاچر شاه و غیر شاه نمی‌شناسد و غیر از منافع انگلستان به کسی اهمیتی نمی‌دهد. حالا دیگر شاه برای بریتانیا ارزشی نداشت پس لازم نبود او را پناه بدهد.

تاچر مساوی با چرچیل!

تاچر در نهم ژوئیه ۱۹۸۳ برای دومین بار به نخست‌وزیری انتخاب شد و دوازدهم ژوئیه چهار سال بعد برای سومین بار در همین مقام ماند. او در نخستین دوره نخست‌وزیری خود توانست برای دیدگاه‌هایش تبلیغ کند. یکی از عقاید او مخالفت با اتحادیه اروپای بدون مرز و وحدت پول اروپا بود. تاچر تا جایی که توانست، با این اتحادیه مبارزه کرد و نگذاشت پول و مرزهای انگلستان تغییر کند. سیاست‌های او چنان مطرح شدند که در سیاست فصلی به نام تاچریسم باز شد و او را در زمره تئوریسن‌های سیاسی و اقتصادی و حتی اجتماعی درآورد.

فروپاشی کمونیسم و پایان جنگ سرد و برچیده شدن دیوار برلین و یکی شدن آلمان شرقی و غربی، برای دولت‌های اروپایی با خوش‌بینی همراه بود ولی تاچر و دولتش به آن بدبین بودند. این

کاریکاتوری از تاچر

موضوع سبب شد حزبی که تاچر رهبرش بود و از آن قدرت می‌گرفت و مقام نخست‌وزیری خود را تقویت می‌کرد، در میان احزاب سیاسی اروپا به حزبی منزوی تبدیل شود و عملاً دیگر هیچ اثری بر سیاست نداشت. این رویداد به اختلافات داخلی حزب محافظه‌کار دامن زد و سرانجام تاچر ناچار شد استعفا بدهد. شبی که متن استعفای خود را به اعضای اصلی حزب داد، همه دیدند که بانوی آهنین اشک می‌ریزد.

تاچر تا ۲۲ نوامبر ۱۹۹۰ نخست‌وزیر بریتانیا بود و همه فکر می‌کردند او پس از پانزده سال ریاست حزب و یازده سال نخست‌وزیری، سرانجام از عرصه سیاست خارج شد ولی چنین نشد و با برنامه‌هایی که طراحی کرده بود، وزیر خزانه‌داری خود را در انتخابات پیروز کرد و توانست جان میجر را به نخست‌وزیری برساند و حاکمیت تاچریسم همچنان ادامه یابد. این حاکمیت در انتخابات اول ماه مِه ۱۹۹۷ که تونی بلر به نخست‌وزیری رسید، پس از هجده سال به پایان رسید. این تاریخ به عنوان پایان عصر تاچریسم ثبت شده است. او را از نظر صلابت سیاسی همچون وینستون چرچیل می‌دانند که در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ نخست‌وزیر قدرتمند و سیاستمدار بانفوذ بریتانیا بود.

در ژاویه ۲۰۱۲ فیلم بانوی آهنین در لندن اکران شد. این فیلم را فیلدالوید با الهام از بخش پایانی زندگی سیاسی مارگارت تاچر ساخت و مریل استریپ، بازیگر آمریکایی نقش او را بازی کرد.

چرا جسد تاچر را مخفی کرده‌اند؟

در تاریخ انگلستان، تاچر تنها نخست‌وزیری است که در زمان حیاتش از او مجسمه ساختند و در مجلس عوام گذاشتند. چنین تقدیری برای او بسیار ارزشمند بود و هنگامی ارزشش بالاتر می‌رفت که مجلس اعیان به او لقب بارونس داد و این زن را که در خانواده‌ای معمولی زاده شده بود، به مقامی سلطنتی رساند طوری که با پرنسس‌ها قابل مقایسه بود.

بارونس مارگارت هیلدا تاچر، که روزانه حداکثر چهار ساعت می‌خوابید، در اواخر عمرش به آلزایمر دچار شد و دخترش او را پیش خود برد. او که زنی فعال بود و هر روز در چندین مجمع و محفل گوناگون شرکت می‌کرد، به دلیل اختلالی که در حافظه‌اش ایجاد شده بود، بسیار کم در مجامع حضور می‌یافت. سرانجام در صبح روز دوشنبه هشتم آوریل ۲۰۱۳ سکته مغزی کرد و درگذشت. پس از مرگش، حتی مخالفانش اقرار کردند که او بریتانیا را از چندین بحران شدید نجات داد.

تاچر وصیت کرده است که جسد او را بسوزانند. یکی از کاریکاتوریست‌ها دو تصویر کشیده که یکی نشان می‌دهد مردم از مرگ تاچر خوشحالند، و دیگری دروازه جهنم را نشان می‌دهد که به تاچر خوشامد می‌گویند. مخالفان تاچر به طنز می‌گویند: تاچر می‌خواهد پس از مرگش در زمین سوزانده شود زیرا تاب آتش جهنم را ندارد.

مارگارت تاچر و چالش‌هایش با ایران

تاچر در دوران یازده ساله حکومتش بر انگلستان، با رویدادهای سیاسی مهمی روبه‌رو شد. نخستین آنها انقلاب اسلامی ایران بود. ۱۰ روز پس از پیروزی انقلاب، جیمز کالاهان، نخست‌وزیر وقت انگلستان، دولت موقت مهندس مهدی بازرگان را به رسمیت شناخت اما دو ماه بعد (اردیبهشت ۵۸) که تاچر به نخست‌وزیری رسید، اعلام کرد: «دولت انگلستان درباره شناسایی سیاسی ایران و دولت بازرگان تجدید نظر خواهد کرد». این بیانیه، سرآغاز سیاستی بود که مارگارات تاچر در یازده سال حکومت خود با ایران در پیش گرفت.

دومین حرکت خصمانه تاچر در برابر ایران، پس از تصرف سفارت آمریکا به دست دانشجویان پیرو خط امام(ره) بود. او اعلام کرد که دولت انگلستان با حمله نظامی آمریکا به ایران موافق است و از آن حمایت خواهد کرد. او همچنین به درخواست آمریکا مبنی بر تحریم اقتصادی ایران پاسخ مثبت داد و به جرگه تحریم کنندگان پیوست. یکی دیگر از حرکاتی که تاچر نیز در آن نقش داشت، حمله تروریستی به سفارت ایران در لندن بود. گرچه مأموران امنیتی انگلستان سرانجام در این کار دخالت کردند تا جان گروگان‌های ایرانی را نجات دهند، دو تن از دیپلمات‌ها به نام عباس لواسانی و علی‌اکبر صمدزاده که از گروگان‌ها بودند، شهید شدند. گروه‌های گوناگونی از تروریست‌ها در سال ۱۹۸۲ (۱۳۶۰ شمسی)، سه بار به سفارتخانه ایران در منچستر ودفتر هواپیمایی ایران در لندن حمله کردند و آنجا را به اشغال خود درآوردند. یکی دیگر از اقدامات دولت تاچر، در سال ۱۹۸۵ روی داد که اخراج پنج نفر از دیپلمات‌های ایرانی بود. ایران نیز بی‌درنگ واکنشی متقابل نشان داد.

ماجرای دیگری که در دوره زمامداری تاچر روی داد، انتشار کتاب آیات شیطانی به قلم سلمان رشدی بود. دولت تاچر در تبلیغاتی گسترده از انتشار این کتاب حمایت کرد سپس امام خمینی(ره) فتوای صادر فرمود مبنی بر مهدورالدم بودن نویسنده کتاب. این رویداد چالش بزرگی در روابط دیپلماتیک ایران وانگلستان ایجاد کرد به‌طوری که در ۱۶ اردیبهشت ۶۸ روابط هر دو کشور کاملاً قطع شد. در همین سال مارگارت تاچر ایران را کشوری تروریست نامید و ۲۴۸ نفر از نمایندگان مجلس عوام انگلستان در بیانیه‌ای خواستار اخراج ایران از سازمان ملل شدند و اعلام کردند که به جای دولت رسمی ایران، گروهک سازمان منافقین خلق در سازمان ملل عضو شود. یک سال بعد مقامات رسمی انگلستان از جمهوری اسلامی ایران عذرخواهی کرده و قول دادند به دین اسلام احترام بگذارند. در مهر ماه ۱۳۶۹ با مجوز شورای عالی امنیت ملی جمهوری اسلامی ایران، وزارت امور خارجه ایران برقراری روابط دو کشور را اعلام کرد.

تاچر و جنگ ایران و عراق

در آغاز حمله صدام حسین به ایران، مارگارات تاچر اعلام بی‌طرفی کرد اما در اواخر ۱۹۸۰ برای عراق پایگاه نظامیِ دریایی و هوایی ایجاد کرد و جنگ‌افزارهای بسیاری به عراق فروخت. این اقدام هنگامی صورت گرفت که مارگارت تاچر قطعنامه شورای امنیت را امضا کرده و ملزم شده بود از هر کمک و اقدامی که باعث گسترده‌تر شدن جنگ باشد، خودداری کند. توماس ترنشاد، وزیر مشاور دولت انگلستان در امور خارجه در سال ۱۹۸۱ در گزارشی محرمانه نوشت: «قراردادهای جنگی انگلستان و عراق که در همین شش ماه بسته شده است، بیش از ۱۵۰ میلیون لیره استرلینگ ارزش دارد. جنگ‌افزارهایی که عراق از انگلستان می‌خرد، از طریق اردن به عراق برده می‌شود. اکنون که محمدرضا پهلوی نیست و ما بازار فروش اسلحه خود را به ایران از دست داده‌ایم، صدام حسین خریدار خوبی است که نباید او را از دست بدهیم». مارگارت تاچر به این گزارش یادداشتی ضمیمه کرد و نوشت: «خوشحالم که خریدار جدیدی داریم».



تاچر و آمریکا

مارگارات تاچر با آمریکا به‌ویژه در روزگار ریاست جمهوری ریگان روابط بسیار خوبی داشت. این کهنه سیاستمدارِ انگلستانِ پیر، درباره سیاست‌های جهانی آمریکای جوان به ریگان مشاوره می‌داد. این موضوع را مردم ایران نیز درک کرده بودند و آن را در شعاری کوتاه و گویا بیان می‌کردند: «انگلیس سفارش می‌دهد، آمریکا اجرا می‌کند!» تاچر بارها اعلام کرده بود که من و ریگان بخوبی می‌توانیم با هم کار کنیم. همین‌طور هم بود و این دو نفر از فروپاشی کمونیسم و شوروی و بلوک شرق سودها بردند و دستشان به هر جای دنیا که رسید، هرج و مرجی راه انداختند و چپاولی کردند. رونالد ریگان نیز مانند دوست صمیمی‌اش مارگارت تاچر، در اواخر عمرش به آلزایمر دچار شد. انگار بد هم نیست که آدم در پیری فراموشی بگیرد و یادش نیاید در جوانی چه کارهایی که نکرده است!... خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد! ■

وظیفه‌ای را که از همه به شما نزدیک‌تر است انجام دهید. • گوته

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

شروع دوباره فقط به قصد موفقیت

مجهول ماندن مسیر باعث می‌شود منشا اثر نباشیم. مهم نیست چگونه فکر می کنی و یا با چه متد و استراتژی پیش می‌روی بلکه مهم اینه که نگاه و متدی برای شما روشی برای پیشروی ایجاد کنه. معمولا عدم پیشرفت حاصل عدم برنامه‌ریزی و زایده عدم وجود مسیر است. وقتی درست نگاه کنیم و درست انتخاب کنیم قطعا درست می‌بینیم و درست پیش می‌رویم. به دیالوگ زیر که از فیلم آلیس در سرزمین عجایب انتخاب کردم نگاه کنید!

آلیس به درختی تنومند می‌رسد که در آن خرگوشی لانه کرده. آلیس سر خود را به آن نزدیک می کند و به خرگوش می گوید:

آلیس: سلام. از کدام طرف باید بروم؟ راه درست کدام است؟

خرگوش: سلام. به کجا می‌خواهی بروی؟

آلیس: نمی‌دانم؟

خرگوش: فرقی ندارد از کدام راه بروی وقتی نمی‌دانی به کجا می‌روی!!!

اگر کمی دقت کنید می‌بینید به سادگی مطرح شده که اگر هدفی نداشته باشی مسیر معنا ندارد. کمابیش برای همه ما اهدافی تعریف شده و کمی قبل‌تر در ذهنمان تصمیماتی داشته‌ایم که شاید به دلیل برخی فشارها یا گذشت زمان آنها را به فراموشی سپرده‌ایم. زمان به اندازه کافی هست، پس دوباره به اهداف خود نگاهی بیندازید و از همین لحظه شروعی دوباره داشته باشید. نوروز فقط برای طبیعت شروعی دوباره نیست....

تقویم را ورق بزن!

گام اول: ۲۸ اسفند ماه تا ۱۴ فروردین ماه بود تعطیلی مدارس و ایام بسیار ارزشمند، که از نگاه تیز بین بزرگان آموزش، از آن به عنوان ایستگاه آخر یاد می‌شود و حتماً شما هم از آن استفاده طلایی کرده‌اید.

گام دوم: ۱۴ فروردین تا ۲۵ اردیبهشت برای دانش آموزان به تکمیل دروس پیش دانشگاهی می گذرد، تا به امتحانات ترم با خیال راحت برسند.

گام سوم: ۲۵ اردیبهشت تا ۱۵ خرداد ۲۵ روز متوالی مطالعه تشریحی کتب پیش دانشگاهی، برای امتحانات نهایی.



گام چهارم: ۲۶ روز تا کنکور......

به گذشته برگرد. چرا کلاس سوم ابتدایی مداد را از دستتان گرفتند و به جایش خودکار به شما دادند؟!

شاید به دلیل اینکه دیگر وقت برای اشتباه کردن نداشتید، و شاید هم به دلیل اینکه دیگر زمانی برای پاک کردن ندارید. اگر اشتباهی هم بکنید، باید به روی آن خط بزنید و باقی ماندن اثر آن بر کاغذ چقدر آشکار و نازیباست.

هر اشتباه، هر چند کوچک، در مسیر زندگی تاثیرات خود را، بر جای می گذارد. آزمون برای شما اولین رقابت جدی محسوب می‌شود، با این که می‌دانید کسب نتیجه در این آزمون، به سختی رفتن به اعماق زمین، یا شکار ماموت با کارد میوه خوری! نیست، اما نداشتن یک نگاه استراتژیک نسبت به مسیر پیش رو، باعث بی ثمری تلاشهایتان می‌شود.

> **تردید نکن خداوند هرگز نعمتی را به شما نمی‌بخشد که نتوانی از عهده اداره آن برآیی لحظه‌ها ارزشمندترین دارایی شماست. پس تقویم را با هم ورق می‌زنیم ...**

گام اول: مطالعه اصلی ترین‌ها، عمومی‌ها (عربی و ادبیات)، اختصاصی‌ها (زیست و شیمی)، دیفرانسیل و فیزیک، فلسفه و منطق و عربی اختصاصی!

- اولویت با مباحثی باشد که فقط نیاز به رفع اشکال دارد. نقاط قوت خود را تقویت کنید.
- زبان فارسی، آرایه‌ها و واژگان تمام شود.
- قواعد ترجمه، منصوبات، اعلال و اعراب مطالعه شود.
- خط به خط کتاب زیست و مثال به مثال کتاب دیفرانسیل بررسی شود!

گام دوم: بیش از ۴۰ روز بعد از ایام عید تا امتحانات ترم دوم زمان هست.

در کنار پیشروی در دروس ترم دوم، حتماً عمومی‌ها را تکمیل کنید و اختصاصی‌ها را جمع بندی کرده و با استمرار در تست‌زنی به تسلط برسید.

بیشتر تمرکز را، به روی پایه‌ها بگذارید.

گام سوم: کمتر از یک ماه تا امتحانات ترم حالا بهترین فرصت مطالعه و جمع بندی نیمسال دوم است. در کنار مطالعه جزوات و آنالیز کتابهای درسی، حتما تست بزنید و فقط به فکر گذراندن امتحان نباشید.

گام آخر: ابزار اول بودن شما، تسلط بر غیرممکن‌هاست.

۲۶ روز تا کنکور...

آخرین دوره، دقیق‌ترین دوره. تست‌های کنکورهای سنوات گذشته را در زمان‌بندی مشخص و با شبیه‌سازی، نسبت به یک آزمون واقعی بزنید؛ پاسخ‌ها را آنالیز کنید؛ خطاها را بیرون بکشید و بر اساس تصحیح پاسخ برگتان، برای مطالعه، برنامه‌ریزی کنید. اولویت را به مطالعه مباحثی اختصاص دهید که، کمی ذهنتان، جزئیاتش را به خاطر نمی‌آورد.

بن بست وجود ندارد، یا راهی می‌یابیم یا راهی می‌سازیم

با توکل به خدا و با انرژی مضاعف، به کم ثمری لحظه‌ها در گذشته خطی بکشید و با اشراف نسبت به آنچه پیش رو دارید، برنامه‌ای تنظیم کنید و از همین لحظه به آن عمل کنید. ■

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشـــنبه ها از ســاعت۱۰ الــی ۱۱ با
شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

عزت نفس خود را بسنجید

عــزت نفس، یعنی نظر شــخص درباره خود. این نظر از طریق ارزیابی شخص از رفتارها، ظاهر، هوش، موفقیــت اجتماعی خود و از طریق ارزیابی دیگران از آنها رشد می کند. بنابراین، عقیده درباره خوبی یا بدی رفتارها، زشــتی یا زیبایی قیافه، کمی یا زیادی هوش، موفقیتها یا شکست‌های اجتماعی خود، با عقیده‌ای که دیگران درباره رفتارها، شــکل ظاهری، میزان هوش و موفقیت‌ها یا شکســتهای ما دارند و آنها را منعکس می کننــد، کنش متقابل پیدا می کنند و عزت نفس ما را تشکیل می‌دهند.

به طور کلی، کســانی که از عــزت نفس ضعیف برخوردارنــد، به اســتعدادهای خود خیلــی اطمینان ندارند و خیلی برای خود ارزش قایل نمی‌شوند. عزت نفس بر نوع کاری که شــخص جســتجو می کند اثر می گذارد. مثلاً، کســی که عزت نفس بالایی دارد، در کار خطر می کند و در سلســله مراتب کارها به دنبال کارهای سطح بالا می‌رود یا کارهایی جستجو می کند که به رقابتهای زیادی نیاز دارند. عزت نفس بالا این اثر را نیز دارد که شــخص به انتقادهای دیگران زیاد حساسیت نشان نمی‌دهد، برای خود هدفهای بالایی در نظــر می گیرد و برای رســیدن به آنها تلاشــهای طاقت‌فرسا انجام می‌دهد.

عزت نفس تحــت تأثیر عوامل موقعیتی نیز قرار می گیرد. کسی که به دفعات متعدد شکست می‌خورد، عزت نفس خود را در کمال کاهش احساس می کند. اما، کسی که چند موفقیت پی‌درپی به دست می آورد، عزت نفس خود را در حال افزایش می‌بیند. به علاوه، عزت نفس، همان‌طور کــه گفتیم، تا اندازه‌ای به نظر دیگران وابسته اســت. بنابراین به عنوان مثال مدیر ســازمان باید برای کارکنان خود رقابتهایی به وجود آورد کــه آنها به موفقیت‌هایی دســت یابند و از این طریق عزت نفس خود را رشــد دهند و احساس کنند که بــرای کارهای بالاتر شایســتگی دارند. به همین منظور برای شــما تستی را مهیا ساخته‌ایم تا از طریق آن، خودتان بــه میزان عزت نفس خودتان پی ببرید و اگر در این مســیر با کوتاهی روبرو شدید در جهت رفع آن بکوشید:

اکنــون هــر یــک از عبارتهای زیــر را به دقت بخوانیــد. به هر عبارتــی که در مورد شــما صدق می کند پاسخ «موافق» و به هر عبارتی که در مورد شما صدق نمی کند، پاسخ «مخالف» بدهید.

۱ـ احساس می کنم انسان باارزشی هستم، حداقل مساوی با دیگران.......... ☐ موافق ☐ مخالف

۲ـ احساس می کنم چند ویژگی خوب دارم........ ☐ موافق ☐ مخالف

۳ـ می‌توانم به خوبی اکثر مردم کارها را انجام دهم...... ☐ موافق ☐ مخالف

٤ـ نسبت به خود نگرش مثبت دارم.... ☐ موافق ☐ مخالف

۵ـ به طور کلی، از خودم راضی هستم...... ☐ موافق ☐ مخالف

۶ـ احساس می کنم چیز زیادی ندارم که به آنها افتخار کنم..... ☐ موافق ☐ مخالف

۷ـ با در نظر گرفتن همه چیز، معمولاً فکر می کنم شکست خورده‌ام...... ☐ موافق ☐ مخالف

۸ـ ای کاش می‌توانستم احترام بیشتری به خودم قایل می شدم........ ☐ موافق ☐ مخالف

۹ـ گاهی احساس می کنم بی‌فایده هستم.... ☐ موافق ☐ مخالف

۱۰ـ گاهی فکر می کنم اصلاً نمی‌توانم کاری انجام دهم...... ☐ موافق ☐ مخالف

جمع کل نمرات...

نمره‌گذاری

پاسـخ موافق به هر یک از عبارتهای ۱ تا ۵، ۱+ دریافت می کند؛

پاسـخ مخالف به هر یــک از عبارتهای ۱ تا ۵، ۱ ـ دریافت می کند؛

پاسـخ موافق به هر یک از عبارتهای ۶ تا ۱۰، ۱ ـ دریافت می کند؛

پاسـخ مخالف به هر یــک از عبارتهای ۶ تا ۱۰، ۱+ دریافت می کند.

تفسیر نتایج

جمع کل نمرات را به دســت آوریــم. نمره بالاتر از صفــر نشــان‌دهنده عزت نفس بــالا و نمره کمتر از صفــر نشــان‌دهنده عزت نفــس پایین اســت. نمره ۱۰+ نشــان‌دهنده عزت نفس خیلــی بالا و نمره ۱۰ ـ نشان‌دهنده عزت نفس خیلی پایین است. بنابراین، هر چه نمره بالاتر باشــد، به همان اندازه سطح عزت نفس بالاتر خواهد بود و برعکس. ■

چرا به فرزندان احترام بگذاریم؟

از آنجا که روش تربیتی پدر و مادر نقش تعیین کننده‌ای در احساسات و شناخت کودکان نسبت به خودشان به ویــژه در دوران اولیه‌ی کودکی دارد و هم چنین توجه به ســلامتی جســمی و روانی کودک زمینه‌ساز اعتماد به نفس اســت؛ نقش پدر و مــادر در انتقال این اعتماد اهمیت ویژه‌ای پیدا می کند. از این رو به والدین سفارش می کنیــم تا با اعمال روشــهای علمی زیر، این وظیفه را بهتر انجام دهید.

۱- بــه کودک احتــرام بگذاریم و او را درســت صدا بزنیم.
۲- به احساسات مثبت و منفی و عقاید درست یا نادرست فرزندانمان توجه و به طور کامل گوش دهیم.
۳- از فرزندانمــان در کارهــا مشــارکت و کمــک بخواهیم.
۴- ســاعاتی را بــرای توجه به او و خواســته‌هایش در اختیار فرزندانمان بگذاریم.
۵- توجــه بــه موفقیت‌ها و تلاش‌هــا و نادیده گرفتن اشــتباهات، و برای پیشــرفت کار در آینده ایجاد امید کنیم.
۶- از بروز قلدری و زور گویی در فرزندانمان جلوگیری کنیم.
۷- بــه فرزندانمان فرصت دهیم تا احساســات منفی خود را قبل از تبدیل به پرخاشگری بیان کنند.
۸- فرزنــد کم‌رو و خجالتی خود را به تدریج با دیگران مواجه کنیم.
۹- بــه فرزند خود فرصت دهیم نظــر بدهد، تصمیم بگیرد، انتخاب کند.
۱۰- به فرزند خود فرصت دهیم تا با آشنایی توانایی‌ها و احساسات خود در مهمانی‌ها و بازی‌ها او را به باورهای مثبت در مورد خود برسانیم.
۱۱- از پیشگویی و گاهی پیش‌بینی در مورد رفتارهای فرزند خود پرهیز کنیم.
۱۲- از نصیحــت کردن بیهوده و اســتفاده از جملاتی مانند «می‌دانستم»، «دیدی گفتم»، «از اول معلوم بود» بپرهیزیم.
۱۳- چون خود انسان کاملی نیستیم پس انتظار فرزند کامل داشتن انتظاری بیهوده است.
۱۴- از دادن پاداش‌هــای گــران قیمــت خودداری کنیم.
۱۵- وعده‌هایــی کــه توانایــی انجــام آن را نداریــم ندهیم.
۱۶- فرزندانمــان را تشــویق کنیم اظهار نظر کند و از اشتباه نترسد.
۱۷- برای شادی و نشاط در خانه توجه کافی را داشته باشیم.
۱۸- نشســت‌های خانوادگی و گفتگوهای صمیمانه با فرزندانمان داشته باشیم.

شایسته قاسمی کارشناس ارشد فلسفه آموزش و پرورش

هنر موسیقی مرا به شناسایی خداوند راهنمایی کرد.
● دوبوسیه

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر (کرج)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

برادرکُشی!

قسمت دوم و پایانی

آنچه گذشت:

در شماره قبل خواندید جوان بیست و سه ساله‌ای برایمان شرح داد که سال ۸۹ در پی اختلافات شدید میان پدر و مادرش به خاطر احتمال تجدید فراش در خانواده، مادر خانواده دست به خودکشی می‌زند.

در مراسم چهلم، مددجوی ما، بر حسب اتفاق متوجه می‌شود، شک مادر مرحومش بی‌دلیل نبوده و پدرش خانمی را به عقد موقت خود درآورده! این مساله باعث می‌شود پسر کینه پدر را به دل گرفته و نهایتاً در یک فرصت مناسب دست به قتل پدر بزند و با صحنه‌سازی قتل را خودکشی جلوه دهد و به این ترتیب از چنگال قانون بگریزد.

بعد از قتل پدر، او به عذاب وجدان دچار می‌شود و برای فرار از این عذاب به الکل پناه می‌برد. چندی بعد به امید آن که ازدواج او را از مهلکه‌ای که به آن دچار شده، نجات دهد، با خواهر یکی از دوستانش ازدواج می‌کند!

اما پس از گذشت یک سال متوجه می‌شود حتی ازدواج هم نتوانست از عذاب وجدان او بکاهد و ناچار دست به خودکشی می‌زند که به خواست خدا زنده می‌ماند.

بالاخره یک روز در پاسخ به سوالات مکرر همسرش در مورد علت خودکشی، در عالم مستی، پرده از راز جنایت قتل پدر برمی‌دارد! برادر دیگر او (که به شیشه اعتیاد داشته) ناخودآگاه شنونده این ماجرا می‌شود و از آن روز به بعد با زبان گوشه و کنایه برادر کوچکتر را تهدید می‌کند.

مددجوی ما در ابتدا در جهت مخالف برادرش موضع می‌گیرد اما بعد متوجه می‌شود که این کار فایده‌ای ندارد بر عکس باعث تحریک احساسات برادر بزرگتر می‌شود، پس از در موافقت درآمده و با برادر هماهنگ می‌شود که بعد از بازگشت از یک سفر کوتاه پرونده جدیدی مبنی بر قتل پدر در اداره آگاهی بگشایند! اما در همان سفر او خواب می‌بیند که برادرش در حال انداختن طناب دار به گردنش است پس تصمیم می‌گیرد برادرش را هم به جرم آن که به او مشکوک شده از سر راه بردارد...

و اکنون ادامه ماجرا:

با ذهنی مغشوش و پریشان به سمت تهران حرکت کردیم. لحظه به لحظه که به تهران نزدیک می‌شدیم، انگیزه من برای سر به نیست کردن برادرم بیشتر می‌شد، دیگر به یقین رسیده بودم که اگر او را سر به نیست نکنم، ممکن است سر خودم بالای دار برود!

خوب یادم هست ششم مهر ماه سال ۹۱ بود. شب تولد امام رضا (ع) بعد از اذان مغرب فکری به ذهنم رسید. همسرم را فرستادم تا شیرینی خامه‌ای بخرد، مطمئن بودم که این بهترین فرصت است و شاید دیگر موقعیت به این خوبی نصیبم نشود! از طرفی دلم برای برادرم می‌سوخت. برادرم ذاتاً آدم خوبی بود. قبل از این ماجرا رابطه صمیمانه‌ای بین ما بود و من برایش خیلی کارها کرده بودم، اما... اما این زیرک بازی‌اش و این که برای من ادای کارآگاه‌ها را درمی‌آورد، کار دستش داد! می‌دانستم مادرم او را خیلی دوست داشت، اما اعتیادش و اینکه چطور خودش را آلوده مواد کرده بود برایم دردناک بود. آن شب وقتی همسرم را برای خرید شیرینی بیرون فرستادم از او خواستم سر راه قرص خواب‌آور هم بخرد.

همسرم بدون چون و چرا کارهایی را که من می‌خواستم انجام می‌داد. البته نه از روی میل و رضا، بلکه از ترس تهدیدهای من!

کمی بعد او با قرص و شیرینی برگشت! می‌دانستم برادرم از دست من چیزی نمی‌خورد. از وقتی که به مرگ پدرمان مشکوک شده بود دیگر جرات نمی‌کرد از دست من یک لیوان آب هم بخورد. اما به همسرم هنوز اعتماد داشت و دست او را رد نمی‌کرد.

به هر حال آن شب بعد از پودر کردن قرص‌ها و مخلوط کردن آن با خامه شیرینی، از همسرم خواستم تا از برادرم با شیرینی پذیرایی کند و به او بگوید به مناسبت میلاد امام رضا (ع) برای پدر و مادر ما خیرات داده و برای او هم کنار گذاشته! همسرم عین اینها را برای برادرم گفت و او هم باور کرد و بعد از خوردن دو سه تا شیرینی بیهوش شد و خوابید! همسرم یک پتو آورد و روی او انداخت. من هم به او چند ضربه با چاقو زدم.

به هر حال بعد از اینکه مطمئن شدم برادرم مُرده، او را با پتوی دیگری کاملا پوشاندم و همراه همسرم از خانه خارج شدیم. شب منزل مادر همسرم مهمان بودیم، با توجه به وجود جسد در خانه، ترجیح دادیم شب را همانجا بمانیم. صبح فردا خودم را به تهران رساندم و بعد از کمی جستجو، بالاخره یک چمدان بزرگ پیدا کردم. چمدانی که حدس می‌زدم برادرم داخل آن جا بگیرد. بعد از خرید چمدان به فردیس برگشتم. باید جسد را داخل آن قرار می‌دادم و آن را از تهران خارج می کردم. اما به تنهایی نمی‌توانستم این کار را انجام دهم. ناچار باز به تهدید همسرم متوسل شدم و از او خواستم کمکم کند. همسرم که حالا ترسش از من دو چندان شده بود، با ترس و لرز کارهایی را که می‌خواستم انجام می‌داد. یعنی از آدمی که دو نفر از عزیزترین کسان خود را کشته، بعید نیست قتل دیگری هم سر بزند!

به همین خاطر با ترس و تهدید هر آنچه را می‌خواستم انجام می‌داد. بعد از آن که جسد را داخل چمدان جا دادم و درهای آن را محکم بستم حالا باید برای سر به نیست کردن چمدان فکری می کردم! سراغ باربری نزدیک خانه رفتم و آنها هم به خاطر شناختی که از خانواده ما داشتند خیلی راحت یک وانت در اختیارم گذاشتند. به خانه برگشتم و چمدانهای سفر خودمان و چمدان حاوی جسد را داخل وانت قرار داده و همراه همسرم راهی محمودآباد مازندران شدیم.

به محمودآباد که رسیدیم چمدان را در حاشیه شهر، جایی دور از توجه و نگاه رهگذران پنهان کردم و برای اطمینان از عدم دسترسی افراد یا حیوانات چند تخته سنگ هم بر روی آن قرار دادم و بعد به تهران برگشتیم.

چند روز بعد از این ماجرا، برای آن که کسی متوجه رفتارهای غیرطبیعی‌ام نشود، همراه همسرم به سفر رفتیم سفر کردیم. چند روزی را هم در سفر گذراندیم و بعد به تهران برگشتیم. حقیقت را بخواهید دیگر هراسی از دستگیر شدنم نداشتم. تنها کسی که به من شک کرده بود، برای همیشه دهانش بسته شده بود، ضمن این که هر دو قتل را به گونه‌ای انجام داده بودم که کمتر کسی می‌توانست متوجه شود، دست من آلوده به خون پدر و برادرم باشد!

حدود بیست یا بیست و پنج روز از این ماجرا گذشت و کم کم عذاب وجدان وجودم را در بر گرفت. از قتل برادرم پشیمان بودم و از یادآوری اینکه جسد او در گوشه‌ای زیر تخته سنگی در حال متلاشی شدن است عذاب می کشیدم. کم کم احساس کردم دارم به مرز جنون و دیوانگی می‌رسم، تا این که یک شب فکری به ذهنم رسید. می‌دانستم خواهرم شمال است، با توجه به این موضوع با سیم کارت برادر مرحوم به اداره آگاهی محمودآباد زنگ زدم و با تغییر

صدای خودم اطلاع دادم که جسد فردی با این نام و مشخصات در فلان منطقه رها شده و بعد شماره تلفن خودم و خواهرم را هم دادم و گفتم اینها شماره‌های برادر و خواهرش است و بعد تلفن را قطع کردم و تلفن را هم خاموش کردم. حدود ده الی پانزده دقیقه بعد تلفن‌ام زنگ خورد. فردی که آن سوی خط بود گفت که از اداره آگاهی محمودآباد تماس می گیرم و اعلام کرد جسد فردی را پیدا کرده‌اند و چون مجهول‌الهویه است باید برای شناسایی او، به محمودآباد برویم. از آن طرف خواهرم هم آمد و به اتفاق رفتیم و جسد را شناسایی کردیم و ... به این ترتیب وجدانم کمی راحت شد که حداقل بعد از مراسم کفن و دفن، به خاک سپرده خواهد شد.

انجام امور اداری حدود یک هفته طول کشید. بعد از انجام این امور، جسد به ما تحویل داده شد و ما جسد را به تهران منتقل و در بهشت زهرا (س) به خاک سپردیم. قتل پدر و برادرم تأثیرات بسیار بدی روی روحیه من گذاشته و باعث شده بود بیماری اعصاب و روانم مجدد عود کند.

از طرف دیگر خواهرم به شدت پیگیر قتل برادرم بود. هر روز به آگاهی می‌رفت و می‌آمد. مصرانه در پی این بود که علت قتل برادرم را بفهمد. از شرلوک هولمز بازی برادرم راحت شده بودیم، گیر مارپل بازی خواهرم افتاده بودم. مرتب می‌گفت تا قاتل برادرمان را پیدا نکند، خواب راحت به چشمش نمی‌آید! این سماجت و پافشاری او کم کم مرا به این فکر انداخت که باید سر او را هم زیر آب بکنم! برادرم روز جمعه به خاک سپرده شد، دو هفته بعد، روز پنج‌شنبه من و همسرم دعوایمان شد! اعصابم بهم ریخته بود، مشکلات بزرگتر از حد معمول به نظر می‌رسید! من و همسرم که هیچ وقت دعوا و درگیری نداشتیم، مرتب بر سر مسائل کوچک و جزیی جر و بحث داشتیم! آن روز دعوایمان بالا گرفت و من از کوره به در رفتم! و کمربندم را برداشتم و در یک تشنج عصبی، همسرم را سیاه و کبود کردم. دست خودم نبود، انگار به جنون آنی مبتلا شده بودم! بعد از آن که کمی آرامتر شدم از کارم خیلی پشیمان شد. از همسرم عذرخواهی کردم و سعی کردم به هر ترتیب که شده از دلش دربیاورم. بعد برای این که کمی از محیط خانه دور شویم خواستم تا شام را بیرون بخوریم. بعد از این که شام خوردیم، به سمت خانه حرکت کردیم، بین راه، دوباره بحث‌مان شد. باز همان حالت وحشیانه به سراغم آمد، شروع کردم به تهدید همسرم و گفتم: «صبر کن به خانه برسیم می‌دانم چه کنم. ناخن‌هایت را دانه دانه می کشم! این کار را می کنم، آن کار را می کنم!»... خلاصه تهدید پشت تهدید. همسرم حسابی ترسید و بعد از جنجال و سر و صدا و شیون و زاری، از دست من فرار کرد و در رفت! من که مطمئن بودم او جرأت شکایت کردن از من را ندارد و نهایتاً به خانه پدری‌اش می‌رود، بی‌خیال و آسوده به خانه برگشتم. نمی‌دانم چه مدت بعد از رسیدن من به خانه، صدای زنگ در بلند شد. فهمیدم همسرم است که برگشته. از چشمی بیرون را نگاه کردم اما کسی را ندیدم، از پشت در اسم همسرم را بردم پرسیدم فلانی تویی؟ رد شدن کسی را از پشت در دیدم و فهمیدم او با مأمور آمده، پرسیدم برایم مأمور آوردی؟ گفت: بله! او را به روح پدرش قسم دادم که قضیه برادرم و پدرم را گفته یا نه؟ او قسم خورد که نه! می‌خواستم مطمئن شوم اگر مرا لو داده خودم را از پنجره آپارتمانمان ـ که طبقه چهاردهم بود ـ به پایین پرت کنم. اما او مرا مطمئن کرد که چیزی نگفته و فقط به خاطر کتک کاری‌مان از من شکایت کرده! من به این اطمینان در را باز کردم و مأمورها وارد خانه شدند و مرا به کلانتری بردند.

سروان کلانتری فرد فوق‌العاده خوبی بود. از من پرسید: «حقیقت دارد پدرت را تو کشته‌ای؟» مثل آدمهای مسخ شده، بدون هیچ تأملی گفتم: «بله!» مجدد پرسید: «برادرت را هم تو کشتی؟» گفتم: بله. به هر حال کاغذ و قلم به دست من دادند و من همه چیزهایی را که برای شما تعریف کردم برای آنها نوشتم و همه چیز را مو به مو اقرار کردم. من دوم آذر ۹۱ دستگیر شدم دو ماه در آگاهی بودم و بعد هم به زندان منتقل شدم. الان هم حدوداً ده روز است که در زندانم. همسرم هم به دلیل اینکه در قتل برادرم، با من همکاری داشته به زندان زنان در ورامین منتقل شده... از آن موقع تا حالا او را ندیده‌ام و صدایش را نشنیده‌ام. می‌دانم او ترسید که مبادا من او را هم بکشم، اما شما را به خدا به گوش او برسانید من شاید خودم را می کشتم، اما محال و غیرممکن بود او را بکشم.

دیروز خواهرم به ملاقاتم آمده بود، از بین حرفهایش فهمیدم همه فک و فامیل، به خونم تشنه هستند. شاید در این میان فقط خواهرم و همسرم برایم مانده باشند. شاید... ■



در پرانتز:

(قتل به خودی خود عملی دهشتناک است، اما قتل نزدیک‌ترین افراد خانواده، به راستی غیرقابل باور و پذیرش است!

واکاوی این جنایات به عهده متخصصان این امر است اما در حد دانش و مجال ما، فقط شاید بتوان به علت و انگیزه قتل نخست که قتل دوم در پی آن به وقوع پیوست به این نکته اشاره کرد که مددجوی ما، پدر خود را به این دلیل به قتل رساند که تجدید فراش کرده و با این کار همسر خود را چنان آزرده که او دست به خودکشی می‌زند. برملا شدن این راز مددجوی مورد نظر را چنان برآشفته ساخت که تصمیم به قتل پدر می‌گیرد. اما این امر ـ تجدید فراش پدر ـ نه کاری بود که خلاف شرع باشد و نه خلاف قانون! اگرچه همسرش این مساله را تاب نیاورد و خودکشی کرد، اما باز هم خودکشی همسرش، گناهی و جرمی را متوجه پدر نمی‌کند! در این میان فقط احساسات جریحه‌دار شده فرزندان آن مرحومه باقی می‌ماند، احساساتی که شاید در نهایت با ترک پدر می‌توانست بروز پیدا کند نه قتل او، اما قتل پدر و در پی آن قتل برادر و حتی اندیشیدن به قتل خواهر و نیز تهدیدهای غیرانسانی همسر همه نشان از روح بیمار فرد می‌دهد. شاید کشتن پدر، تمام احساسات انسانی را چنان در او سرکوب کرد که دیگر کشتن هر کسی برایش عادی و پیش پاافتاده جلوه می‌کرد. متأسفانه همسر او هم آنقدر کم‌سن و سال و کم‌تجربه بود که به جای جدی گرفتن مساله با او در قتل برادرش هم همراه می‌شود و شاید اگر آن مشاجره بین آنها در نمی‌گرفت این قتلهای زنجیره‌ای همچنان ادامه می‌یافت! آرامش او بعد از ارتکاب این جنایت، امری عادی و طبیعی نیست و شاید به مدتها روانکاوی نیاز داشته باشد تا از این حالت غیرطبیعی خارج شود! البته اگر بتواند از سایه پررنگ طناب دار نجات یابد.)

حس تلخ یک دل و دو دلبر

کیانا نصرت‌زاده

فیروزه خبرم کرد... همه به مناسبت شب سال پدر بزرگم جمع بودیم. سی، چهل نفری بودیم و همه مشغول گپ و صحبت... یک وقتهایی صدای خنده‌ای بلند می‌شد. هر کس مرا می‌دید با لبخند بهم می‌گفت: لیلی جان چقدر بزرگ شدی... برای خودت خانمی شدی....

می فهمیدم قد کشیدن و بزرگ شدنم به چشم همه می آید. انگار قرار بود تا ابد بچه بمانم. بچه‌ای بی‌مادر که همه دل برایم می‌سوزاندند. در این میان فیروزه دستم را کشید و گفت: بیا توی حیاط کارت دارم.

فیروزه تنها کسی بود که می‌توانستم با او راجع به مادرم صحبت کنم. البته او بیشتر حرف می‌زد و من گوش می‌دادم. یکوقت‌هایی هم سوال می‌کردم و او جواب می‌داد و نمی‌داد... فیروزه آرام توی گوشم گفت: مادرت برگشته... دلم هری ریخت. انگار باد سردی پیچید توی دلم و در آن هوای گرم تابستانی حس کردم دارم یخ می‌زنم. گفتم: کی؟

گفت: چند هفته‌ای هست...

به بهانه‌ای از حیاط رفتم توی خانه و دلم می‌خواست از دست فیروزه فرار کنم. بعد از پانزده سال حتی چهره مادرم هم یادم نبود... وقتی ما را ترک کرد فقط ۵ سال داشتم. رفت و دیگر برنگشت. من با مادربزرگ و پدربزرگم زندگی می کردم. پدرم دیگر نتوانست قد راست کند و زندگی را به طور جدی پیش ببرد.

همه مسئولیت من به عهده مادربزرگم بود. ده ساله که شدم مادربزرگم بهم یاد داد چطور مراقب پدرم باشم. پدر بیماری که باید همه عمرش دارو می‌خورد و مراقب رفتارهایش می‌بودیم.

خیلی زود فهمیدم پدرم مثل پدرهای دیگر نیست. همیشه می‌ترسد. همیشه فکر می کند هزار توطئه در اطرافش هست و دشمن‌های زیادی در کمین هستند. یک وقت‌هایی نصف شب بلند می‌شد. پرده را کنار می‌زد و خیابان را نگاه می‌کرد. یاد گرفته بودم از او هیچ سوالی نکنم. یاد گرفته بودم که حرف‌هایش را جدی نگیرم. این که هر آن ممکن است از کانال کولر کسی سرک بکشد... این که در مدرسه توطئه کرده‌اند که من نتوانم شاگرد اول بشوم و....

لازم نبود مادربزرگ مو به موی مسائل را برایم توضیح بدهد. خودم فهمیده بودم این ترس‌ها و بدگمانی‌هایش ذاتی است. وقرص‌های آبی و کپسول‌هایی که باید روزی سه بار می‌خورد، حالش را بهتر می‌کرد. اگر در خوردن قرص‌ها تنبلی می‌کرد، زندگی بر همه ما سیاه می‌شد. برای همین از ده سالگی مسئول مراقبت از پدرم شدم. حرف گوش کن بود. هرچه می‌گفتم بی‌چون و چرا قبول می‌کرد. فیروزه می‌گفت، از وقتی مادرم رفته پدرم حرف گوش کن شده. قبل از آن طغیان می‌کرد و داد و فریادش همه همسایه‌ها را دم در خانه جمع می‌کرد.

مادرم به خاطر همین حرف‌ها و کارهای پدر دست به فرار زد و یک روز تصمیم گرفت حتی مرا بگذارد و برود...

سعی کردم در تمام آن سال‌ها راجع به مادرم فکر نکنم، دلم برایش تنگ نشود، از او متنفر نباشم، انتظار برگشتنش را نکشم و در یک کلمه فراموشش کنم.

حالا فیروزه، دختر دایی پدرم که دوست صمیمی مادرم بود بهم خبر داد که او برگشته... آن شب تا دیروقت که میهمانها در خانه می‌پلکیدند مدام صدایی در سرم می‌گفت: به من ربطی ندارد... آمدن و رفتنش هیچ ربطی به من ندارد...

دلم می‌خواست همان طور فراموش شده، در هفت بقچه کلفت پوشیده و کنار گذاشته باقی بماند. ولی فیروزه نگذاشت. خبر آمدنش دلواپسم کرد. اگر پدرم می‌فهمید، اگر می‌خواست مرا ببیند... نمی‌دانستم چه کاری درست است. نمی‌دانستم خبر آمدنش حال پدرم را چقدر به هم می‌ریزد...

صبح روز بعد مادربزرگم از چشم‌هایم فهمید که شب قبل نخوابیده‌ام. پرسید: چی شده؟

عادت به پنهان کاری نداشتم. به او گفتم که چه خبری بهم رسیده. گفت: مبادا به پدرت بگویی.

اما نمی‌دانم چرا به ظهر نکشیده، به پدرم گفتم که مامان برگشته و او در حالی که دانه‌های درشت عرق از سر کم مویش شره کرد، گفت: دوست داری بری و ببینیش؟ سریع گفتم: نه.

گفت: ولی حتماً او دوست دارد دختر بیست ساله‌اش را ببیند.

سر بلند کردم. به موهای جوگندمی، چروک دور چشمش و نگاه آرامش خیره شدم.

ـ یعنی شما هیچ مشکلی ندارید اگر...

خندید: برو پیشش... بگذار غصه ندیدن بچه‌اش به پایان برسد. ولی هوایی نشوی و بخواهی بمانی... قول بده که...

او را بغل کردم. مگر می‌شد پدرم را تنها بگذارم. پدری که با همه بیماری‌ها دلواپسی‌ها و ترس‌های درونی‌اش عاشق من بود و جز محبت چیز دیگری از او ندیده بودم... آخر هفته با فیروزه قرار گذاشتم و رفتم دیدن مادرم... خانه‌ای قدیمی در محله لاله‌زار... همان خانه‌ای که مادر بزرگ و پدربزرگم در آنجا زندگی می‌کردند و فیروزه می‌گفت چند سالی هست که هر دوی آنها فوت کرده‌اند.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم حس می‌کردم، نفسم بالا نمی‌آید. پله‌ها تمامی نداشت. فکر کردم اگر دیدمش چه باید بگویم... چه باید بکنم... ولی لحظه دیدار، دیگر این فکر و خیال‌ها اهمیت زیادی نداشت. بغلش کردم، بغلم کرد. اما هر دو همه سعی‌مان را کردیم که گریه نکنیم و بر احساسمان کنترل داشته باشیم.

خواست برایم ردیف دلایل رفتنش را بچیند. گفتم، نه... حق داشتی. گفت: کاش تو را با خودم برده بودم. سر تکان دادم و گفتم: حق نداشتی.

گفت: حتماً بدون مادر، بزرگ شدن خیلی سخت بود. گفتم: بدون پدر سخت‌تر بود. برای همین خوشحالم که سهم من پدرم بود. هر چند سهم مادر می‌توانست خوشبخت‌ترم کند...

هزار بار بهش فکر کرده بودم که اگر مادرم مرا با خودش برده بود. پدرم حتماً می‌مرد. حتماً راهی تیمارستان می‌شد.

مادرم پیرتر از آنچه که تصور می‌کردم بود. سخت بود برایم بعد از پانزده سال کسی را به اسم مادر صدا کنم. سعی می‌کردم اصلاً لازم نباشد او را صدا بزنم، چه به اسم و چه به نام مادر!! دیدار عجیبی بود. تازه حس می‌کردم چقدر دلم برایش تنگ شده. چقدر مادر داشتن لذت خوبی است...

مادرم بعد از پانزده سال با هزاران داستان و حکایت تلخ و شیرین به ایران برگشته بود. نمی‌توانستم فرزند دلسوز و مهربانی برایش باشم. فاصله غریبی بین ما بود. وقتی از خانه‌اش زدم بیرون به فیروزه گفتم: فکر نمی‌کنم حالا حالاها دلم برایش تنگ شود.... نمی‌دانم چرا این را گفتم... دلم پر می‌کشید که دوباره از آن پله‌ها بالا بروم. ولی پدرم را چه می‌کردم؟!

حالا چند سالی است که مادرم در همین نزدیکی‌ها در این شهر دارد زندگی می‌کند گهگداری به دیدنش می‌روم ولی هنوز با پدرم زندگی می‌کنم و نمی‌دانید چقدر سخت است که در هر لحظه حس می‌کنید فقط یکی از آن دو را دارید و هیچ وقت این احساس در هم آمیخته نمی‌شود که هر دو را در کنار هم داشته باشید!!! ■

داود غرانوش

گفت و گو با قهرمان سابق و ملی‌پوش بوکس کشور

ارمگان: مربی و داور درجه یک بین‌المللی هستم

از قهرمانان سابق ملی‌پوش بوکس ایران است که ده سال در رده ملی‌پوشان با حریفان خارجی مبارزه و پیروزی‌های بسیاری نیز کسب کرده است. رضا ارمگان اصلیتش مشهدی است و غیر از بوکس در رشته‌های دیگر ورزشی چون فوتبال، دو، پینگ پنگ و شطرنج نیز تبحر دارد.

متولد مشهدم

متولد سال ۱۳۱۸ مشهد مقدس، خیابان تهران، کوچه درختی هستم. من بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی ـ که آن موقع از کلاس اول تا ششم بود ـ به دبیرستان شارضا رفتم. در آن جا آقای کاظم میلانی مربی ورزش دبیرستان که مربی فوتبال هم بود، وقتی بدن ورزیده مرا دید، دستکش‌های بوکس را از گنجه‌اش بیرون آورد و با بچه‌ها بازی کردند و گفتند هر کس توانست به بینی من مشت بزند، نمره ورزشی‌اش ۲۰ است. من ابتدا خجالت کشیدم، اما او مرا مخاطب قرار داد و گفت رضا تو قوی هستی بیا جلو، من هم دستکش به دست کردم و با او بوکس بازی کردم و ناگهان مشت من به بینی‌اش برخورد کرد. مرحوم کاظم آقا طبق قولی که داده بود نمره مرا ۲۰ داد و این تشویقی شد برای من که به این ورزش سنگین روی آورم.

پدرم مخالف بوکسوری من بود

در سیکل اول دبیرستان، قهرمان آموزشگاه‌ها سال ۱۳۳۷ عضو تیم بوکس مشهد شدم، ولی پدرم اجازه شرکت در مسابقات «رشت» را به من نداد. پدر من رئیس امور حقوقی شرکت برق بود و به ما شطرنج نیز یاد می‌داد.

پس از اخذ دیپلم از دانشکده ادبیات مشهد در رشته تاریخ و جغرافیا لیسانس گرفتم و سپس به دانشسرا یعالی تهران جهت دبیری قبول شدم، یک سال نیز آنجا تحصیل کردم، بعد دبیر دبیرستان‌های مشهد شدم، بعد از ۵ سال به دانشگاه فردوسی مشهد منتقل و مربی ورزش دانشگاه شدم، شطرنج و پینگ پنگ تدریس می‌کردم و در سال ۱۳۶۰ از دانشگاه بازنشسته شدم.

حریف آلمانی را ناک دان کردم

در سال ۱۳۴۱ که عضو تیم ملی بوکس کشور بودم، رودرروی تیم آلمان قرار گرفتم، حریفم به نام «فرانز دانگل» را که مشت‌زنی قوی بود در راند دوم با یک ضربه کوبنده ناک دان کردم و داور وسط ناگزیر به قطع مسابقه به نفع من شد. در ۳۰ آبان مجله کیهان ورزشی نوشت: ناک اوت حریف آلمانی توسط ارمگان.

در حقم اجحاف کردند

در سال ۱۳۴۳ من دوباره عضو تیم ملی شدم و به اردو رفتم و سه ماه هم در اردوی تیم ملی جهت اعزام به المپیک توکیو ـ ۱۹۶۴ ـ شرکت داشتم که مسئولان آن زمان فدراسیون با توجه به پیروزی بر تمام حریفانم، حق مرا پایمال کردند و فرد دیگری را به جای من به المپیک بردند. حریفان مغلوب من در طلوعی، پاک اندام، یوسف سجودی و دلپذیریان بودند اما من را دوباره با پاک اندام روبرو کردند و به او باختم، این چنین حق مرا پایمال کردند و دیگری را به جای من به المپیک فرستادند.

یک مجله ورزشی آن روزها در این باره نوشت: مسابقات انتخابی بوکسورهای ملی‌پوش با حریفان تهرانی انجام شد و رضا ارمگان مورد حق کشی داوران قرار گرفت. ارمگان کیست؟ تیتر این مطلب بود و نوشته شد: ارمگان جوان مودبی است که از مشهد به تهران آمده بود و می‌خواست با تلاش بی‌اندازه خود برتری‌اش را بر سایرین ثابت کند. او موفق شد این کار را بکند، اما از آنجایی که اغلب اوقات بر سر شهرستانی‌ها کلاه می‌رود، این بار هم او بود که فدای یک حق کشی بی‌سابقه شد. چه می‌توان کرد؟ هر مسابقه یک قربانی لازم دارد و این بار نوبت ارمگان بود که مبارزه با حریفش غنی‌زاده را با حق کشی داوران بیازد و مردم بودند که داد می‌زدند: حق کشی ـ حق کشی.

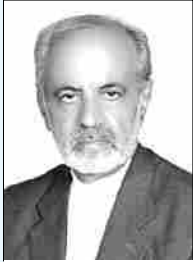
راه ترقی و گسترش

ورزش بوکس حال حاضر کشور در راه ترقی و گسترش است و شاید اگر اعتبار و امکانات داشته باشند و دلسوزان این رشته نیز آن را باور داشته باشند، باز هم در آسیا مدال کسب کنیم. سال ۱۳۴۶ که قهرمان کشور شدم، از بوکس کناره‌گیری کردم، سمت مربی‌گری و داوری رفتم و الان داور ملی هستم سال قبل باشگاهی به نام خود داشتم که با تغییر هیئت و مدیر کل تربیت‌بدنی، اسم سالن را عوض کردند و هنوز هم هفته‌ای سه شب در پایگاه قهرمانی سالن شهید بهشتی مشهد تمرین می‌کنم. ■



حرم مطهر امام رضا(ع) ـ ارمگان همراه با محمدعلی کلی قهرمان افسانه‌ای بوکس جهان که در سال ۱۳۷۱ به مشهد آمد

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی علیه السلام:

عجبت لمن نسی الموت و هو یری من یموت

مولا علی که سلام و درود فراوان ما بر او باد فرمودند:

شگفت‌زده می‌شوم از کسی که مرگ را فراموش کرده در حالی که مرگ دیگری را می‌بیند.

بدون شک هر انسانی گام در مسیری غیر قابل برگشت دارد.

لازم است بدانیم که مرگ پایان حیات آدمی نیست. مرگ پلی است که ما را از دنیای فانی به سرای باقی و جاوید منتقل می‌سازد.

آنها که از مرگ می‌ترسند دو دسته‌اند، یک دسته آنها که مرگ را نقطه پایان حیات خویش می‌دانند و دسته دیگر آنها که به خاطر آلودگی‌های رفتاری و کرداری از روز بازخواست و حساب و کتاب در وحشتند.

در هر سفری باید زاد و توشه‌ای به همراه داشت، علی علیه السلام فرمودند:

«اِستَعِدَ لِسفرِکَ وَحَصِّل زادَکَ قبلَ حلولِ اَجلِکَ» مهیای سفر مرگ باش و بار این سفر را قبل از فرا رسیدن زمان آن مهیا ساز

بار سفر چه بسته‌ای مرگ خبر نمی‌کند
آن که نبسته بار خود در این سفر چه می‌کند

از دیدگاه قرآن بهترین بار سفر آخرت تقوی و پرهیزکاری است. **«ان خَیرَ الزّادِ التَقوی»**

شاعر چه متنبه آور می‌گوید:

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

یاد مرگ خیلی سازنده است.

پیامبر گرامی فرمودند:

«کفی بالموت واعظا»

یاد مرگ موعظه‌گری کافی است.

یاد مرگ و روز بازپسین این موجب می‌شود که آدمی با رفتار و کردار نیکو محبوبِ خالق و خلق شود، به گونه‌ای زندگی کنیم که تا هستیم مردم در کنار ما احساس خوشوقتی کرده و در غم فراق ما غمگین شوند

شاعر در همین رابطه می‌گوید:

روزی که بیامدی ز مادر عریان
جمعی همه خندان و تو بودی گریان
کاری بکن ای عزیز وقت رفتن
جمعی همه گریان و تو باشی خندان

■

تنهایی برای جوان ارزشمند، و برای پیر آزاردهنده است.

●اردیزوگ

ماجراهای خواستگاری

شور واقعی زندگی

کورش کاشانی

توی آشپزخانه نشسته بودیم که صدای جیغ خانم طلوعی آمد... پدرم داشت تخم مرغ‌ها را نیمرو می‌کرد و من پنیر و کره را روی میز می‌گذاشتم. به هم نگاه کردیم. پدرم گفت: چه خبر شده؟!

شانه بالا انداختم. صدا از نورگیری که پنجره‌های آشپزخانه‌ها در آن باز می‌شدند پیچید و فهمیدیم خبر قبولی کنکور پسرشان فریبرز آنها را این‌قدر خوشحال کرده.... گفتم: حالا یک دانشگاه قبول شدن، این همه سر و صدا دارد؟ پدرم خنده پرمعنایی کرد و نیمرو‌ها را ریخت توی بشقاب. دانشجوی سال دوم رشته کامپیوتر بودم. آن‌قدر قبول شدن در کنکور آسان بود و بعد از آن شاگرد اول بودن در دانشگاه، که به نظرم این همه خوشحالی رابی ربط می‌نمود... صبحانه مان را هنوز کامل نخورده بودیم که صدای زنگ در آمد. آن موقع صبح حسابی تعجب کردم. پدرم که انگار منتظر این صدا بود، باخونسردی رفت به طرف در... صدای فریبرز آمد: سلام آقای مهندس... روزنامه امروز را دیدید؟

پدرم با خنده گفت: نه، ولی جیغ مادرت را شنیدم. پس می‌توانید حدس بزنید که دانشگاه قبول شدم.

پدر گفت: مبارکه...

فریبرز گفت: پس روی قولتان هستید؟!

پدر با صدای آرام گفت: قول من سر جایش هست ولی حرف آخر را طوبی می‌زند.

اسم خودم را که شنیدم، گوش‌هایم تیز شد:

حالا چه رشته‌ای قبول شدی؟!

ـ دندانپزشکی... آن هم دانشگاه شهید بهشتی....

پدرم بهش تبریک گفت و قرار شد بعداً با هم صحبت کنند. وقتی در را بست، به پدرم گفتم: داستان چیست؟ چرا آمده و خبر را به شما داده؟!

پدرم خندید: این آمدنش به معنی خواستگاری از تو بود.

لقمه در دهانم ماند و به سرفه افتادم.

ـ من؟...

پدرم گفت: آره... چندوقت پیش آمده بود. ولی من برایش شرطی گذاشتم و او هم مثل یک جوانمرد پذیرفت... اخم کردم: پس بدون این که نظر مرا بپرسید، بریدید و دوختید؟!

پدرم گفت: نه دخترم... یک روز وقتی داشتم ماشینم را در پارکینگ می‌شستم، آمد و سر صحبت را باز کرد... من هم بهش گفتم هر وقت دانشگاه قبول شد، آن هم یک رشته خوب می‌تواند بیاید خواستگاری.... من اجازه خواستگاری آمدن را دادم ولی جواب را تو باید بدهی.

از وقتی مادرم فوت کرده بود، من و پدرم هم دوست بودیم، هم همدم. آن روز رفتم دانشگاه و تا غروب داشتم به فریبرز فکر می‌کردم... چهار پنج سالی از من بزرگ‌تر بود. خیلی سال از درس و مشق دور بوده و چه خوب توانسته همت کند و رشته دندانپزشکی قبول شود. برخلاف ما، خانواده شلوغ و پرجمعیت و پررفت و آمدی بودند. خانم طلوعی از سه چهار سال پیش که مادرم فوت کرد آن‌قدر با من مهربان شده بود که یک وقت‌هایی از دستش فرار می‌کردم. در واقع بیشتر همسایه‌ها رفتار خوبی با ما داشتند چون مادرم را همه دوست داشتند و مرگ ناگهانی او همه را متاثر کرده بود.

خلاصه بعد از چند روز پدرم گفت: این فریبرز مرا کچل کرده... چه کار کنم؟ بگویم کی بیایند؟

شانه بالا انداختم و پدرم فهمید که خودش باید تصمیم بگیرد. آخر هفته آنها را برای شام دعوت کرد... فریبرز همراه پدر و مادر و خواهر بزرگترش آمد. تا به آن روز حتی یک بار به ازدواج با او فکر هم نکرده بودم... بزرگترها تصمیم گرفتند فرصتی به من و فریبرز بدهند تا ببینند به تفاهم می‌رسیم یا نه؟ از فردای آن روز فریبرز هر روز می‌آمد دنبالم و مرا از دانشگاه می‌آورد خانه. پسر گرم و مهربان و صمیمی بود. بذله گویی‌هایش یک وقت‌هایی حسابی مرا می‌خنداند ولی

در پیچ و خم دادگاه

مشکلات یک زن نامرئی

راشین مختاری

به نادر گفتم که طلاق می‌خواهم و او هم شانه بالا انداخت و گفت: هر چه تو بگویی...

گفتم: مهریه‌ام را چطوری پرداخت می‌کنی؟

گفت: هر چه دادگاه گفت...

انگار از من بیشتر مشتاق این جدایی بود... گفتم و گفتم و او در هیچ مورد مخالفتی نداشت. لحظه‌ای گریه‌ام گرفت. این حس که هفت سال با مردی زندگی کرده‌ام که هیچ علاقه‌ای به من نداشته، روحم و همه وجودم را ویران می‌کرد.

چمدانم را برداشتم و در حالی که او جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم می‌دید، در را محکم بستم و از آن خانه بیرون زدم. تا خانه پدرم فقط اشک ریختم. سه ماه خانه پدرم ماندم. انتظار یک تلفن و یا پیغامی از او مرا به مرگ نزدیک کرد... هیچ خبری از او نبود. به زن دایی‌ام تلفن کردم. گفتم: از نادر چه خبر؟!

گفت: هیچ. حتی جواب تلفن‌های ما را هم نمی‌دهد. بهتر بود از آن خانه بیرون نمی‌زدی... حسابی کلافه شده بودم. هفت سال بود که زن دایی و دایی‌ام همین را می‌گفتند. تقصیر آنها بود، تقصیر مادرم بود، تقصیر خودم بود... می‌توانستم انگشت اشاره‌ام را به همه نشانه کنم جز خود نادر... نادر گناهی نداشت... داشت ولی من حق اعتراض نداشتم. وقتی زنش شدم می‌دانستم دوستم ندارد. اما عوضش دایی و زن دایی حاضر بودند دنیا را به پایم بریزند... مادرم گفت: عشق و علاقه بعد از ازدواج به وجود می‌آید.

خانه‌ام همیشه مرتب بود بهترین غذاها را می‌پختم. هر وقت نادر از سر کار می‌آمد، مرتب و تمیز در انتظارش بودم. با روی خوش از او استقبال می‌کردم. از هر دری حرف می‌زدم. علی رغم میلم می‌نشستم و ساعت‌ها فوتبال نگاه می‌کردم که مثلاً نادر را همراهی کنم. جواب همه این محبت‌های من کلمه سرد و بی‌روح «خیلی ممنون» بود... همان سال اول به زن دایی گفتم: خسته کننده است... نادر کوه یخی است که با هیچ محبتی آب نمی‌شود.

زن دایی گفت: زن خوب سنگ را آب می‌کند چه برسد به کوه!

کم کم اعتراضاتم را به نادر هم می‌گفتم و او در کمال احترام با من برخورد می‌کرد. گفتم: بچه دار شویم.

گفت: حوصله گریه و جیغ بچه را ندارم.

گفتم: حداقل به سفری، جایی برویم.

آن‌قدر گفتم و گفتم تا بالاخره حاضر شد بعد از سه سال از ازدواج همراه خانواده‌ها به شمال برویم. هر وقت دلم خیلی می‌گرفت زن دایی بلد بود چطور مرا آرام کند. برایم هدیه‌های گران قیمت می‌خرید، مرا با خودش به میهمانی‌های مجلل می‌برد و یادم می‌رفت چه شوهر بی‌روح و بی‌عاطفه‌ای دارم.

از روز اول مرا دوست نداشت. خودش این را بارها و بارها قبل از مراسم عقد بهم گفت. نادر تنها پسر دایی‌ام بود... با آن همه ثروت و دارایی خداوند پنج دختر و همین یک پسر را به آنها داده بود. وقتی نادر توی دانشگاه عاشق آن دختر شد انگار دنیا به هم ریخته بود.

کار زن دایی‌ام اشک و گریه بود. می‌گفتند آن دختر پنج سال از نادر بزرگتر است و چهره زیبایی هم ندارد... دایی همیشه دوست داشت من عروسش باشم. برای همین وقتی نادر گفت عاشق آن دختر است، آمد خانه ما و مادرم گفت: خواهر کاری کن که لیلا و نادر به هم نزدیک شوند و نادر آن دختر را از یادش ببرد!

مادرم هم نگران آینده نادر بود. به من گفت:



با هم خیلی فرق داشتیم. فریبرز اصلاً اهل درس نبود و فقط به خاطر من رفته بود آن‌قدر درس خوانده بود تا دندانپزشکی قبول شود. می‌ترسیدم وسط راه درس را ول کند. ولی مدام قول می‌داد که تا آخر خط می‌رود! خلاصه بعد از دو سه ماه جواب بله را از من گرفت و تابستان سال بعد نامزد کردیم و سال بعدش عروسی...

وقتی زندگی مشترکمان را شروع کردیم، هر دو دانشجو بودیم. فریبرز آمد خانه ما و همراه پدرم زندگی‌مان را شروع کردیم. حضور او در خانه ساکت و آرام ما مثل یک زلزله بود.... پرسر و صدا بود و شلخته!

باور کردنی نبود که آن خانه آرام و مرتب و تمیز ناگهان تبدیل به یک میدان جنگ شد! پدرم خوشحال بود. من یک وقتهایی عصبانی می‌شدم ولی روی هم رفته زندگی سه نفره خوبی بود.

سالها با پدرم زندگی کردیم. قرار بود هر وقت درس فریبرز تمام شد، مستقل شویم ولی با به دنیا آمدن دخترم، پدرم دیگر اجازه نداد ما از آن خانه تکان بخوریم. دخترم جان تازه‌ای به پدرم داده بود و آن‌قدر او را دوست داشت که بیشتر کارهایش را او می‌کرد.

بیست سالی از ازدواج ما می‌گذرد. هنوز در خانه پدری زندگی می‌کنیم. برای روزهای تعطیل آخر هفته، ویلای قشنگی در لواسان داریم... پدرم پیر شده و دخترم هم بزرگ...

فریبرز دندانپزشک بسیار خوبی است و من هم یک شرکت کامپیوتری دارم. می‌توانم بگویم احساس خوشبختی می‌کنم، هرچند هنوز در خانه قدیمی پدرم زندگی می‌کنیم. فریبرز هنوز شلوغ است و شلخته... هیچ چیز تغییر نکرده و یک وقت‌هایی حس می‌کنم چقدر خوب است که فریبرز هنوز همان پسر بچه شیطان و پر سر و صدا و پر هیجان باقی مانده و شور زندگی را به این خانه آورده و هرگز از بین نرفته... ■

حاضری زن نادر شوی؟

با لحن تلخی گفتم: ولی نادر دختر دیگری را دوست دارد!

گفت: اگر تو بخواهی همه چیز درست می‌شود.

من خواستم و هیچ چیز درست نشد که نشد. تمام این سال‌ها من نقش همسر عاشق پیشه را بازی کردم و او نقش یک همسر محترم و مودب را بازی کرد...

اما حاصل این نقش آفرینی‌ها، خانه‌ای بی‌روح و رابطه‌ای سرد بود. بعد از دو سه سال من هم دیگر دوستش نداشتم. خدا خدا می‌کردم که زنی وارد زندگی‌اش شود و مرا طلاق بدهد... قبل از ازدواج به من گفت که مهر آن دختر برای همیشه در قلبش می‌ماند و من در جواب گفتم: اگر فقط یک خاطره باشد، من مشکلی با آن ندارم به شرط این که وارد زندگی‌مان نشود... چه ساده لوح بودم! فکر می‌کردم فکر و خیال یک زن نامریی هیچ نقشی در زندگی واقعی من نخواهد داشت. در حالی که در این زندگی هر شب و هر روز سایه آن دختر چنان بر سقف خانه‌ام سنگینی می‌کرد که هر آن حس می‌کردم زیر آوار مانده‌ام و



سقف روی سرم خراب شده... آن دختر را یک بار قبل از ازدواج دیدم... نه زیبایی مرا داشت، نه ثروت خانواده من و نه سن و سال مرا... هر دفعه که خودم را با او مقایسه می‌کردم می‌دیدم از هر نظر نسبت به او سرتر هستم ولی آن دختر مهری در دل شوهر من کاشته بود که هرگز نتوانست به زن دیگری علاقمند شود...

بعد از این همه سال وقتی گفتم طلاق می‌خواهم هیچ اعتراضی نکرد. گفت خانه را می‌فروشد و تا ریال آخر مهریه‌ام را هم می‌دهد...، گفت تا ازدواج نکرده‌ام ماهیانه بهم خرجی می‌دهد...

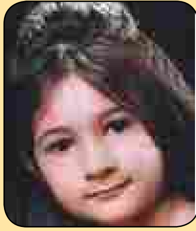
امروز قاضی به او گفت که بیشتر از حقم دارد به من می‌دهد و او در جواب گفت: او هفت سال زندگی‌اش را کنار من تباه کرد که با هیچ پولی نمی‌شود جبرانش کرد...

از دادگاه که بیرون آمدیم. از او پرسیدم: حالا چه کار می‌کنی؟ می‌روی سراغ آن دختری که...

خنده معناداری کرد: کدام دختر؟! او را خیلی سال است فراموش کردم و با فراموش کردن او، عشق و علاقه به هر زن دیگری را هم فراموش کردم...

بغض کردم و راهمان را از هم جدا کردیم... ■

شکوفه‌های زندگی


آیناز مندگار

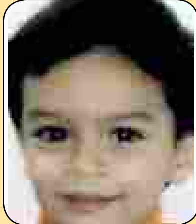

زینب رضایی


کتایون عابد


کیانا عابد


عرفان جبرائیلی


فاضل جبرائیلی


امیرعباس سعیدراده

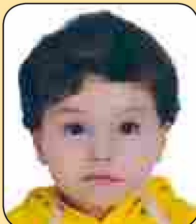

مصطفی کاظمی


مانی معصومی راد


محسن شجاعی‌فر


مهتاب صمدپور


حسین رحیمی


مبین شجاعی‌فر


امیر حسین علیجانی

هرگز هیچ هدفی را رها مکنید، مگر اینکه ابتدا قدم مثبتی در جهت تحقق آن برداشته باشید ● آنتونی رابینز



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

تشکر بابت سه روز هوای پاک

عجالتاً امروز یک مقدار سر به هوا می‌شویم. ما سر به هوا شدن خوب و مثبت هم داریم. واین همان کاری است که اداره هواشناسی دارد هر روز انجام می‌دهد و افتخار هم می‌کند. از اینرو موقتاً بحث‌های متنوع گرانی‌های روی زمین را رها می‌کنیم و سری به هوا می‌زنیم. گاهی قلم ما نیز بلاتشبیه عین همان توپ قلقلی دوران کودکان کوچه عمل می‌کند که وقتی می‌زنی زمین، هوا می‌رود و هیچ کس هم تاکنون نفهمیده که تا کجا می‌رود. این قدر هست که می‌رود. حافظ گفت: «هر کسی بر حسب فهم، گمانی دارد»!

خبر هوایی: مدیر کل حفاظت محیط زیست استان تهران اعلام کرد که تهران از ابتدای سال ۹۱ تا اسفند همان سال، در مجموع ۳ روز پاک داشته است. ۲۰۳ روز دیگر ش سالم بوده، ۱۳۴ روز ش ناسالم و بالاخره یک روز بسیار ناسالم هم داشته که ملت قدر روزهای کم ناسالم را بدانند و کماکان از مسؤولان هواصاف کن تشکر کند. (به نقل از جراید)

بسته پیشنهادی: درست است که الآن همه دارند راجع به کاهش گرانی خودرو و مسکن و سکه و دلار و پسته و این جور چیزها پیشنهاد می‌دهند، اما قرار نیست که ما نیز با این همه کمالات و ضریب هوشی مان جو گیر شویم و وسط این همه گرانی که حتی دولت هم نمی‌داند تقصیر کیست تا چه رسد به ملت؛ فراموش کنیم که مشکلی به نام آلودگی هوا هم داریم که اگر درست نشود، هر چیزی هم که ارزان بشود، به درد سلامتی ما نمی‌خورد. فلذا در تعقیب عرایض مدیر کل حفاظت محیط زیست استان تهران، پیشنهادهای خود را بسته بندی می‌کنیم:

۱ـ هوای باد آورده: چون جناب مدیر کل اشاره کرده‌اند که اقدامات مناسبی از سوی دستگاه‌های اجرایی در خصوص کاهش آلودگی هوای تهران صورت گرفته، به طوری که هم اکنون وضعیت کیفی هوای تهران نسبت به سال گذشته در شرایط مطلوب تری قرار دارد؛ از آنجا که به نظر می‌رسد منظور از اقدامات مناسب انجام گرفته، بادهایی باشند که گاهی با وزیدن خود به صورت رایگان آلودگی هوا را جا به جا کرده‌اند، از اینرو پیشنهاد می‌شود که هر کس وارد پایتخت می‌شود، یک مقدار هوای تازه و باد بلااستفاده نیز اگر می‌تواند با خودش بیاورد. مثل آن بنده خدای آپاراتی یی که به خاطر یک مناسبت ملی، باد رایگان می‌زد و روی معازه‌اش کاغذ زده بود: «باد صلواتی»!

۲ـ تنفس به نوبت: تهرانی‌ها منبعد، هر سه روز یک بار، به نوبت از تهران خارج شوند و پس از مقداری تنفس به شهر بر گردند. حتماً که طرح‌های خوب نباید فقط به شکل زوج و فرد برای خودروها اعمال شود. الآن خودروها گران شده‌اند، بهتر است این گونه طرح‌ها در مورد خود صاحبان خودروها پیاده شود.

۳ـ تشکر از مسؤولان: از آنجا که به ما توصیه کرده‌اند همیشه نیمه پر لیوان را ببینیم؛ لهذا بد نیست که از تمامی مسؤولان و مدیران عزیزی که به نحوی از انحاء، در استقرار ۳ روز هوای پاک در سال ۱۳۹۱ نقش داشته‌اند، کمال تشکر به عمل آورده شود که اشاره می‌کنند به عمل آوردیم.

ممنوعیت پیامک به عنف!

تجاوز به حریم خصوصی آدمها که شاخ و دم ندارد. امروزه در سایه پیشرفت‌های تکنولوژی جهان معاصر، تعریف حریم خصوصی نیز جلوه‌های جدیدتر و امروزی تری یافته که برای رعایت آنها حتماً لازم است که مردم و مسؤولین، نسبت به شناسایی این اشکال مدرن حریم خصوصی اقدامات لازم را به عمل آورند.

درخواست کمک: چرا راه دوری برویم. خب خود شما یکیش. اگر می‌توانید، کمک کنید تا یک چندتایی را همینجا فی المجلس شناسایی کنیم.

اجابت فوری: چشم؛ مثلاً الان، فضای ایمیل و کامنت‌های خصوصی وبلاگ و پیامک‌های تلفن همراه، از جمله مظاهر جدید حریم خصوصی آدمها به شمار می‌روند. فلذا شما وقتی که محیط دریافت و ارسال پیامک تلفنی تان یکی از مصادیق حریم خصوصی شما شد؛ آن وقت دوست ندارید که هر کسی سر از گوشی شما در آورد و بدون اجازه شما فرت و فرت به صورت فله‌ای برای شما پیامک بفرستد. هر چه شما بگویید نفرست، به زور بفرستند.

بیت مونتاژی جدید:

تا که از صاحب موبایل نباشد کششی
کوشش شرکت همراه به جایی نرسد!

خبر خوش: سرانجام پس از فشارهای رسانه‌ای مختلف ـ از جمله در همین ستون طنز ـ در خصوص روند بی‌در و پیکر ارسال پیامک‌های فله‌ای تبلیغاتی و تجاری توسط اپراتورهای تلفن همراه، کمیسیون تنظیم مقررات ارتباطات با ابلاغ بخشنامه‌ای نسبتاً قوی، اپراتورهای تلفن همراه را [مجدداً] موظف کرد که پیش از ارسال هر گونه پیامکی به مشترکان، موافقت و رضایت قطعی آنها را کسب کنند.

بسته پیشنهادی: چون خود نگارنده از مخالفان پروپاقرص ارسال هر دمبیلی انواع و اقسام پیامک‌های ناخواسته است و بارها با احتمال رسیدن پیامکی از سوی دوستان یا خانواده، اقدام به باز کردن و خواندن پیامکی بی‌ربط کرده که در نهایت اعصابش را به هم ریخته؛ با وجود راهکارهایی که سابق بر این ارائه کردیم؛ باز هم چند راهکار دیگر تقدیم می‌داریم:

۱ـ ساز و کار مردمی: چون این مشترک تلفن همراه است که باید وقت و انرژی و اعصاب بگذارد؛ از اینرو هر شرکتی که می‌خواهد پیامکش خوانده شود، به ازای هر پیامک، مبلغ ۵۰ تومان به حساب مشترک واریز نماید. مخابرات هم می‌تواند ۱۲ تومان خودش را بردارد. بیشتر از جیب شرکت‌ها و مخابرات، به فکر جیب مردم باشیم.

۲ـ ارسال پیامک متقابل: باز هم اگر شرکتی بدون اجازه صاحب خط برایش پیامکی فرستاد، به همان شماره شرکت پیامک زده شود که: «لطفاً در این محل آشغال نریزید!» یا: «خدا رحمت کند پدر و مادر کسی را که در اینجا آشغال نریزد!»

دربست مخلصیم!

این دربست سوار کردن تاکسی‌ها هم برای خودش حکایتی شده است. انگار راننده‌های تاکسی در صورتی دربست مخلص شما هستند که شما مخلص دربست آنها باشید. لیکن چه توان کرد اگر که مسافر بنده خدا مخلص باشد، ولی از بدشانسی، مخلص مفلس؟...

شعر دربست:

گر قدرت آن بود که دربست بگیری
باید که یکی پول کلان دست بگیری
ور پول کلان نیست که در دست بگیری
بیهوده نبایست که دربست بگیری!

اخیراً یکی از شهروندان تهرانی از مسؤولان تاکسیرانی تقاضا کرده بود که اگر وقت دارند، در این زمان خاص، نظارت خود را بیشتر کنند تا مردم در خیابان‌ها سرگردان نگردند و زبان حالشان آن نشود که اقبال اندیشمند گفت: چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما!

بسته پیشنهادی: اگر چه می‌گویند که ذات تاکسی، دربست سوار کردن است و در سایر بلاد مترقیه نیز روال بر همین منوال است؛ اما تا زمانی سایر امکانات و خدمات ما همچون سایر بلاد مترقیه نشده است، کسی خیلی به ذات تاکسی کاری ندارد؛ چون پول یارانه‌اش را فقط باید هزینه چهار بار دربست گرفتن تاکسی کند. فلذا مثل مرحله دوم هدفمندی یارانه‌ها، دربست کردن تاکسی‌ها نیز هنوز وقتش نیست. فلذا در راستای کاهش دربستی‌ها عرایضی پیشنهادی داریم:

۱ـ سوگند خوردن: در زمان تحویل گرفتن تاکسی، رانندگان متنی را قرائت کنند و طی آن سوگند بخورند که تا تا حد ممکن، دربست سوار نکنند؛ مگر خود مسافر با کمال میل از ایشان تقاضا کند. اسمش را هم می‌توانند بگذارند سوگندنامه راننده بقراط!

۲ـ گشت نامحسوس: کسانی از سازمان تاکسیرانی با لباس شخصی مفید در کنار خیابان به انتظار تاکسی بایستند. باور کنید که از صبح تا شب، کلی کاسب خواهند شد؛ یعنی کلی مچ خواهند گرفت از رانندگان تاکسی‌هایی که فقط دربست سوار می‌کنند. حالا آن مسافر سوار نشده، در هوای سرد و طوفانی، می‌خواهد از سرما خشک شود، مشکل خودش هست.

۳ـ حمل با جرثقیل: تاکسی‌ها هم دل دارند. چرا فقط غیر تاکسی‌ها در صورت خلاف باید با جرثقیل به پارکینگ پلیس حمل شوند؟ این جوری، همه خودروها به یک چشم نگریسته می‌شوند و جای گله گزاری باقی نمی‌ماند. مگر طرف به جرثقیل بسنده نکند و برخورد بیشتری بخواهد.

سهراب صفادار



آداب عروسی؛ ویهای-چین، سه شنبه ۲ آوریل: حتی بارش باران و برف نیز نتوانسته است این زوج را از اجرای کامل رسم و رسوم عروسی باز دارد و داماد در حالی که کالسکه همسرش را می کشد زیر برف می دود. بسیاری از زوج ها هوای خوش هفته های اول بهار را برای مراسم خود می خواهند، اما گاهی نیز با رگبارهای ناگهانی بهاری روبرو می شوند.



گرانترین گوشی جهان، پنج شنبه ۱۱ آوریل: آیفون پنجی که مشاهده می کنید آخرین کار استیوارت هاگز، جواهر ساز اهل لیورپول انگلیس است. این گوشی از طلا و الماس ساخته شده و قیمتش ۱۵،۳ میلیون دلار است. استیوارت برای طراحی و ساخت این گوشی ۹ هفته وقت صرف کرده و بدنه اش از طلای ۲۴ عیار و دکمه آن با ۲۶ قیراط الماس سیاه مزین شده است. به نظر می رسد یک تاجر چینی این گوشی گرانقیمت را سفارش داده است.



خشونت در شیلی، چهارشنبه ۱۰ آوریل: اصلاحات بخش آموزشی در شیلی این روزها مهمترین بحث مردم شده است. موضوعی که باعث شده تا عده ای از موافقان آن دست به تظاهرات زده و برای اصلاحات بخش آموزشی دور هم جمع شوند اما این تجمع با دخالت پلیس به خشونت گرایید.



سرزمین لگو، یک شنبه ۱۴ آوریل: هتل «سرزمین لِگو» در کالیفرنیا افتتاح شد. این هتل سه طبقه، ۲۵۰ اتاق دارد و مجسمه های آن، با بیش از ۳ میلیون قطعه لِگو ساخته شده اند.



خبری از بهار نیست؛ مونترئال-کانادا، چهارشنبه ۳ آوریل: بادهای شدید کوهنورد کانادایی «مایکل لروز» را به چالش می کشند. او قصد دارد قله آلپاین را که به گیاهانش معروف است و کمتر کسی توانایی رسیدن به آن را دارد فتح کند. با وجود اینکه در ارتفاعات پایین هوای بهاری لذت بخشی موج می زند، این بالا تنها زمستان دیده می شود.



چراغی تنها؛ بالتیمور-آمریکا، شنبه ۶ آوریل: چراغ این خیابان روشن است اما در هیچ یک از این خانه ها کسی زندگی نمی کند. خانه های خالی از سکنه در خیابان های این شهر صف کشیده اند. این شهر بیش از یک سوم از جمعیتش را بدلیل مختلف مانند مهاجرت در دو دهه اخیر از دست داده است. اکنون این شهر شلوغ و زیبا به شهری متروکه تبدیل شده است که بیش از ۱۶ هزار خانه خالی در آن وجود دارد.

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

ذلت!

«حسین نوح» نویسنده خوش ذوق و با استعداد که سالهاست با تکیه بر تجربه هایش داستان هایی متنوع و همه خواندنی می نویسد. این بار با نوشتن داستان کوتاه «ذلت!»، مضمون و موضوعی به ظاهر ساده اما در باطن عمیق، از یک دوران سپری شده را به شیوه‌ای گیرا و در یاد ماندنی باز آفرینی هنرمندانه کرده است.

حسین نوح ـ تهران

«دبیرستان، به جای خود... از جلو، به راست، نظام!» با شنیدن این فرمان که با صدای بلند و محکم به گوش رسید، تمام افراد حاضر در میدان، اعم از گروهان های دانش آموزان دبیرستان نظام و کادر اداری درجه‌داران و سربازان خدمات که در صفوف مرتب ایستاده بودند، دست‌های چپ‌شان بالا آمدند و به پشت شانه‌های نفرات جلو قرار گرفتند و همزمان با سرهای به زیر انداخته نوک پوتین‌هایشان را با نوک پوتین‌های نفرات سمت راستشان نظام دادند و در یک خط مستقیم قرار گرفتند و منتظر بقیه فرمان باقی ماندند. صدای فریاد فرمانده مجدداً به گوش رسید: «خبر.... دار!»

همگی افراد به سرعت دست‌های چپشان را پایین آوردند و با گردن‌های افراشته به روبه‌رویشان خیره شدند. متعاقباً فرمان بعدی صادر شد: «نظر به... راست!» تمامی سرها به شتاب با حالت یکنواخت به سمت راست چرخیدند. از آن همه افراد با لباس‌های متحدالشکل نظامی کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسید.

***

چند روزی بود که فرماندهان به ما دانش‌آموزان دبیرستان نظام (اواخر دهه ۴۰ شمسی) دستور داده بودند که با دقت و وسواس بسیار زیاد به نظافت آسایشگاه‌ها و کمدهای لباس و سر و وضع ظاهر خود بپردازیم، به طوری که کوچکترین ایرادی به چشم نیاید. شایع بود که به زودی چند تن از مقامات بلندپایه نظامی برای بازدید خواهند آمد و باید تمامی افراد در حالت آماده باشند حتی در کلاسهای درس که (دانشپایه) نامیده می‌شدند، استادان تأکید بر نظم، نظافت و آمادگی علمی بیشتر می کردند. سربازان خدمات هم به تکاپو افتاده بودند و تمامی محوطه و دستشویی‌ها و شیشه‌های پنجره‌ها را با وسواس پاک می کردند. این جنب و جوشها هم در آشپزخانه و تالار بزرگ ناهارخوری به چشم می‌آمد. با این که کیفیت صبحانه و ناهار، شام و دسرِ دبیرستان نظام که زیر نظر دانشکده افسری اداره می‌شد، در سطح مطلوبی قرار داشت، اما در این مورد هم به وضوح دیده می‌شد که دقت نظر بیشتری اعمال می‌شود.

هر روز بعد از مراسم صبحگاه به دانش آموزان گوشزد می کردند که فرامین داده شده را آویزه گوش کنند، چون هر آن بایستی منتظر تشریف فرمایی سران بلندپایه باشند. یک روز سر کلاس درس، قبل از آمدن استاد ـ در آنجا به دبیر، استاد گفته می‌شد ـ یکی از دوستانم آهسته به من گفت: «این سال آخری و با این درسهای مشکل عجب گرفتاری شده‌ایم! پانزده روز برای مراسم چهارم آبان (تولد محمدرضا شاه) وقتمان تلف شد، هنوز آن مراسم تمام نشده برای مراسم نهم آبان (تولد ولیعهد) علافمان کردند، حالا هم این برنامه اضافه شده، آخر چیزی به امتحانات ثلث اول باقی نمانده! پس کی به درسهایمان برسیم؟ آخر نا سلامتی امسال باید دیپلم بگیریم!» همکلاس دیگرمان گفت: «از این داستان‌ها توی این سه سال زیاد داشته‌ایم، مگر یادتان رفته که پارسال خبر دادند اعلیحضرت تشریف می‌آورند برای بازدید، دیدید چه بدبختی‌هایی بدتر از حالا کشیدیم؟ بعد از چند روز انتظار و معطلی هم بالاخره صدای شیپور شنیده شد و ایست خبردار و گزارش، اما بعدها معلوم شد اعلیحضرت(!) گرفتاری داشته و تشریف نیاورده‌اند!» آن همکلاسمان درست می‌گفت.

آن روز هم مثل روزهای گذشته همه در کلاسهایشان بودند که یکباره صدای شیپور بلند شد. ما درس ریاضی داشتیم و استاد مشغول تدریس بود.



چون دستور این بود که ارشدهای کلاسها به محض شنیدن صدای شیپور درها را باز بگذارند، ارشد ما هم با اجازه استاد، در کلاس را باز گذاشت. ناگهان دیدیم استاد با دستپاچگی نگاهش به سمت در دانشپایه چرخید و دستش با گچ پایین آمد و خودش را جمع و جور کرد و بعد فرمانده‌مان وارد کلاس شد و محکم با صدای بلند گفت: «برپا... خبر... دار!» همه ما مثل فنر از جا بلند شدیم و به همراه استاد ریاضی مثل خنجر قورت داده‌ها ایستادیم. فرمانده دبیرستان هم در حالی که به نشانه احترام دست راستش را بالا برده بود، کنار در و با کوبیدن پاشنه‌های کفشش خبردار ایستاد.

تمامی ما با هیجان منتظر ورود شاه بودیم زیرا تا آن روز شاه را از نزدیک ندیده بودیم و احیاناً هر کسی فکر می کرد که اگر اعلیحضرت سؤالی بکند چه جوابی باید به او بدهد؟ انتظار به سر آمد و در اوج حیرت دیدیم که یک ارتشبد عالیرتبه که یک تاج و چهار ستاره بر سر دوشهایش خودنمایی می کرد، وارد کلاس شد و چند سپهبد، سرلشکر و سرتیپ دیگر هم بعد از او وارد شدند و پشت سرش ایستادند. ارتشبد که عینکی هم به چشم داشت و یک چوب تعلیمی هم زیر بغل گرفته بود، دستش را بالا برد و «آزاد» داد و با استادمان دست داد و ضمن آن که به گوشه و کنار کلاس و سر و وضع ما با دقت نگاه می کرد، جملاتی حاکی از رضایتمندی ادا کرد، چند جمله هم با استاد ریاضی که او هم درجه سروانی داشت صحبت کرد، از چند دانش آموز هم سؤالاتی کرد و در پایان گفت: «امیدوارم شما دانش آموزان که بهترین فرزندان این آب و خاک هستید، در راه اهداف بلند و مقدس اعلیحضرت همایونی و رسیدن به دروازه تمدن بزرگ (!) کوشا باشید، جاوید شاه، پاینده ایران»

و در پی این کلام به همراه سایر سران نظامی دانشپایه را ترک کردند.

***

بر خلاف سال گذشته، این بار تمامی پرسنل اعم

از آموزشی و خدماتی را در میدان صبحگاه و شامگاه گرد آورده بودند هیچ کس نمی‌دانست چه شخصیتی قرار است به میدان وارد شود، فقط گفته بودند طرف از مقامات بلندپایه نظامی است. آن روز با فرمان «خبردار نظر، به راست!» نگاههای همه ما به سمت شمال شرقی میدان بود که ببینیم چشممان به جمال چه شخصیتی روشن می‌شود. بالاخره چند افسر که به آرامی حرکت می‌کردند نمایان شدند. افسری بلندقامت که جلوی بقیه افسران حرکت می‌کرد ایستاد و دست بالا برد و در جواب ایست خبردار فرمانده میدان جمله‌ای با تحکم گفت که فرمانده میدان هم فریاد زد: «آزاد فرمودند!». خوب که دقت کردیم تازه متوجه شدیم که چهره آن افسر شباهتی به ایرانی‌ها ندارد و از همه مهمتر رنگِ کلاه، لباس نظامی، درجه و نشان‌های روی سینه‌اش هم برای ما آشنا نیست. فرمانده دبیرستان نظام به حالت احترام و دست بالا برده آماده بازدید آن مقام و همراهانش شد.

***

آن روز بعد از این که از ناهارخوری برگشتیم به آسایشگاهمان رفتیم تا استراحتی بکنیم و آماده حضور در کلاسهای بعدازظهر شویم. همهمه گنگی آسایشگاه را فراگرفته بود. هر کس روی تخت خودش دراز کشیده بود و با هم تختی‌اش آهسته صحبت می‌کرد. معلوم بود در حول و حوش مراسم آن روز حرف می‌زنند. آخر شنیدیم که آن افسر خارجی یک «سرگرد» آمریکایی بوده و همه مادر شگفت بودیم که فرمانده ما که دارای درجه سرهنگی و معاون تیپ دانشجویان دانشکده افسری بود، چرا مانند یک افسر دون‌پایه به آن افسر آمریکایی احترام گذاشت؟! هم تختی من با ناراحتی رو به من کرد و گفت: «آدم شرمش می‌آید وقتی می‌بیند ما فوقش در برابر یک افسر آمریکایی آن هم با درجه پایین‌تر چنین رفتار می‌کند و مثل یک نوکر به دنبالش راه می‌افتد و گزارش می‌دهد!» یکی دیگر از بچه‌ها که روی تخت مقابل نشسته بود آهسته گفت: «واقعاً که احساس حقارت کردم... ندیدید هنگام بازدید هر سؤالی که طرف می‌کرد جناب سرهنگ مثل گماشته‌ای که به اربابش جواب می‌دهد پاسخ می‌داد؟» هم تختی من نیشخندی زد و گفت: «ما که فقط «Yes sir.... yes sir» (بله آقا... بله آقا)اش را فهمیدیم، بقیه جوابهای فرمانده را نفهمیدیم!» با شنیدن این جمله دوستانِ نزدیک به ما با صدای بلند خندیدند. من با اشاره ابروهایم پوستری را که در کنار در آسایشگاه نصب کرده بودند نشانشان دادم و آهسته گفتم «یواش بابا! چه خبرتان است» روی پوستر، نقاشی یک دیوار به چشم می‌خورد که از سوراخ کوچک پایین دیوار موشی سر بیرون آورده بود که چشمهای کنجکاوی داشت و یکی از گوشهایش به اندازه گوش فیل بود! در پایین پوستر هم نوشته کوتاهی بود که مو بر تن آدم راست می‌کرد:

«دیوار موش دارد، موش گوش دارد!»

ضد اطلاعات دبیرستان نظام

■

تجدید فراخوان

برای آن عده از عزیزان نویسنده و همچنین نوقلمان خوش‌قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌الامکان نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله متناسب و متعارف بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. همراه با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید.

پیام و پاسخ

◘آقای محمدرضا عباس‌زاده ـ کاشان

آنچه تحت نام «تپه شنی» نوشته‌اید، در واقع به سرهم کردن یک «طرح» سردستی که انگار ساخت و شکلی گسترش یافته و منبعث از یک «خبر» صفحات حوادث روزنامه‌هاست، کاملاً شباهت دارد. از جهتی دیگر، در اصطلاح داستان‌نویسی و از دیدگاه «هنری ـ فنی» مربوط به این عرصه، نوشته شما یک «لطیفه» باور نکردنی است. از شما نویسنده نام آشنا که داستان‌های گیرا و جالبتان در این دو صفحه چندین بار چاپ شده، انتظار می‌رود، با هر گام ـ ولو اندکی! ـ به پیش بروید. شاد و سرفراز باشید.

◘آقای رها پاکزاد ـ گلپایگان

نوشته پندآموزی که فرستاده‌اید ترکیبی است از مقاله، گزارش و انشا که مضمون و موضوع آن هم تکراری و ملال‌آور جلوه می‌کند. نثر و زبانی هم که دارید در قلمرو «خبر»نویسی برای روزنامه‌ها مناسب است. توصیه می‌کنم بسیار بخوانید و مطالعه کنید و با شکیبایی و صرف حوصله «زندگی» را در مجموع دریابید. برایتان شادی و موفقیت آرزو می‌کنم.

◘خانم فاطمه وثوقی ـ تهران

نامه‌ها، نوشته‌ها و نام و نشان شما از یاد نرفته است. چندسال قبل برای هر نوشته‌ای که فرستاده‌اید، پاسخ و پیام لازم در این ستون داده شده. امیدوارم هیچ مشکل و مسأله‌ای نتواند روحیه شما را آشفته و متزلزل کند. «داستانواره»‌ای که با عنوان «تا آخرین لحظه» فرستاده‌اید ـ در مقایسه با نوشته‌هایی که چندسال قبل می‌فرستادید ـ به روشنی نشان می‌دهد که در فاصله گذشته تا امروز، برای «نویسنده» شدن زحمت کشیده‌اید و به لطف ذوق و شوق و استعدادی که دارید، تلاش ثمربخشی داشته‌اید. شکیبا باشید، راه و کارتان را ادامه بدهید و مطمئن باشید که نتیجه خواهید گرفت. به واقعیت‌های زندگی و عمق پیچیده مناسبات آدمها بیشتر توجه کنید تا از دایره تنگ و محدود «رمانتیسیسم» و احساساتی گرایی افراطی و کلیشه‌ای رها شوید. در انتظار خواندن «داستان»‌های ارزشمندی که خواهید نوشت، برایتان شادکامی، تندرستی و پویندگی آرزو می‌کنم.

◘خانم رها پاکزاد ـ گلپایگان

از ابراز لطف شما نویسنده نوقلم و جوان سپاسگزارم. درباره مطلبی که با عنوان «بهار» نوشته‌اید، به اجمال باید بگویم که حتی در تطابق با تعریف قدیمی و کهنه‌ای که از داستان کوتاه ـ به عنوان یک «نوع ادبی» ـ خوانده و شنیده می‌شود «داستان» به حساب نمی‌آید. البته با تأمل بر «نوشته»‌ای که به نظر می‌رسد تا حدی با شتابزدگی بر کاغذ نقش زده‌اید، می‌توان گفت که از ذوق و استعداد «نوشتن» در مفهومی کلی برخوردارید. پیشنهادم این است که عمیق و پیوسته مطالعه کنید و هر داستان و رمان ارزشمند و ماندگار نویسندگان حقیقی را بارها بخوانید و مرور کنید. «قصه واره»‌های سطحی و کلیشه‌ای و یک بار مصرف نشریات عوام‌پسند را ملاک کارتان قرار ندهید. موفق باشید.

◘آقای صادق هلشی ـ «ایوان غرب» ایلام

نوشته‌ای که با احساسات پاک و لطیف مذهبی بر کاغذ رانده‌اید، نشانه‌ای از خلوص نیت مؤمنانه شماست. برای آن که بتوانید هر مضمون ارزشمندی را در قالب یک «داستان» درخشان و خواندنی عرضه کنید، لزوماً باید نوشتن داستان را یاد بگیرید. در این زمینه بهره‌مند بودن از قریحه سرشتی و خلاقیت ذاتی، شرط لازم و اول است. توصیه می‌کنم به گونه‌ای متمرکز و مستمر و برنامه‌ریزی شده مطالعه کنید. ضمناً در کار «نوشتن» با تقید به زبان «نوشتاری»، نحو و دستور زبان متعارف را رعایت کنید و املای واژه‌ها را هم نشکنید. مثلاً، به جای «آن» ننویسید «اون»! پیروز و شادکام باشید.

◘آقای احسان مرادی ـ ساوه

«تاراج سکوت» شما گرفتار ساختار پریشی درونی و بیرونی است. به روابط علی و منطق متن توجه کنید. با خواندن و بازخوانی داستان‌ها و رمان‌های قوی و پرارزش نویسندگان توانا و تثبیت شده تاریخ بیش از یکصد سال داستان‌نویسی ایران، ضمن درنگ بر کاربرد سنجیده عناصر داستان، به گوهر داستان درخشان که همانا «زبان داستانی» است، بیشتر توجه کنید. سرفراز باشید.

دوستان را در خلوت توبیخ کن و در ملاءعام تحسین.

●اسکار وایلد

سیروس گنجوی



۷۵

رمزها و رازها

صداهای پنهانی!

مـردی به نـام «رومر تراکسـل» در مزرعه‌اش واقع در ایالـت «پنسـیلوانیا» سـرگرم کار بـود که از خبر درگذشـت پسـرش «چارلز» آگاهی یافت. این خبر ناگوار، چنان روحیه این مرد ۴۲ سـاله را تضعیف کرد که از شـدت غصه کمرش شکسـت و چهره‌اش سالها پیر شد! هنگام وقوع حادثه، پسرش «چارلز» در ایالت «ایندیانا» و در شـهر «پروتیچ» به سر می‌برد و پلیس، جسد او را در کنار جاده اصلی شهر یافته بود. او به دست فرد یا افراد ناشناسی به قتل رسیده بود و پلیس، انگیزه جنایت را سـرقت اعلام کرد. زیـرا اتومبیل «چارلز» ناپدید شده بود!

پدر رنجدیده، همراه یکی از بسـتگانش برای شناسایی جنازه پسـرش، با اتومبیل رهسپار شهر «پورتیج» شد. وقتی به آن شهر رسید، ناگهان صدایی در مغزش طنین افکند. صدای پسرش «چارلز» بود که مرتباً می‌گفت: «پدر، اتومبیل مرا در این نزدیکی خواهی یافت.»

آقای «تراکسل» ابتدا پنداشت که بر اثر خستگی زیاد و طولانی بودن راه، خیالاتی شـده اسـت، اما این صدا به اندازه‌ای رسـا بود که چشمان نیمه بازش را گشود. در حالـی کـه همچنان می‌راند چهار چشـمی مراقب اتومبیل‌هـا شـد. امیـدوار بود که اتومبیل مسـروقه پسرش را در آن حوالی پیدا کند. همراهش که متوجه حالت غیرعادی او شده بود با نگرانی پرسید:

ـ آهای «رومر»... داری چه کار می‌کنی؟ چرا مسیرت را عوض کردی؟ ما باید به مرکز شهر برویم!

آقای «تراکسل» به آرامی پاسخ داد:

ـ من فقط به آنچه «چارلز» می‌گوید عمل می‌کنم! صـدای مرموز، لحظـه به لحظه او را راهنمایی می‌کرد و این پدر داغدیده به آنچه در ذهنش می‌شـنید عمل می‌کـرد. در این هنگام، ناگهان چشـمش به اتومبیل پسـرش افتـاد که با سـرعت در حرکت بـود! آقای «تراکسل» بعداً در این باره گفت:

ـ پیچ تندی بود. دور زدم و به تعقیب اتومبیل پرداختم. هر چه بیشتر به پدال گاز فشار می‌آوردم تا خود را به آن اتومبیل برسانم. کاملاً به آن نزدیک شدم. می‌خواستم بـا تمـام قوا به آن اتومبیل بکوبـم و آن را خرد و خمیر کنم، اما صدای «چارلز» که در گوشـهایم پیچید مرا از این کار بازداشت!

آقای «تراکسـل» از خشـم خود فرو کاست و فقط به تعقیـب اتومبیل ادامه داد. سـرانجام در یک فرصت مناسـب، راننده اتومبیل را متوقف سـاخت و او را به صحبـت گرفـت. در این فاصله شـخص همراه آقای «تراکسـل» نیز پلیس را خبر کـرد و دیری نپایید که راننده مظنون بازداشـت شـد و بقیه مجرمین نیز به دام افتادند.

هنگامـی که محاکمه این جنایتکاران آغاز شـد آقای «تراکسـل» نیز در دادگاه حضور داشت، اما دیگر هیچ صدایی از جانب پسـرش نمی‌شنید و بعداً نیز هیچ گاه چنین صدایی در مغزش طنین نیفکند. به قول او «روح پسر بی گناهش آرام گرفته بود»!

میلیونر اسرار آمیز!

در آغاز قرن بیسـتم، مرد خوش شانسی به نام «آرتور اسـتیل ول» در ایالت «ایندیانا» می‌زیست که همگی اورا «میلیونر اسرار آمیز» می‌نامیدند. زیرا این مرد، تمامی ثروت و شهرت خود را مدیون یک صـدای پنهانی و مرموز بود! او ثروت کلانی اندوخت. هـزاران کیلومتـر راه آهن احداث کرد و چهل شـهر کوچک و بزرگ ساخت. ولی هرگز هیچ کاری را بدون مشـورت با کسـانی که او آنها را «دوسـتان نامرئی» می‌نامیدند انجام نداد. خانم و آقای «استیل ول» مانند بیشـتر زوجهای جوان، زندگی مشترکشـان را با پول اندک شـروع کردند. پدر و مادر «استیل ول» مزرعه دارانـی فقیر بودند و بـا همه قناعت و صرفه جویی که در زندگی می‌کردند باز هم درآمدشان کفاف مخارج زندگی‌شـان را نمی‌داد. «آرتور» درآمد ناچیز خود را با آنها و با اولیای همسـرش تقسـیم کرد و از این بابت احسـاس مباهات می‌کرد. کوشید روی پای خود بند شود و بیش از پیش بر فعالیت خود بیفزاید. نخستین کار او، راندن یک واگن باری بود. چند هفته بعد، به سـمت کارمند دفتری راه آهن ارتقاء یافت. دوره دبیرستان را به زحمت به پایان رسانده بود و از مال دنیا اندوخته‌ای نداشـت. بنابراین، آینده‌ی درخشـانی نیز برای خود پیش‌بینی نمی‌کرد. اما همواره امیدوار بود.

چند شـب متوالی، مرتباً صداهایی شـنید. این صداها، گاهی در خواب، و زمانی در حالی که سـرگرم مطالعه بود، شـنیده می‌شدند. او با این صداهای پنهانی که در ضمیرش طنین می‌افکند بیگانه نبود و از آنها وحشـتی نداشت، زیرا از پانزده سالگی این صداها را شنیده و به آنها عادت کرده بود. هر آنچه را که می‌شنید در دفتر خاطراتش یادداشـت می‌کرد. این صداهای پنهانی به او گفته بودند که تا چهار سـال دیگر، با دختری به نام «جنویو» ازدواج خواهد کرد.

در آن زمان، دختری به این نام نمی‌شناخت، اما دیری نگذشت که این پیشگویی درست از آب درآمد و همان گونـه که این صداها گفته بودنـد با دختری به این نام آشنا شد و ازدواج کرد! از آن پس بود که «استیل ول» به این نداها اعتقاد پیدا کرد. در این باره جز همسـرش با هیچ کس سخنی نمی‌گفت، زیرا از آن بیم داشت که مردم او را دیوانه بنامند!

هنگامی که پشـت میز کارش نشسـته بود این صداها مرتباً تشویقش می‌کردند که به غرب برود و به احداث راه آهن بپردازد. سرانجام «آرتور» و همسرش متقاعد شـدند. او کارش را رها کرد و سـپس دار و ندار خود را دورن ارابه‌ای که کرایه کرده بودند گذاشتند و رهسپار «کانزاس سیتی» شدند.

«آرتور» در آنجا در یک شرکت مقاطعه کاری مشغول به کار شد. در آنجا نیز صداهای پنهانی بارها به سراغش آمدند و او را به ساختن راه آهن تشویق کردند. اما ظاهراً انجام این کار غیرممکن به نظر می‌رسید. چگونه امکان داشت با هفته‌ای چهل دلار حقوق کارمندی، اقدام به احداث راه آهن نمود؟ به هر حال، راهی وجود داشت. بانکدارهـا او را می‌شـناختند و به او اعتماد داشـتند. بنابراین، در مورد به دسـت آوردن سـرمایه مشکلی نداشت. بی سر و صدا زمین مورد نظر را خریداری کرد و پیش از آنکه سـرمایه گـذاران «نیویورک» متوجه قضایا شـوند، راه آهن کمربندی «کانزاس سـیتی» را درست در بغل گوش آنها راه انداخت!

شاید در زندگی این شخص، هیچ رویدادی عجیب‌تر از تصمیم بعدی او نبود. بر آن شد تا راه آهن جدیدی احداث کند که مزارع گندم «کانزاس» را به خلیج مکزیک متصل می‌ساخت. اقدامی کاملاً جالب و منطقی بود که مردان با تجربه‌ی آن زمان، از آن غافل مانده بودند!

«آرتور استیل ول» سرمایه گذار ۲۶ ساله‌ای که ادعا می‌کرد صداهای عجیبی او را راهنمایی می‌کنند از فرصت استفاده کرد و برای انجام چنین کاری دل به دریا زد!

هر بار که با مشکل بزرگی روبرو می‌شد و از ادامه‌ی کار مأیوس می‌شد به گوشه خلوتی پناه می‌برد و از مشاوران نامرئی‌اش تقاضای راهنمایی می‌کرد! همه موانع، یکی پس از دیگری از میان رفت تا آن که خط آهن به ۵۰ مایلی شهر «گال ویستون» رسید.

او بعداً در خاطراتش نوشت که در این باره از مشاوران نامرئی‌اش راهنمایی خواست، به او گفته شد که بی‌درنگ عملیات را متوقف سازد، وگرنه زندگی‌اش تباه خواهد شد، زیرا سرنوشت ناگواری در انتظار شهر «گال ویستون» است. «آرتور استیل ول» در برابر شگفتی و ناباوری همگان، دستور تغییر مسیر را صادر کرد!

مردم «گال ویستون» که در انتظار رسیدن راه آهن به شهرشان بودند از این اقدام خشمگین شدند. همکارانش درباره این تغییر مسیر ناگهانی که بیهوده و پرهزینه به نظر می‌رسید از او توضیح خواستند، اما «استیل ول» که در تصمیم خود راسخ بود چاره‌ای جز سکوت و تحمل سرزنش‌های آنان نداشت. در چنین شرایطی کارش را ادامه داد و سرانجام راه آهن «جنوب کانزاس سیتی» از نقطه دور افتاده‌ای که به افتخار او «پورت آرتور» نام گرفت به خلیج مکزیک رسید!

دیری نپایید که توفان سهمگینی شهر «گال ویستون» را ویران کرد، اما به بندر «پورت آرتور» و تأسیسات راه آهن که دور از فاجعه قرار داشتند، آسیبی وارد نیامد!

همکارانش که قبلاً او را به شدت مورد نکوهش قرار داده بودند، اکنون به خاطر اقبال بلندش او را ستایش می‌کردند. «استیل ول» خوش شانس، تنها لبخند می‌زد و سخنی بر زبان نمی‌راند. او و همسرش خوب می‌دانستند که مردم هیچ گاه سخنان آنان را درباره این مشاوران اسرارآمیز که اقدام یک میلیون دلاری آقای «استیل ول» به آنها بستگی داشت درک و باور نخواهند کرد.

این مرد چگونه می‌توانست به آنها حالی کند که نام همسرش را چهار سال قبل از آشنایی با او می‌دانسته است؟ چگونه می‌توانست به آنها بفهماند که نصایح این مشاوران نامرئی، ظرف چند سال او را از یک کارمند ساده و فقیر به یک میلیونر موفق تبدیل کرد؟ و بنا به توصیه آنها، مسیر راه آهن خود را قبل از رسیدن به شهر «گال ویستون» تغییر داد و با همه دشواریها و موانع بسیار و عبور از مردابهای گوناگون، سرانجام توانست آنان را به خلیج مکزیک برساند؟



«آرتور استیل ول» جمعاً هفت راه آهن احداث کرد. گذشته از تأسیس بندر «پورت آرتور» چهل شهر بزرگ و کوچک بنا نهاد که وجه تسمیه دو شهر آن، یعنی «پورت آرتور» در تگزاس، و شهر «استیل ول» در ایالت «اوکلاهما» به نام اوست. در طول زندگی شگفت انگیز خود ثروت زیادی اندوخت و به هر کاری که دست می‌زد برایش سود آور بود.

هر چند همه این‌ها را مدیون مشاوران نامرئی‌اش بود، اما در حقیقت پاداش پشتکار خود و هوش ذاتی‌اش را دریافت کرد!

«آرتور استیل ول» در طول زندگی پرمشغله‌اش ۳۰ کتاب به رشته تحریر درآورد. معروف‌ترین کتاب او اثری است به نام «چراغی که هرگز خاموش نشد» که در زمان خود پرفروش‌ترین کتاب بود. در سال ۱۹۱۰ میلادی کتابی نوشت که در آن به تفضیل وقوع جنگ جهانی اول را پیشگویی کرد. در سال ۱۹۱۴ میلادی نیز کتاب جالب توجه دیگری تحت عنوان «به همه دنیا به جز آلمان» به رشته نگارش درآورد که در آن، شکست آلمان و هم پیمانانش، سقوط رژیم روسیه تزاری، استقلال فنلاند و لهستان و اشغال فلسطین را پیشگویی کرد!

این مرد عجیب، در سال ۱۹۲۸ میلادی، دیده از جهان فروبست. دو هفته پس از آن، همسرش نیز از پنجره آسمان خراشی در «منهتن» سقوط کرد و به شوهرش ـ که سالها پیش، بنا به توصیه آن صداهای پنهانی او را به همسری برگزیده بود ـ پیوست!

شما فرستاده‌اید:

غریبه‌ای در «دره وارو»!

فرستنده: غلامرضا نیرودل ـ تهران

خاطره‌ای که می‌خوانید مربوط به چهل و اندی سال پیش است که از قول مادرم برایتان باز گو می‌کنم:

مادرم تعریف می‌کند زمانی که بیش از ۹ یا ۱۰ سال نداشت، بنابر سنت شمالی‌ها، ناگزیر بود در فصل بهار برای کمک به فامیل، به ویژه شوهر خواهرش که از زمین داران طالش بود، به کشتزارهای باصفای واقع در میان قصبه «کشَبیل» و «خال خاللی» در غرب استان گیلان برود! او که مادرش را در کودکی از دست داده بود در این سفر، یک همراه داشت: خواهرزاده‌اش «عسگر» که تقریباً همسن و سال یکدیگر بودند! آن دو، هر روز پای پیاده از محل زندگیشان یعنی دهستان «چوبَر» به دهستان «کشبیل» می‌رفتند و مادرم یک فصل تمام، نزد خواهر و شوهر خواهرش، در مزارع به علف چینی یا نشاء دانه برنج در شالیزار می‌پرداخت.

یک روز که مادرم همراه «عسگر» پس از پایان کار روزانه، به خانه خود در «چوبر» باز می‌گشتند با منظره عجیبی روبرو شدند که نزدیک بود از ترس، قالب تهی کنند!

آن روز، پیش از غروب آفتاب ـ که با پاهای کوچک خود مسافت زیادی را پیموده بودند ـ به نقطه‌ای در حوالی «دره وارو» رسیدند. این ناحیه که امروزه سراسر مسکونی شده، در آن زمان ده کوره‌ای بیش نبود که درصد زیادی از آن را جنگل انبوه تشکیل می‌داد و قصبه نشینیان دور و نزدیک، آنجا را اصطلاحاً منطقه‌ای «جن زده» و «سنگین» نام نهاده بودند. به طوری که پیشینیان نقل می‌کنند، هنگامی که از بلندای مشرف بر این منطقه نظری به پایین می‌افکندی، دره‌ای محصور را می‌دیدی که اهالی، آن را «دره جنی» یا «دره جن خیز» می‌نامیدند. این دره در مجاورت تپه‌ای قرار داشت که امروزه نیز وجود دارد. پشت این تپه، در میان بیشه‌ای پوشیده‌ای از درختان جنگلی تناور و در هم تنیده، گورستانی وجود داشت که فضای وهم‌انگیزی به آن نقطه می‌داد. حتی هنگام روز، گذر از آنجا ترسناک بود چه برسد به این که تنگ غروب آفتاب، دو کودک خردسال بخواهند از آنجا عبور کنند!

همراهان کوچک ما با دستانی پر از خوراکی‌های خانگی در حال گذر از پای تپه بزرگ «دره وارو» بودند که ناگهان صدایی شنیدند، صدایی شبیه شکستن شاخه‌ها توجه آنها را به خود جلب کرد. سرشان را به سوی منبع صدا و به سوی تپه بزرگ برگرداندند و در این هنگام، با وحشتناک‌ترین منظره عمرشان روبرو شدند. در دامنه تپه و گورستان، چشمشان به موجود غول آسایی افتاد که قد و قامتش به بیش از دو متر می‌رسید و پوشاک او را دشداشه و عقال و سرپوش اعراب بدوی تشکیل می‌داد! این هیولا، همچنان بی‌اعتنا به اطرافش، از دامنه تپه در حال بالا رفتن بود و شاخ و برگ درختان جنگل، در زیر گامهای سنگین‌اش شکسته می‌شد!

مادر و پسر خاله‌ام، با دیدن این صحنه ترسناک، آنچه زیر بغل داشتند به زمین انداختند و پا به فرار گذاشتند! آن قدر دویدند تا به قصبه «خال خاللی» رسیدند و با دیدن خانه‌های مسکونی که در دو طرف جاده مسکونی ساخته شده بود احساس امنیت و آرامش کردند. دقایقی در آنجا به استراحت پرداختند تا نفسی تازه کنند، سپس رهسپار «چوبر» شدند. آن شب، این داستان را برای بزرگترها تعریف کردند، اما آنها ـ انگار که با این قبیل مسائل آشنا باشند ـ اهمیتی ندادند و صبح روز بعد، دوباره آن راه دراز را به سوی دهستان «کشبیل» طی کردند!

هر چند امروزه این هیولا را به گوریل‌هایی نسبت می‌دهند که در جنگل‌ها پنهان بوده و هر از گاه آفتابی می‌شوند، اما خاطره‌ای که مادرم از مشاهده این موجود غول آسای انسان نما تعریف می‌کند هیچ گاه از ذهنش محو نمی‌شود! شگفت آنکه می‌گوید لباسی شبیه اعراب بدوی به تن داشت!!

■

سپهر صفادار

نمای عظیم چوبی



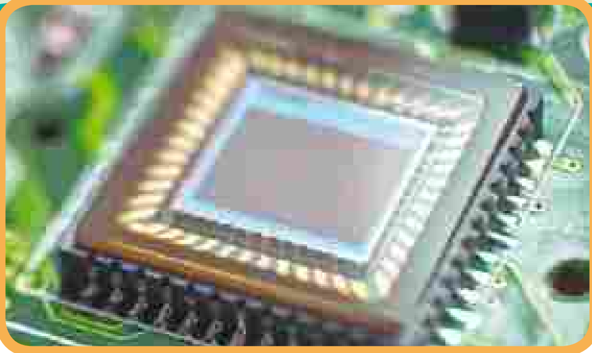
«متروپول پاراسول» یک سازه بزرگ چوبی است که در یکی از میادین اصلی شهر سویل در اسپانیا بنا شده است. این سازه که بزرگترین سازه چوبی جهان است توسط مهندس آلمانی «یورگن مایر» طراحی شده است و ظاهری مانند چند درخت عجیب دارد که تا ارتفاع ۲۶ متری بالا رفته اند و شاخه هایشان در هم تنیده شده است. ابعاد کلی این درختان ۱۵۰ متر در ۷۰ متر است و در شهر به نام اسپانیایی «لستاس دلا انکاناکیون» به معنی «مجسمه های قارچی» معروف شده است. این سازه در واقع برای مدرن سازی منطقه اطراف این میدان که سال های طولانی تنها نقش پارکینگ داشته است و از نگاه گردشگران به عنوان نقطه ای بی معنی در این شهر توریستی دیده می شد ساخته شده است. این مجموعه روی ۶ پایه عظیم ایستاده است و شامل یک مرکز خرید، چندین مغازه و یک سالن اجتماعات است. در زیر پایه های آن موزه ای بنا شده است و بر روی سقف آن یک رستوران وجود دارد. ارتفاع و محل متروپول، دید کامل و بسیار زیبایی از شهر را در اختیار بازدید کنندگان قرار می دهد.

آب و آتش



صحرای جنوبی نامیب دارای بلندترین و خارق العاده ترین تپه های شنی در جهان است که رنگ هایشان از صورتی تا نارنجی پررنگ متفاوت است. این تپه های عظیم تا سمت راست و اقیانوس اطلس امتداد دارند. محل رسیدن این تپه های داغ و زیبا به آب های سرد اقیانوس اطلس یکی از بی نظیرترین مناظر را رقم می زند. در این امتداد که صدها مایل ادامه دارد، بهترین مکان برای مشاهده این تقابل، شهر سواکوپماند است که بزرگترین شهر ساحلی نامیبیا بوده و پربازدیدترین شهر آن در ایام تعطیلات محسوب می شود. به دلیل برخورد امواج با شن های داغ صحرا در این منطقه، همواره مه زیبایی که از تبخیر آب ها حاصل شده است به چشم می خورد که جلوه دیگری به این منظره می دهد. از آنجا که تمامی صحراها به دور از ساحل و در قلب خشکی هستند، چنین صحنه ای بی نظیر بوده و صحرای نامیب تنها صحرایی است که به اقیانوس منتهی می شود و آنهایی که در آن سرگردان می شوند می توانند واقعا به آب برسند! در تصاویر قسمت هایی از «ساحل استخوانی» را در شهر سواکوپماند مشاهده می کنید.

پردازنده های خنک!



گروهی از محققین مرکز تکنولوژی کالیفرنیا راهی برای تولید پردازنده هایی پیدا کرده اند که می توانند خودشان را خنک کنند. این قطعات الکترونیکی می توانند مشکلات بوجود آمده در سیستم را نیز به طور خودکار برطرف کنند. از ایرادات کوچک مانند ضعف باتری تا مشکلات بزرگتر مانند نارسایی در مدارها، همه و همه را در مدت چند میکروثانیه انجام می دهند. این چیپ های خودکار ممکن است کمی تخیلی و غیرواقعی بنظر برسند اما پس از تکمیل تحقیقات این گروه می توانند صنعت الکترونیک را به کلی تغییر دهند. این پردازنده ها از سرعت خارق العاده ای برخوردارند و آنقدر کوچک هستند که می توان ۷۶ عدد از آنها را روی یک سکه جای داد. قدرت خنک کنندگی شان به اندازه ای است که حتی در صورت گرما دیدن توسط لیزر می توانند پس از چند ثانیه دوباره آغاز به کار کنند. «علی حاجی میری» که از مسئولین این گروه است می گوید: «وقتی برای اولین بار دیدم که چگونه سیستم بصورت خودکار مشکلات را برطرف و دوباره شروع به کار کرد شوکه شدیم، حس می کردیم که معجزه ی آینده ی جهان الکترونیک را به چشم دیده ایم. کیفیت تعمیر خودکار قطعات به حدی بود که تقریبا به بازده اولیه اش بازگشت. قطعا این تکنولوژی گامی بزرگ برای مدارهای الکترونیک و امکان کارکرد مستقل آنها خواهد بود.» در تصویر می توانید پردازنده حرارت دیده را ببینید که بعد بطور کامل بازسازی شده است

پل اژدها



دولت ویتنام تصمیم گرفته بود تا برای سی و هشتمین سالروز استقلال این کشور برنامه ویژه ای داشته باشد و امسال در این تاریخ بزرگترین پل اژدها شکل را بر روی رودخانه ی «هان» افتتاح کرد. ظاهر این پل که اژدهایی از میان آن سر برآورده است از روی احترام خاصی که مردم این کشور و سایر کشورهای شرق آسیا به اژدها دارند انتخاب شده است. این پل نه تنها بزرگترین پل فلزی جهان است بلکه از ۲۵۰۰ لامپ LED نیز پوشیده شده است و آتش می افروزد! ساخت این پل ۱۶۶ متری در سال ۲۰۰۹ آغاز شد و اکنون بعد از ۴ سال و صرف هزینه ۸۵ میلیون دلار به اتمام رسیده است. در مناسبت های خاص از نقاط مختلف پل و نیز دهان اژدها آتش بیرون می آید. همچنین چند فواره بزرگ آب نیز در میان پل تعبیه شده اند. همچنین تنها پل در آسیا است که تنها از یک طاق فلزی بهره می برد. پل اژدها که ۶ باند عبوری دارد یکی از دو پل مهمی است که مناطق پایینی شهر «دانانگ» را به دو منطقه ساحلی «سون ترا» و «نوهانسون» متصل می کند.

قطب جنوب و گرم شدن کره زمین



اگرچه کره زمین در حال گرم شدن است اما همواره مشاهده شده است که یخ های اطراف قطب جنوب در زمستان گسترش پیدا می کنند. این تناقض مدت هاست که دانشمندان را متعجب کرده است، که چرا در حالی که زمین گرم تر می شود و قطب شمال به سرعت در حال ذوب شدن است در این سمت قطب جنوب بزرگتر هم می شود! بد نیست بدانید که در سال ۲۰۱۰ که یکی از گرم ترین سالهای اخیر بود قطب جنوب به وسیع ترین حد خود تا کنون رسیده بود. اما اکنون دانشمندان این معما را حل کردند و همه چیز به گرم شدن زمین باز می گردد. مشخص شد که هر ساله وقتی گرما باعث ذوب شدن و جدا شدن کوه های بزرگ یخی از قطب جنوب می شوند، این یخ ها به آب های اطراف می روند و پس از ذوب شدن، مناطق وسیعی از آب سرد را در اقیانوس ها ایجاد می کنند.

مطالعات نشان می دهد این آب های سرد همچون لایه ای محافظ برای آب های گرمی که در عمق بیشتر قرار دارند عمل می کنند، همان آب هایی که از زیر در حال ذوب کردن یخ های قطب هستند. در زمستان نیز با کاهش دمای هوا، این لایه سطحی آبهای سرد منجمد شده و ظاهرا اینطور به نظر می رسد که قطب جنوب وسیع تر شده است، در حالیکه در زیر این لایه ها، یخ های قطب با همان سرعت یخ های قطب شمال از زیر در حال ذوب شدن هستند. قطب جنوب در هر سال حدود ۲۵۰ میلیارد تن یخ از دست می دهد که به تنهایی سطح اقیانوس ها را به اندازه ۳ هزارم اینچ بالا می آورد.

سبک ترین ماده





دانشمندان چینی توانسته اند ماده ای تولید کنند که چگالی اش تنها ۶ برابر چگالی هوا است و به عنوان سبکترین ماده جهان نام گرفته است. این ماده که آرایشی خاص از اتم های کربن دارد، «آروگل کربن» نام دارد و توانست با چگالی ۱۶ صدم میلی گرم در هر سانتی متر مکعب، رکورد قبلی را که دانشمندان آلمانی در ساخت آروگل گرافیت با چگالی ۱۸ صدم میلی گرم در هر سانتی مکعب بدست آورده بودند بشکند. آروگل کربن شکلی کاملا سخت و جامد دارد در حالیکه اکثر فضای داخلی آن از هوا پر شده است. وجود نانولوله های کربنی در ساختار آن، باعث خروج رطوبت از داخل آن و در نتیجه سبک تر شدن هر چه بیشتر ماده شده است. اگر بخواهیم با بیانی ساده تر بگوییم، آروگل کربن شبیه یک اسفنج است که از کربن ساخته شده و حفره های ریز بسیاری دارد. این ماده به قدری سبک است که مقداری از آن به اندازه یک فنجان را اگر روی یک شاخه گندم قرار دهیم، حتی ذره ای خم نمی شود! آروگل کربن در عین وزن کمی که دارد، قابلیت ارتجاعی بالایی داشته و بعد از فشرده شدن به حالت اولیه خود بر می گردد. همچنین ضریب جذب بسیار بالایی بخصوص برای موارد روغنی و استفاده برای پاکسازی محیط های آلوده به مواد روغنی داشته و می توانند تا ۹۰۰ برابر وزنی که دارند مواد روغنی را به خود جذب کنند.

حلقه های عجیب

در علفزارهای جنوب آفریقا هزاران دایره عجیب در میان علفزارها وجود دارد که آنها را «دایره های پری ها» می نامند. قطر این دایره ها بین ۲ تا ۱۵ متر متفاوت است و بیشتر از سایر پوشش های گیاهی، در میان چمنزارها و بخصوص در نامیبیا اتفاق می افتند. البته این پدیده در قسمت هایی از آنگولا و آفریقای جنوبی نیز مشاهده می شود. این دایره ها تقریبا در فاصله ۱۶۰ کیلومتری از ساحل پیدا می شوند که از جنوب به آنگولا منتهی می شود. تمامی این منطقه غیر مسکونی بوده و تا نزدیک ترین دهکده صدها مایل فاصله است. بنابراین زندگی شهری هیچ نقشی در پیدایش آنها نمی تواند داشته باشد. در واقع برای اولین بار در سال ۱۹۷۱ بود که خبر مشاهده این حلقه های عجیب گزارش شد اما تا کنون هیچ مدرک معتبری که پیدایش آنها را توضیح دهد پیدا نشده است. افراد بومی ساکن دهکده های اطراف اعتقاد خرافی جالبی دارند که این دایره ها به دلیل اژدهایی است که در زیر زمین این منطقه وجود دارد و نفس های آتیشن او، این حباب ها را روی سطح زمین در میان علف ها پدید می آورد؟! تنها پیشنهادهای نسبتا منطقی برای پیدایش این دایره ها، مورچه ها و موریانه ها و یا خاک های آلوده به تشعشعات رادیو اکتیو و سموم کشاورزی می باشند.



کریم ملکی

فرار با دختر ۵ ساله

دختر ۲۵ ساله‌ای که با ربودن یک دختر بچه ۵ ساله و سرقت مقادیری طلا و جواهرات از همسایه خود قصد داشت زندگی شیرینی برای خود آغاز کند، پس از مدتی فرار و سرگشتگی توسط مأموران پلیس خراسان دستگیر شد



او در بازجویی گفت: زندگی‌ام سرد و بی‌روح سپری می‌شد، چرا که صبح زود، وقتی خواب بودم پدرم از خانه بیرون می‌رفت و شب‌ها زمانی که خواب بودم برمی‌گشت. بیشترین لحظات من به جای در کنار پدر بودن، در خواب سپری می‌شد و ساعاتی که او بیدار بود و می‌خواستم اندک زمانی را در کنار او به درد و دل بپردازم از خستگی با عصبانیت برخورد می‌کرد و حتی بعضی اوقات مرا به باد کتک می‌گرفت. تا این که دیگر از این همه بی‌مهری خسته شدم و نقشه‌ای شیطانی در فکرم نقش بست و با ربودن هاجر ۵ ساله که دختر همسایه‌ما بود. مقدار زیادی طلا از منزلشان دزدیدم و بدون آن که فکر کنم مادر و پدر هاجر نگران می‌شوند همراه این دختر بچه فرار کردم. مدتی در پارکهای مختلف شب و روزم سپری شد تا این که توسط مأموران دستگیر شدم. پس از دستگیری و بازداشت در ندامتگاه، احساس آرامش کردم چرا که شبها در بیرون از خانه خواب نداشتم و می‌ترسیدم هر لحظه توسط افراد از خدا بی‌خبری مورد آزار و اذیت قرار گیرم. حال شرمنده والدین هاجر و همچنین پدر و مادرم هستم و نمی‌دانم چگونه با آنها روبرو شوم. ساعاتی پس از دستگیری و بازجویی دختر جوان، والدین هاجر و او در اداره آگاهی حضور یافتند و با دیدن آنها خانواده هاجر کوچولو به گریه افتادند و مادر هاجر پس از دیدن دخترش از شدت خوشحالی دچار تشنج شد.

قتل به خاطر ۵۰۰ تومان

دعوای بین راننده تاکسی و مسافر بر سر کرایه ۵۰۰ تومانی جنایتی را رقم زد که باعث مرگ راننده شد.

در ایام تعطیلات نوروزی در پردیس بومهن بین یک راننده تاکسی و دو مسافر مرد بر سر کرایه دعوای خونینی درگرفت. کسانی که شاهد صحنه درگیری بودند، بلافاصله ماجرا را به پلیس اطلاع دادند و مأموران وارد عمل شدند. دقایقی بعد راننده تاکسی به همراه دو مسافرش بازداشت شدند، راننده تاکسی که مردی ۴۱ ساله بود و به شدت از ناحیه سر و صورت و دست و پا زخمی شده بود. به محض این که وارد کلانتری شد ناگهان نقش زمین شد. بدین ترتیب او توسط اورژانس به نزدیک‌ترین بیمارستان انتقال یافت اما وی دقایقی بعد جان سپرد. دو مرد بازداشت شده که ۲۵ و ۱۸ سال دارند در بازجویی اعتراف کردند که ساعتی پیش در تهرانپارس تهران به صورت دربستی سوار خودروی قربانی جنایت شده و قرار شده بود که به وی دو هزار تومان کرایه پرداخت کنند اما زمانی که به مقصد رسیدند دیدند، هزار و ۵۰۰ تومان بیشتر پول ندارند. وقتی پول را به راننده تاکسی دادند وی اعتراض کرده و بر سر ۵۰۰ تومان با ما گلاویز شد. ما هرگز قصد دعوا یا کشتن وی را نداشتیم. در حال حاضر تحقیقات بیشتر از این دو مرد ادامه دارد...

این هم یک پدر سنگدل

پدر افسرده‌ای که به سمت بچه ۵ ماهه خود شلیک کرده و او را کشته بود، تصمیم به خودکشی گرفت، ولی مأموران پلیس او را دستگیر کردند.





پلیس آمریکا در یک مصاحبه خبری گفت؛ ساعت یک بعدازظهر بود، هنگامی که «جاشوا» پدر کودک ۵ ساله با شلیک یک گلوله به فرزندش او را از پای درآورده بود، تصمیم به خودکشی گرفت که در این میان یکی از افراد خانواده‌اش پلیس را خبر کرد و مأموران بلافاصله به محل حادثه شتافتند و او را دستگیر کردند.

او هم در بازجویی گفت: مدتی است که از کار برکنار و از زندگی ناامید و افسرده شده‌ام حال که چنین حادثه ناگواری اتفاق افتاده است، نمی‌خواهم زنده بمانم.

بانک‌ها هم امنیت ندارند

گردانندگان باند تبهکاران حرفه‌ای «هواپیما» که به سرقت دوربین‌های مداربسته بانک‌های جنوب تهران دست می‌زدند، به دام افتادند.

بنا به این گزارش؛ سردسته باند، دزدی قدیمی معروف به «علی هواپیما» است که با ۳ تبهکار دیگر به طراحی این سرقت‌ها می‌پرداخت.



این چهار دزد حرفه‌ای که اقدام به سرقت دوربین‌های مداربسته بانک‌ها در محدوده نازی‌آباد و خزانه می‌کردند از چندی پیش وقتی مسئولان تعدادی از بانک‌های محدوده محلات نازی‌آباد و خزانه تهران ادعایی مبنی بر سرقت دوربین‌های مداربسته تعبیه شده در اطراف شعب بانک‌ها توسط گروهی به کلانتری ۱۶۰ خزانه مخابره کردند، تحت تعقیب قرار گرفتند و تیمی از کارآگاهان مسئولیت رسیدگی به این پرونده را بر عهده گرفته و تحقیقات پلیسی خود را در جهت شناسایی دزدان آغاز کردند. مأموران در تحقیقات خود با بهره‌گیری از تصاویر ضبط شده از دوربین‌های مداربسته و چهره‌نگاری دزدان به ردپایی در بانک اطلاعاتی مجرمان حرفه‌ای پرداختند و یکی از آنان که جوانی ۳۹ ساله به نام «فرهاد» بود را شناسایی کردند و پس از مدتی وی را در فلکه سوم خزانه شناسایی و به دام انداختند. پس از بازجویی اولیه از او سه همدست دیگرش به نام‌های «علی برقی» و «اصغر» و «علی هواپیما» را که سرگرم استعمال شیشه بودند دستگیر کردند. در همان مخفیگاه چندین دستگاه دوربین مداربسته به دست آمد و همگی اعتراف کردند که دوربین‌های مداربسته شعبات بانک‌های پارسیان، انصار، صادرات و تعدادی بانک‌های دیگر در مناطق مختلف را ربوده‌اند. در حال حاضر تحقیقات بیشتر از این تبهکاران ادامه دارد.

حمیده اخوان

چای کوهی رفع کم خونی و افسردگی

داروی تقویت اعصاب

ارگانو و مرزنگوش تقویت کننده اعصاب، ضد باکتری است. دو گیاه هم خانواده پر از رایحه، فرح بخش، شادی آور، نیروزا برای مردان است. در بعضی از شهرها این دو ادویه گیاهی همه روزه به نوعی در سفره غذایی مصرف می شود. از قدیم چای، عصرانه افراد بدخواب محسوب می شد. کسانی که به دلایلی نمی توانند از چای این دو گیاه مصرف کنند باید جوشانده گیاه را در وان حمام ریخته و مدتی استحمام کرده و بعد از آن آثار آرامش و استراحت و خواب به آن ها دست می دهد. معمولاً می توان ۱۵ گرم از گیاه خشک شده در یک لیتر آب را به جوش آورده و در مدت کوتاه از صافی عبور و در وان ریخته و برای گریپ، گرفتگی دستگاه تنفسی، سردرد و سرسنگین، ورم پا، برونشیت، سرفه سیگاری ها، آسم استفاده کرد. چای این دو گیاه با کمی عسل و چند لیمو ترش برای گریپ بسیار مفید و موثر است. ضماد این دو گیاه برای رفع درد رماتیسم، نقرس بسیار موثر است. برای افرادی که کولیت روده دارند، آرام بخش است. هنگام مصرف غذای چرب، مانند گوشت قرمز، طیور مرغابی با چای این دو گیاه هضم گوشت سریع تر و بهتر می گردد. از پودر این دو گیاه در خوراک ماکارونی، انواع نودل، پیتزا و غیره کاربرد دارد.

از نظر طب قدیم ایران چای کوهی گرم و خشک است. ماده قرمز رنگی که در برگ های چای کوهی وجود دارد و با فشار دادن برگ ها از آن استخراج می شود برای التیام زخم ها و درمان سوختگی ها به کار می رود.

برای تهیه جوشانده و یا دم کرده این گیاه باید حدود یک قاشق چای خوری برگ و گل خشک گیاه را در دو فنجان آب جوش ریخته و آن را آن قدر بجوشانید تا یک فنجان باقی بماند، سپس آن را مصرف کنید.

برخی از خواص این گیاه به این شرح هستند:

۱ـ ضد کرم معده و روده است.

۲ـ ادرار آور وقاعده آور است.

۳ـ گرفتگی صدا را باز می کند و خلط آور است.

۴ـ برای درمان کزاز به کار می رود.

۵ـ اگر برگ آن را بصورت پودر درآورده و روی زخم های عمیق بپاشید آن ها را درمان می کند.

۶ـ درمان کننده اسهال و اسهال خونی است.

۷ـ برای درد دنبالچه بهترین دارو است.

۸ـ اگر مشکوک به خونریزی مغزی هستید یا احتمال خونریزی مغزی وجود دارد حتما از این دارو استفاده کنید.

۹ـ درمان کننده بیماری مننژیت است.

۱۰ـ برای درمان فلج به کار می رود.

۱۱ـ سیاه سرفه را از بین می برد.

۱۲ـ درد پشت و گردن و خشکی گردن را درمان می کند.

۱۳ـ برای کم خونی مفید است.

۱۴ـ چای کوهی اشتها را باز می کند بنابراین می توان آن را به بچه ها و افراد مسن که اشتها ندارند توصیه کرد.

۱۵ـ برای رفع افسردگی مفید است.

۱۶ـ درمان کننده بی خوابی است.

۱۷ـ در درمان سرماخوردگی معجزه می کند.

۱۸ـ برای درمان تب و اثر نیش سمی حشرات به کار می رود.

در واقع با تحقیقات جدیدی که دانشمندان روی این گیاه معجزه آسا انجام داده اند، دریافته اند که چای کوهی می تواند ویروس ها را از بین برده و حتی برای از بین بردن ویروس بیماری ایدز نیز کاربرد دارد. مدتی است دانشمندان درباره اثر این گیاه در درمان سرطان خون تحقیقات گسترده ای انجام داده و به نتایج درخشانی نیز دست یافته اند.

مضرات:

استفاده از این گیاه دارویی برای کسانی که قرص ضد بارداری، داروهای ضد آسم و ضد سرماخوردگی و حساسیت مصرف می کنند توصیه نمی شود.

ارتباط بیقراری و پیری زودرس

پزشکان هشدار دادند بیقراری و ناآرام بودن نیز به اندازه بی تحرکی برای سلامتی مضر است و می تواند موجب پیری زودرس شود. بیقراری شامل رفتارها و تحرکاتی می شود که هیچ شباهتی به ورزش کردن ندارند مانند ورجه ورجه کردن، از این پا به آن پا شدن، وول خوردن هنگام شنیدن یک موسیقی و یا حتی قدم زدن داخل اتاق در مواقع پخش پیام های بازرگانی تلویزیونی که همه اینها نشانه ناآرامی هستند.

متخصصان مرکز ملی خدمات بهداشتی در انگلیس می گویند ورزش کردن به طور منظم و با برنامه برای رفع این مشکل موثر است. ورزش کردن روشی موثر برای سوزاندن چربی و قند زیادی در بدن و کاهش خطر بروز بیماریها و اختلالات متابولیکی مانند دیابت و امراض قلبی و عروقی است.

سماق دشمن اسید اوریک

کارشناس تحقیقات میکروبیولوژی مواد غذایی گفت: سماق کاهش دهنده اسید اوریک خون است و استفاده از آن موجب تقویت دستگاه گوارش می شود. دکتر نسرین حاجی سید جوادی افزود: استفاده از سماق موجب تقویت دستگاه گوارش و کبد می شود و از سوءهاضمه، تورم معده و التهاب در دستگاه گوارش جلوگیری می کند. وی خاطر نشان کرد: سماق دارای خاصیت سم زدایی و ضد التهاب برای کبد است در موارد تهوع، اسهال به خصوص اسهال خونی استفاده از سماق بسیار موثر است.

به گفته وی این ماده خوراکی دارای اثرات ضد میکروبی است و همچنین این ماده به عنوان تقویت کننده سیستم ایمنی بدن عمل می کند. علاوه بر این در متون پزشکی قدیم از سماق به عنوان کاهش دهنده اسید اوریک یاد شده است به همین دلیل از قدیم سماق را به همراه کباب استفاده می کردند که بدن فرد بتواند اسید اوریک حاصل از هضم کباب را تا حدی کاهش دهد.



حاج سید جوادی اظهار داشت: خوردن مرتب سماق برای مبتلایان به دیابت وهمچنین برای برطرف کردن بی اشتهایی، تب، روماتیسم و نقرس مفید است. به گفته وی سماق همچنین کاهش دهنده قند خون است زیرا نتایج تحقیقات نشان می دهد که سماق از طریق آنزیم آلفا آمیلاز، قند خون را کاهش می دهد. آنزیم آلفا آمیلاز قندهای سنگین را تبدیل به قندهای ساده می کند.

هدیه دادن بهتر از هدیه گرفتن



پژوهشگران دانشگاه کلمبیا در انگلیس در تحقیقات خود دریافتند: کودکان در زیر ۲ سال سن وقتی بیشتر خوشحال می شوند که هدیه های خود را به دیگران می دهند.

پژوهشگران به برخی از کودکان هدیه داده و بعد از چند دقیقه از آنها خواستند که یکی از آنها را به یک عروسک بدهند و آنها همچنین در قبال اینکار به آنها یک هدیه دیگر دادند. نوار ویدئویی واکنش کودکان را ثبت کرد و سپس میزان خوشحالی آنها ارزیابی شد. این ارزیابی روشن کرد که این کودکان وقتی هدیه خود را به عروسک دادند، خوشحالی بیشتری نشان دادند. پژوهشگر لارا اکنین مسئول این تحقیقات گفت: افراد بیشتر بر این باورند که کودکان خودخواه هستند اما این نتایج نشان داد که کودکان در واقع زمان بخشیدن بیشتر از وقت گرفتن، خوشحال می شوند. پژوهشگران گفتند: این نتایج نشان می دهد احساس خوشایند ناشی از کمک به دیگران جزئی ریشه دار و عمق در ماهیت انسان است.

آن روزها «دانستن» ملاک برتری بود، این روزها «فهمیدن» دانسته ها
● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۶۹)

پادشاهی هرمز و پیروز و ملکه دینگ

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پس از مرگ یزدگرد دوم، تاج به هرمز رسید. پیروز که پسر بزرگ‌تر بود، با هرمز به جنگ مشغول شد و مادرشان، ملکه دینگ در تیسفون بر تخت بود و پادشاهی می‌کرد. سرداری به نام رهام به پیروز کمک کرد و هرمز شکست خورد. پادشاهی پیروز با قحطی بزرگی همراه بود اما توانست آن را مهار کند. از جنگ پیروز و خوشنواز نیز گفتم که پادشاه هپتال بود و آیین مردم لوط را داشت. پیرمردی به نام کاراش به خوشنواز نیرنگی آموخت و شاه هپتال توانست پیروز را شکست بدهد. پیروز و خوشنواز پیمان صلح بستند و خوشنواز سوگند خورد از مرزهای هپتال نگذرد. به گفته بلعمی، پیروز خواست ننگ این شکست را پاک کند بنابراین سوگندش را شکست و به هپتال تاخت. خوشنواز به سربازان پیروز گفت شاه شما سوگندش را شکسته و خدایش از او روی برخواهد گرداند. شما نیز از او برگردید. این سخن در ایرانیان اثر کرد و پیروز تنها ماند و در خندقی افتاد و خشنواز او را کشت.

جنگ با خاقان ترک

دینوری از مورخان دیگر اسلامی، درباره پیروز نوشته: کشور را به مردی به نام شوخر یا سوخرا سپرد و آنچه از گنجینه داشت، با خود برداشت و با اخشوان، خاقان ترک، عزم رزم کرد. در این جنگ، موبدموبدان و پیروزدخت نیز همراه او بودند. پیروزدخت، یکی از دختران پیروز بود که به گفته دینوری بسیار زیبا و خوش‌قدم بوده. این خاقان ترک، همان است که بلعمی آن را خوشنواز، پادشاه هپتال نامیده است. شیوه جنگ نیز تقریباً همان است که بلعمی نوشته: خاقان ترک سر راه پیروز خندق کند و او را به بیراهه کشاند و شکستش داد. در این جنگ، تمام گنجینه‌ها و موبدِ موبدان و پیروزدخت اسیر شدند.

برخی از سربازان شکست خورده به ایران گریختند و این خبر را به شوخر دادند. او سپاهی گران گرد آورد و به جنگ اخشوان رفت. خاقان که می‌دید توان پایداری ندارد، به شوخر پیام داد هرچه که در جنگ غنیمت گرفته، پس خواهد داد به شرطی که صلح کنند. شوخر این پیشنهاد را پذیرفت و گنجینه‌ها و موبدِ موبدان و پیروزدخت و اسیران دیگر را تحویل گرفت و به ایران برگشت.

این داستان و آنچه که بلعمی نقل کرده، به افسانه شبیه است و پیرنگ‌های داستانش نقص دارد. در داستان بلعمی، دست و پای کاراش را بریدند و او را سر راه پیروز انداختند. کاراش چهل روز سربازان پیروز را در بیابان گرداند و همه، غیر از هزار نفر از تشنگی و گرسنگی مُردند. خودِ کاراش هم پس از چهل روز مُرد. آیا عجیب نیست که پیرمردی که دست و پایش را بریده‌اند، چهل روز زنده بماند؟ در داستان دینوری هم مشکلاتی هست: خاقان سر راه پیروز خندق کند، ساعتی با پیروز جنگید سپس به سوی خندق عقب نشست و دشمن را به بیراهه کشاند و با سنگباران آنها را کشت. در این داستان خندق هیچ نقشی ندارد. ضمناً معلوم نیست چه بر سر پیروز آمد این موضوع نیز مطرح می‌شود که چرا پیروز با تمام گنج‌ها و موبدموبدان و دخترش به جنگ خاقان رفت؟ و آیا اصولاً در روزگار پیروز، بین ایران و خاقان ترک جنگی شده است یا نه؟ مورخان جدید، چنین جنگی را قبول ندارند.

جنگ پیروز با کیداری‌ها

مورخان جدید نوشته‌اند: جنگ پیروز با خوشنواز پادشاه هپتال یا با اخشوان، خاقان ترک، همان جنگی بوده که با کیداری‌ها کرد. مردم کیدار از نژاد یوچه یا تخار بودند که از باختران به ایران تاختند. منابع ایران قدیم نیز می‌گویند: کیداری‌ها که در جنوب جیحون، بین بلخ و مرو می‌زیستند، با پیروز جنگیدند. سردارشان کیدار نام داشت و پس از شکستی که از پیروز خورد، باختران را ترک کرد. در جنگی دیگر، پسر کیدار که کونگخاث نام داشت، به باختران لشکر کشید. او نیز شکست خورد و به کابل گریخت.

منابع رومی و چینی درباره جنگ پیروز و کونگخاث ماجرایی همسان نقل کرده‌اند که جالب است: پیروز در روزگار بدی به شاهی رسید. مدتی از وقتش را برای به دست آوردن تاج و تختش سپری کرد، هفت سال نیز با خشکسالی جنگید و هزینه‌های گزافی پرداخت و خزانه خالی شد. در آن شرایط، کونگخاث که پادشاه کیداریان بود و به ایران خراج می‌پرداخت، اعلام استقلال کرد. پیروز برایش نامه نوشت که خراجت را بده وگرنه بر تو خواهم تاخت. کونگخاث فکر می‌کرد پیروز نخواهد توانست سپاه فراهم کند زیرا خزانه‌اش خالی است اما چنین نشد و او لشکری مجهز گرد آورد و خواست به کونگخاث بتازد. پادشاه کیداریان که چنین دید، از آشتی درآمد و پیشنهاد کرد اگر ایران دربرابر دشمنان کیداری‌ها به او کمک کند، خراج خواهد پرداخت و متحد ایران خواهد شد. پیروز این پیشنهاد را پذیرفت. هنگام امضای پیمان صلح، کونگخاث گفت: برای این که دوستی آنها پایدار باشد، خوب است که پادشاه ایران، خواهرش را به او به زنی بدهد.

این موضوع برای پیروز دلخواه نبود زیرا ننگش می‌آمد خواهرش را به رئیس قومی وحشی بدهد از سویی بهتر می‌دید مدتی با کیداری‌ها در صلح باشد تا خزانه‌اش را پر کند و ارتش مقتدری فراهم آورد و دودمان کیداری‌ها را به باد بدهد بنابراین ناچار بود پیشنهاد کونگخاث را بپذیرد ولی چاره‌ای اندیشید و یکی از خاتون‌های زیبای دربار را که همنام خواهرش سیم‌رخ بود، به جای خواهر خود به کیدار فرستاد و هدایایی نیز همراهش کرد.

داستان سیم‌رخ

پیروز به سیم‌رخ فرموده بود اگر کونگخاث به راز تو پی نبرد و نداند خواهر من نیستی، ملکه کیداریان خواهی شد ولی اگر او بداند کنیزی درباری هستی و خون پاک شاهان ساسانی در رگ‌هایت نمی‌جوشد، سرت را به باد خواهد داد. سیم‌رخ دوست نداشت به این سفر برود زیرا دوستدار «سراوماآتان» دربار بود. سراوماآتان تقریباً به معنی مدیر تدارکات است. او میانسالی به نام ارتخشیر بود که می‌خواست از سیم‌رخ خواستگاری کند که این ماجرا پیش آمد. ارتخشیر به کنیزی دیگر به نام ماهک که در زیبایی از سیم‌رخ سر بود، مقداری زر و سیم داد و او را تشویق کرد هنگامی که سیم‌رخ می‌خواهد سوار کالسکه شود و به سوی کیدار برود، جامه او را بپوشد و به جای سیم‌رخ سوار شود. قرار شد همه جا خود را سیم‌رخ، خواهر شاهنشاه ایران معرفی کند. ارتخشیر از این موضوع به سود خود کار کرد و سیم‌رخش را به خانه‌اش برد و عقدش کرد.

طبیعی بود که محافظان و همراهان سیم‌رخ بدلی، در سفر خود متوجه چیزی نشوند زیرا نَه سیم‌رخ، خواهر شاه را دیده بودند نه سیم‌رخ خاتون را می‌شناختند و نه ماهک را. این ماهک کنیز دَلپسند و زیرکی بود و آداب نشست و برخاست با بزرگان را می‌دانست و در راه مانند شاهزادگان رفتار کرد و کوشید این شیوه را بر خصلت خود استوار کند تا کونگخاث نفهمد کنیز است و شاهزاده نیست.

هنگامی که کاروان ماهک به مرزهای کیداریان رسید، کونگخاث و بزرگان قبیله به پیشواز آمدند و ماهک را به نام سیم‌رخ، خواهر شاهنشاه ایران به کاخ بردند تا مراسم ازدواج را برقرار کنند. ماهک فرمود خسته است و باید یک هفته خستگی در کند تا برای مراسم آماده شود. این سخن به جذابیت و احترام و شکوه او افزود و کونگخاث فرمان داد کوشکی به او دادند و گروهی کمربسته‌اش شدند تا هرچه می‌خواهد، برایش فراهم کنند. کونگخاث پس از یک هفته مراسم باشکوهی برگزار کرد و ماهک را با آیین خودش و آیین ایرانیان، عقد کرد.

پس از جشن عروسی، ماهک به بهانه‌ی بیماری تا یک هفته نزد شاه نرفت و او را شیدای خود کرد.

رفتاری نیز که پس از آن پیش گرفت، روزبه‌روز به علاقه کونگخاث افزود و قرار شد بزودی او را ملکه خود معرفی کند.

کونگخاث او را مدام تحسین می کرد و از این که سیم‌رخ، خواهر شاهنشاه ساسانی همسر اوست، به خود می‌بالید. شبی که کونگخاث برای چندمین بار داشت از نژاد نیکوی او داد سخن می‌داد، ماهک گفت: سخنانت بیهوده است و خوب بودن انسان‌ها به نژاد آنها نیست. چه بسا کنیزی مطبخی از شاهزاده خانمی گران‌قدر، باشخصیت‌تر باشد.

کونگخاث این عقیده را نپسندید و با هم به بحث نشستند سرانجام ماهک گفت: کنیزی به نام ماهک می‌شناسم که ادعای مرا ثابت می کند.

کونگخاث پرسید: ماهک دیگر کیست؟ ماهک گفت: کنیزی است که او را به جای خواهر یکی از پادشاهان به شاه کشور دیگری دادند. رفتار ماهک چنان زیبا و اصیل بود که شاه نفهمید او کنیز است و شاهزاده خانم نیست...ای کونگخاث! منم آن ماهک که خاتونی درباری بودم. پیروز نخواست خواهرش را به تو بدهد. خاتونی به نام سیم‌رخ را برگزید و فرمود او را به نام خواهرش به تو بدهند اما آن سیم‌رخ نیز حاضر نشد همسر تو شود زیرا ارتخشیر را دوست داشت. ارتخشیر به من زر و سیم داد تا پیش تو بیایم و بگویم سیم‌رخ، خواهر پیروز، شاهنشاه ایران و انیران هستم.

کونگخاث با درنگی طولانی در او نگریست و گفت: اینجا سه چیز هست. یکی این که پیروز به من نیرنگ بسته و کنیزش را به جای خواهرش برایم فرستاده. دیگر این که قانون کیداریان می گوید هیچ شاهی نباید با کنیزان ازدواج کند زیرا ما به خون خود اهمیت می‌دهیم و نطفه فرزندان ما باید از پیوند خون‌های نژاده(اصیل) تشکیل شود. سوم این که من تو را دوست دارم. چه ماهک باشی، چه سیم‌رخ بدلی و چه سیم‌رخ حقیقی.

ماهک پرسید: با قانونی که دارید، چه خواهی کرد؟ کونگخاث گفت: نخست به هیچ کس نخواهم گفت تو ماهکی. سپس از پیروز انتقام خواهم گرفت آنگاه قانونی خواهم نوشت که اگر شاه کیداریان دلباخته کنیزی پارسی شد، به کسی ربط ندارد!ای ماهک! من از تو بسیار خشنود و خرسند می‌شوم پس فرقی نمی کند که شاهزاده خانم باشی یا نباشی.

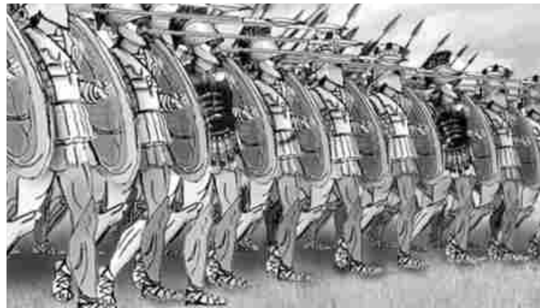
ماهک پرسید: چگونه از پیروز انتقام خواهی کشید؟ کونگخاث گفت: صبر کن و بنگر! یادت باشد که کسی نفهمد پیش من اقرار کرده‌ای که ماهک هستی.

فردای آن شب یکی از بزرگان را پنهانی به بارگاه یکی از شاهان همسایه فرستاد و قرار شد همسایه‌اش وانمود کند که می‌خواهد به کیداریان بتازد. پس از سامان گرفتن این کار، پیکی به سوی پیروز گُسیل کرد و گفت: دشمنانم می‌خواهند بر من بتازند. طبق پیمانی که بسته‌ایم، به من کمک کن تا آنان را سر کوب کنم اما من از تو سرباز و ابزار جنگی نمی‌خواهم. مشکل من نداشتن فرماندهان زُبده و نامدار است تا پشت دشمن از شنیدن نام آنها بلرزد. برایم بیست تن از بهترین و مشهورترین فرماندهانت را بفرست تا سپاه مرا فرماندهی کنند.

پیروز این پیشنهاد را پذیرفت و بیست تن از نامی‌ترین فرماندهانش را همراه با مقداری ارابه و جنگ‌افزارهایی که آن روزها مدرن محسوب می‌شدند، به سوی کونگخاث فرستاد. شاه کیداریان ابزارهای جنگی را مصادره کرد و فرماندهان و افراد آنها را به زندان انداخت و فرمود همه را بجز چند نفر گردن زدند. گوش و دماغ آن چند نفر را نیز بریدند و سرهای فرماندهان را به آنها دادند و گفتند: به بارگاه پیروز بروید و بگویید به نیرنگی که بسته بودی پی‌بردم. این است کیفر کسی که به من نیرنگ ببندد.

کونگخاث موضوع سیم‌رخ و ارتخشیر را فاش نکرد و نشان داد که ماهک همان سیم‌رخ است که خاتون درباری بود زیرا ماهک به او گفته بود حیف است با فاش کردن راز آنها، خانه‌خرابشان کنی.

چندی نگذشت که پیروز سپاهی آراست. به کیداریان تاخت. کونگ‌خاث و لشکرش شکست خوردند و پراکنده شدند. پیروز یکی از شهرهای مهم کیداریان را به نام «بلم» تسخیر کرد و مرزهای کیداریان را کوچک کرد.



کشتن عیسویان، حکایتی دوباره

مورخان رومی و ارمنی نوشته‌اند: پس از این که چندی از پادشاهی پیروز گذشت و خشکسالی و مشکلات دیگر را پشت سر گذاشت، فرمان غیرقانونی بودن کیش عیسوی را صادر کرد و فرمود: پیروان عیسی، یا باید توبه کنند یا خونشان حلال است.

بر اساس این فرمان، حق و حقوق ناخارهای ارمنستان نادیده گرفته می‌شد و فقط اشرافی که زرتشتی شده بودند، حق داشتند دادوستد و آمدوشد و زندگی کنند. ناچار ناخارها در شیراک جلسه گذاشتند و قرار شد علیه ایران بشورند. دو تن از آنها به نام‌های گدی‌هون سیونی و گادبشو خورونی با شورش مخالفت کردند و پنهانی به ایران گریختند. شورشیان از مردم ناراضی ارمنستان سپاهی گرد آوردند و واهان مامیکنیان را به سرداری برگزیدند.

همین که آذرگشنسب (آدروشناسپ)، مرزبان ایران خبر شورش را شنید، مرز را رها کرد و به ایران گریخت. پیروز سپاهی هفت هزار نفری به او داد و گفت به ارمنستان برگردد. آذرگشنسب، پادگان خود را تقویت کرد و جلو پیشروی شورشیان را گرفت.

مامیکنیان آرایش جنگ چریکی گرفت و با حمله‌های گاه‌بیگاهش، عرصه را بر آذرگشنسب تنگ کرد و دامنه جنگ را به دامنه کوه‌های ماسیس(آرارات) کشاند. مامیکنیان نزدیک آرتاز(ماکو) به سپاه آذرگشنسب شبیخون زد و هنوز شب نشده بود که آذرگشنسب شکست خورد. غازار پارپ، مورخ ارمنی می گوید:

تعداد کسانی که در سپاه ایران زنده ماندند، از کشته شده‌های آنها بیشتر بود. شاید اگر دختری چوپان به نام کازالاش به مامیکنیان کمک نمی کرد، او نمی‌توانست یک روزه پیروز شود.

داستان کازالاش چنین است: این دختر چوپان طبق نقشه‌ای که مامیکنیان کشیده بود، همراه دو تن از خواهرانش، صد رأس بز به اردوگاه آذرگشنسب برد. زیر شکم بزها مَشک‌های کوچکی پر از روغن زمین(نفت) بسته بودند. استفاده از بز برای کارهای جنگی نمونه‌های زیادی دارد. مانند روستاییانی که پایین الموت بودند و با بستن مشک آب به شکم بزها و هی دادن آنها به بالای کوه، آب به پیروان حسن صباح می‌رساندند که در قلعه الموت حصار گرفته بودند. مرحوم ذبیح‌الله منصوری در کتاب خداوند الموت می گوید: کمی پس از این که بزها را هی‌می کردند، چند قلاده گرگ نیز رها می کردند تا بزها را دنبال کنند و آنها ناچار شوند سریع‌تر بالا بروند وگرنه مأموران سلجوقی آنها را با تیر می‌زدند.

باری... کازالاش و خواهرهایش به این بهانه که راه را گم کرده‌اند، کمی پیش از دمیدن سپیده وارد اردوگاه آذرگشنسب شدند و وانمود می کردند می‌خواهند بزها را مهار کنند. بزودی بزها در اردوگاه پراکنده شدند و دخترها مشعل‌های اردوگاه را به مشک‌ها زدند. بزهای آتش گرفته و هراسان در سراسر اردوگاه پراکنده شدند. خیمه‌ها آتش گرفتند و سربازان مشغول خاموش کردن آتش شدند. روز دمید و پارتیزان‌های مامیکنیان به اردوگاه آذرگشنسب تاختند و از آن بِلیشو(بهل، بشو) سود جستند و شکست مهیبی به آذرگشنسب زدند.

پس از این جنگ، واختانگ، پادشاه گرجستان از مامیکنیان خواست به هم کمک کنند و ایرانیان را بیشتر شکست بدهند. مامیکنیان این پیشنهاد را پذیرفت و با سپاهش به گرجستان رفت. پیروز نیز سپاه دیگری به سرداری مهران به جنگ آنها فرستاد. واختانگ و مامیکنیان از هون‌ها خواستند با آنها هم‌پیمان شوند کار ایران را بسازند ولی هون‌ها که گرفتار کارهای خود بودند، به آنها پاسخی ندادند. سپاه مهران در دشتِ چارمانا نزدیک رود کر که کنار تفلیس است، به سپاهِ مامیکنیان رسید و آنها را درهم کوبید. بسیاری از سرداران گرج و ارمنستان، از جمله برادر مامیکنیان کشته شدند. مهران خواست دشمن را تعقیب کند اما از پیروز نامه‌ای رسید که جنگ را رها کن و به تیسفون برگرد.

ادامه دارد

هر کس هرگز اشتباهی نشده، اکتشافی هم نکرده است
● گالیله

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



دختر یاکوزا

محسن و استوار کریمی این بار بر سر «زور بازو» با هم کرکری می‌خواندند؛ که در همین لحظه در باز شد و مردی تقریباً چهل ساله وارد شد، در حالی که دست و لباسش غرق خون بود شروع به داد و فریاد کرد و در حالی که می‌لرزید فریاد می‌زد: دار و ندارم رو بردند... بدبختم کردند... وسط روز روشن و جلوی چشم صد نفر مال و اموالم رو به سرقت بردند و...

مرد ـ که از سر و وضعش پیدا بود آدم ثروتمندی است ـ همین طور یکریز می‌گفت و می‌نالید. محسن و کریمی از دو سوی میز برخاستند، اولی او را به آرامش دعوت کرد و دومی پیگیر ماجرا شد؛ محسن چند دستمال کاغذی روی خون صورتش گذاشت و با مهربانی گفت:

ـ آرام باش دوست عزیز... فعلاً بگیر بنشین...

استوار نیز او را دعوت به نشستن کرد و همزمان پرسید: حالا آرام و شمرده تعریف کن ببینیم قضیه چیه؟

مرد هنوز لب به سخن باز نکرده بود که من با خود فکر کردم: «خدا کنه فقط از دو موتور سوار نگه که با کمک یک دختر جوان و به یک شکلی و او را از داخل ماشینش پیاده کردند و پولهایی رو که از بانک گرفته بوده ازش زورگیری کردند!»

در همین افکار بودم که مرد شروع به گفتن کرد:

ـ سوار ماشینم بودم و داشتم می‌رفتم به محضر که سر چهارراه و پشت چراغ قرمز، دیدم یک دختر جوان آمد کنار ماشین و چیزی گفت، اما چون شیشه بالا بود صداش رو نشنیدم حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کردم که پشت آن چهره معصوم یک حیله‌ای باشه! همانطور که گفتم، صدای دختر جوان را نشنیدم و واسه همین پنجره رو دادم پائین و تا گفتم «چی فرمودین؟» یک دفعه دختر جوان از توی آستینش یک چاقو بیرون کشید و گذاشت زیر گلوم.... راستشو بخواهید چون دیدم دختره زیاد جا نخوردم و خواستم از خودم مقاومت نشان بدم، اما در همان لحظه یک موتور از راه رسید و دختر جوان از کنار ماشین دور شد و جوان قوی هیکلی که روی موتور نشسته بود با مشت گذاشت تو صورتم که می‌بینید لبم پاره شد و... در همان موقع دستشو دراز کرد و «شاسی در باز کن» ماشین را بالا کشید تا در را باز کند....، من هم به سرعت شیشه طرف خودم را بالا کشیدم و... غافل از این که یک نفر دیگرشون از آن طرف، یعنی «از طرف شاگرد»، در ماشین را باز کرد و کیف سامسونت‌ام را از روی صندلی برداشت و خواست پیاده بشه...، من هم که تمام دار و ندارم داخل اون کیف بود [از بانک پول گرفته بودم تا برم خانه‌ای را که قولنامه کرده بودم محضری کنم و سند بزنم] شیرجه رفتم روی کیف و دو دستی آن را بغل کردم...، اما فایده‌ای نداشت... چون این دفعه همان موتورسوار «در طرف راننده» را باز کرد و بی‌معرفت با مشت کوبید توی صورتم و اون یکی هم وقتی دید من کیف رو رها نمی‌کنم...، با پنجه بوکسی که از جیبش درآورد، چند ضربه پی در پی کوبید روی انگشتای دستم و من هم دیگه نتونستم مقاومت کنم و کیف را ول کردم.... آنها هم در عرض چند ثانیه پریدن روی موتور و با سرعت از آنجا دور شدند...

مرد حرفهایش را تمام کرد و لیوان آبی را که گروهبان پورهمت برایش آورده بود نوشید، استوار از او پرسید:

ـ ببینم دوست عزیز... اون دختری که میگی چاقو برات کشید... قدش بلند و «چپ دست» بود؟

مرد ـ که خودش را مهندس افراسیابی معرفی کرد ـ لحظه‌ای اندیشید و بعد گفت: «بله... فکر کنم... یعنی مطمئنم چپ دست بود... چون ساعتش را روی مچ دستش دیدم...، بله چپ دست بود...

این بار نوبت محسن بود که سوال بعدی را مطرح کند: اون دو نفر موتورسوار هم نقاب زده بودند... درسته؟

این بار مهندس افراسیابی بدون معطلی پاسخ داد: بله... درسته... هر دوشون نقاب زده بودند ـ این را گفت و با خوشحالی ادامه داد ـ می‌شناسینشون... درسته؟

محسن سری تکان داد و به آرامی گفت:

ـ ان شاءا... می‌شناسیشون...

مهندس وا رفت یک مرتبه... و بعد معترض شد: «با من شوخیتون گرفته...؟ همه مشخصاتی که دادید دقیقاً با سارقین می‌خونه... آن وقت میگین ان شاءا...؟»

محسن نگاهی به من انداخت، سری تکان دادم و رو به مالباخته گفتم: نگران نباش مهندس جان... شما شکایتت را تنظیم کن و آدرس و شماره تلفنت رو هم بنویس...، ما یک سرنخ‌هایی در مورد اعضای این باند به دست آوردیم که امیدواریم هر چه زودتر دستگیرشون کنیم...

مهندس افراسیابی سکوت کرد و مشغول نوشتن شد. ده دقیقه بعد و قبل از رفتنش به سراغم آمد و در حالی که غمی عمیق چهره جوانش را در بر گرفته بود و به شدت سعی می‌کرد جلوی لرزه صدایش را بگیرد که بغض‌اش نشکند، به آرامی گفت: «کلانتر... بیست ساله دارم کار می‌کنم... حتی زمان دانشجوییم هم مسافرکشی می‌کردم...، بعد از این همه سال، هر چی پس‌انداز داشتم، همراه با پول، طلاهای زن بیچاره‌ام و کلی وام و قرض و... این پول رو جور کردم تا یک خونه بخرم... اگر این پول از دستم بره نابود شدم... سعی کن دستگیرشون کنی کلانتر...!»

دست گذاشتم روی شانه‌اش و زمزمه کردم: «نگران نباش مرد... پول زحمتکشی اگر تا اونطرف دنیا هم بره برمی‌گرده...»!

مهندس دیگه حرفی نزد و خداحافظی کرد و همین که از کلانتری خارج شد رو به سرگرد صادقی کردم و گفتم: همه پرسنل رو جمع کن تو اتاق من... همین الان سرگرد...»

دو دقیقه بعد در حالی که سکوتی عمیق بر اتاق حاکم بود به حرف آمدم:

ـ مقدمه‌چینی لازم نیست آقایون و میرم سر اصل مطلب؛ برای تک تک ماها افت داره که بغل گوشمون هر چند وقت یک بار یک سرقت، به شکل یکسان و توسط یک باند مشخص انجام بشه و ما فقط از مالباخته‌ها سوال و جواب کنیم و خلاص! من امروز وقتی اون مرد داشت می‌گفت پس‌انداز تمام عمرش به سرقت رفته از خجالت داشتم آب می‌شدم...، از امروز تا پنج روز دیگه فرصت دارید این باند رو دستگیر کنید...[و بعد رو به محسن کردم و با همان اوقات تلخی ادامه دادم] چی شد جناب سروان... مگه نمی‌گفتی تحقیقات کاملی در مورد این باند تهیه کردی... بگو ببینم چیکار کردی؟»

محسن که بهتر از همه متوجه حساسیت‌های من بود، بدون معطلی شروع به گفتن کرد: «همانطور که خودت می‌دونی کلانتر... طی پنج ماه گذشته

اعضای این باند چند بار تقریباً به یک شکل تکراری اقدام به زورگیری کردند...، اما شکل زورگیری شون، تنهانقطه تشابه آنها نیست؛ طبق تحقیقاتی که من کردم، تمام موارد زورگیری، در شرایطی انجام شده که افراد مالباخته پولشان را از دو بانک مشخص تحویل گرفتند؛ اولی «بانک ملی» نبش میدان...، دومی هم بانک صادرات که نرسیده به میدان است... در حقیقت میشه اینطوری نتیجه گرفت که اعضای این باند با یک برنامه‌ریزی دقیق کارشون رو انجام میدن؛ یعنی هر گز به کاهدان نزدند و ظاهراً داخل و یا اطراف بانک برای خودشان «مخبر» دارند و دقیقاً می‌دانند چه کسانی پول هنگفتی از بانک تحویل می‌گیرند و با تعقیب کردنشان، در فرصت مناسب میرن سراغشون و بقیه ماجرا هم به یک شکل انجام میشه؛ یعنی هر بار یک دختر جوان، به اشکال مختلف توجه «صاحب پول» را جلب می کنه و بلافاصله موتورسوارها از راه می‌رسند و پولها را بر می‌دارند و...، نقطه تشابه بعدی هم در محل زورگیری این افراده که معمولاً در همین چهارراه اقدام به سرقت می کنند که امروز به سراغ مهندس افراسیابی رفتند؛ علتش هم اینه که در اطراف این چهارراه کوچه‌های تنگ و باریکی وجود داره که موتور می‌تونه داخلش حرکت کنه، اما ماشین نمی‌تونه، کما این که یک ماه قبل و در سرقت چهارم، ماشین گشت ما به صحنه رسید و زورگیرها را تعقیب کرد، اما آنها انداختند داخل کوچه‌ها و فرار کردند و سرگرد صادقی با ماشین کلانتری نتوانست داخل کوچه بشه...! این تحقیقات ما بود کلانتر!

نشستم پشت میزم و گفتم: «پس معطل چی هستین؟ با این همه سرنخ، کافیه یک بدل بهشون بزنین...، متوجه منظورم که هستی؟»

محسن همانطور که لیوان چای را برداشت و جرعه‌ای نوشید گفت:

ـ بله کلانتر... انشاا... امروز و فردا اقدام می کنیم...

ـ گوش کن محسن... قبل از هر کاری باید مخبرشون رو پیدا کنی... این را که گفتم، با اشاره محسن «استوار» شروع به گفتن کرد:

ـ از چند روز قبل اقدام کردیم کلانتر و به نتایج جالبی رسیدیم؛ جلوی بانک ملی یک سیگارفروش، و کنار بانک صادرات هم یک دستفروش حضور دارند که معمولاً با باز شدن بانک آنها پیداشون میشه و اکثر اوقات هم نیم ساعت قبل یا بعد از تعطیلی بانکها، اونها هم میرن؛ در حالی که اوج ساعت کارشون غروب شروع میشه! واسه همین آنها را تحت نظر گرفتیم و متوجه شدیم هر روز یک «وانت تویوتا» داخل یکی از کوچه‌ها منتظر آنها میمونه و بعد از سوار کردن سیگارفروش و دستفروش میره!

با حرفهای استوار امیدواریم بیشتر شد و رو به محسن گفتم:

ـ از همین فردا شروع کن...، اگر لازم بود بگو تا من با رؤسای دو شعبه بانک هماهنگی‌های لازم رو انجام بدم...

ـ حتماً لازمه کلانتر... شما باهاشون تماس بگیر و بگو طی روزهای آینده، هر بار که من با یک «چک صوری» میرم سراغشون...، اونها بسته‌های پول را ـ در حالی که فقط اسکناسهای اول و آخر بسته‌ها واقعیه ـ در حضور همه افراد داخل بانک به من بدهند...

این را محسن گفت و من همان لحظه به سراغ تلفن رفتم...

***

سومین روزی بود که محسن [باز هم با لباس مبدل و با ماشین متفاوت] به سراغ یکی از آن دو بانک رفت و بعد از گرفتن پول و خروج از بانک، مخصوصاً در کیف سامسونت‌اش را ـ به بهانه بیرون آوردن تقویمش باز کرد تا مخبرین احتمالی باند زورگیرها پول را ببینند. نقشه‌ای که محسن کشیده بود نقص نداشت؛ قرار بود وقتی محسن با پول سوار ماشین می‌شود، استوار کریمی با یک ماشین شخصی دیگر پشت سرش حرکت کند و از طریق بی‌سیم همراهش، با گروهبان پورهمت که سوار بر موتور بود [گروهبان موتورسوار ماهری بود] در تماس باشد...، یعنی هرگاه استوار متوجه صحنه مشکوکی می‌شد به گروهبان پورهمت خبر بدهد تا او به ماشین محسن نزدیک شود و آماده هر اتفاقی باشد؛ مانند آن روزها که استوار همانطور که در حال رانندگی بود، متوجه دختر جوانی شد که کنار دست راننده یک پیکان که عاقلمردی سیه چهره بود، داشت با اشاره سر و دست، به موتورسوار دو ترکه‌ای که کنار پیکان در حال حرکت بود، چیزی را می‌فهماند. استوار اولین آماده باش را به گروهبان داد «پورهمت مراقب پیکان قرمز رنگ باش و اگر دختری از آن پیاده شد و به طرف ماشین محسن رفت، معطل نکن و خودت را به محل برسان» پیش‌بینی استوار یک دقیقه بعد جواب داد؛ هنگامی که محسن به چهارراه رسید و پشت چراغ قرمز توقف کرد، دختر جوان از ماشین پیکان قرمز رنگ پیاده شد و به طرف ماشین BMW محسن آمد و با لحنی بسیار معمولی، کاغذی را به محسن نشان داد و پرسید: «شما این آدرس را بلد هستید؟» محسن هم که آماده این اتفاق بود، شیشه ماشینش را کمی پائین آورد و همین که کاغذ را از دختر جوان گرفت، با چاقوی او ـ که زیر گلویش قرار گرفت ـ روبرو شد، محسن که کارش را خوب بلد بود، مکث کرد تا دختر شاسی قفل درها را بالا بزند و بلافاصله هم از کنار ماشین غیبش زد، در همین لحظه جوان بلند بالایی که ترک موتور نشسته بود پیاده شد و در طرف شاگرد را باز کرد و همین که خواست کیف را بردارد، محسن چنان مشتی توی صورتش کوبید که فریادش به آسمان رفت و وسط خیابان ولو شد؛ راننده موتور که انتظار چنین صحنه‌ای را نداشت موتور را از روی جک و با قمه تیز و بلندی که همراهش بود به طرف محسن راه افتاد، که در همین لحظه گروهبان پورهمت از راه رسید و با لگد به کمر موتورسوار کوبید، طوری که قمه از دستش بر زمین افتاد، اما قبل از این که پورهمت بتواند قمه را بردارد، دختر جوان از ماشین پیاده شد و با «قفل فرمان» ماشین ضربه محکمی به سر گروهبان کوبید و او را نقش بر زمین کرد، در همین حال جوانی که با مشت محسن بر زمین افتاده بود از جا برخاست و همراه راننده موتور، دوتایی به طرف محسن آمدند، استوار هم پیاده شد و اسلحه‌اش را بیرون کشید و فریاد زد: «ایست» موتورسوارها معطل نکردند و سوار بر موتور شدند و گریختند. محسن رو به استوار فریاد زد: «کریمی با موتور برو دنبالشون» استوار معطل نکرد و پرید پشت موتور، دختر جوان نیز به طرف پیکان دوید، اما قبل از این که سوار شود، محسن خود را به پیکان قرمز رنگ رساند و راننده‌اش را بیرون کشید و همین که دید راننده چاقو در دست دارد، مچ دستش را گرفت و پیچاند و چاقو که از دستش رها شد، مشت محسن توی صورتش نشست.

حالا فقط مانده بود دختر جوان و محسن؛ دختر به سرعت دوید و قمه همدستش را برداشت و به طرف پیکان آمد و رو به محسن گفت:

ـ به نفع خودته آرتیست بازی درنیاری... چاقو و قمه تو دست من... مثل «عروسک» بازی می کنه... پس برو کنار تا سوار ماشین بشم... این را گفت و با چالاکی ضربه‌ای با قمه به بازوی محسن زد که پوستش را خراش داد و خون بیرون زد؛ معلوم بود که دختر جوان بلد است از اسلحه سرد استفاده کند! محسن اما خندید و با خونسردی گفت: «دختر جون چاقو تیزه... جیزه... تو بهتره هر وقت خواستی سالاد درست کنی چاقو دست بگیری...» این را گفت و مخصوصاً با صدای بلند خندید تا دختر جوان تحریک شود که شد و دوباره با قمه به سوی او حمله کرد، اما این بار به نیم متری محسن هم نرسید، چرا که او نشست روی زمین و پای راستش را کشید زیر دو پای دختر جوان و او نیز روی هوا چرخید و به زمین افتاد، محسن قمه را از دستش بیرون کشید و در همین لحظه سرگرد صادقی که با ماشین کلانتری از راه رسیده بود به محسن گفت: «استوار بیسیم زد و گفت موتورسوارها رو داخل کوچه گیر انداخته... من میرم سراغ آنها و با بیسیم میگم یک آمبولانس بفرستند اینجا...»

محسن برایش سر تکان داد و رو به دختر جوان کرد و پورهمت را نشان داد که از سرش خون می‌آمد و گفت: «فقط دعا کن رفیقم زنده بمونه... وگرنه روزگارت روسیاه می کنم...!»

***

پورهمت پنج روز بیهوش بود... ضربه «قفل عصایی» او را تا دم مرگ هم برد و اگر تلاش پرسنل بیمارستان نبود، شاید...؟!

آن روز ـ بعد از ده روز ـ همراه پرسنل برای ملاقات پورهمت به منزلش رفتیم. گروهبان که حالش بهتر بود گفت: «تنها چیزی که اعصابم را به هم ریخته اینه که یک دختر این بلا رو سرم آورد...!»

محسن لبخندی زد و گفت: «غرورت جریحه‌دار نشه رفیق...، اون دختر همراه پدرش چهار سال توی ژاپن با گروههای «یاکوزا» همکاری می کرد و پلیس بین‌المللی هم دنبالش بود و یک رزمی کار واقعاً قدرتمند بود! اما...

از آه و نفرین بزرگان و ریش سفیدان هر ایلی باید ترسید
● اُرد بزرگ

چشم در چشم

ای در هوای رویت از شب تا سحر چشم
ای کاش می‌شد با تو باشم چشم در چشم
بالا بلندی آن‌چنان کز شوق دیدار
می‌خواهد از مژگان بگیرد بال و پر چشم
دیشب به یاد لاله روی تو بوده‌ست
باریده جای اشک اگر خون جگر چشم
یارای درکت را ندارد بی‌حیا دل
تاب تماشایت ندارد خیره سر چشم
ای در کمین دیدن تو شور چشمان
ای آسمانی چشم،ای پرشور و شر چشم
با اشک و مژگان آب و جارو کردم آن را
قابل بدان گاهی قدم بگذار بر چشم

میلاد عرفان‌پور

بهار

کلون در را برداشتیم
عطر بهارنارنج
انگشت بر در می کوفت
و ما که سیاهی زمستان را
از سر گذرانده بودیم
به استقبالش آغوش گشودیم
ماه هم دلش می‌خواست
مثل ما باشد
وقتی بهار
از چارتاق
به رویمان لبخند می‌زد

محمد صارمی شهاب

نمونه شعر کهن

مجنون و عیب‌جو

به مجنون گفت روزی عیب جویی
که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوری‌ست
به هر جزیی ز حُسن او قصوری‌ست
ز حرف عیب‌جو مجنون برآشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت:
اگر در دیده مجنون نشینی
به غیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویی‌ست
کز و چشمت همین بر زلف و رویی‌ست
تو قد بینی و من جلوه ناز
تو چشم و من نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و من پیچش مو
تو ابرو، من اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکّر خنده خون است
تو لب می‌بینی و دندان که چون است
کسی کو را تو لیلی کرده‌ای نام
نه آن لیلی‌ست کز من برده آرام

وحشی بافقی

نمونه شعر نو

و نه حتی شعر

در شب تجرد محض
شب بی‌زمزمه
تو را می‌شنوم
و تنفس آسمان را
و خواب برگها را

***

در شب سکوت
تو را می‌شنوم
و حیرت پنجره
و ارتعاش نسیم را
که به ناگهان
فرا می‌گیرد
تمام مرا

***

در شب تعجب
در شب شگفتی
تو را می‌شنوم
و صدای پای عمر را که می گذرد
و بوی مرگ را
که پیش می‌آید
و در این هنگام
حسرت، درختی است
خشک و بی‌برگ
و شب با اندوه برقرار می‌شود
و من می‌شنوم
تو را و گریه‌های دلم را
دیگر سخنی نیست
و نه حتی شعر
و من در خلاء گم می‌شوم
که کناری ندارد

سلمان هراتی

دو دوبیتی از رضا حدادیان ـ کرمانشاه

خورشید

یقین دارم که دلسرد است، خورشید
پریشانحال و پر درد است، خورشید
نه مثل گونه‌های سرخ معشوق
شبیه چهره‌ام زرد است، خورشید

ماه

چرا مثل اجاق سردی؟! ای ماه!
شبیه برگهای زردی ؟! ای ماه
تو از خورشید، نورت را گرفتی
چرا دور زمین می گردی؟! ای ماه!

باغبان عشق

یک آسمان دلتنگی فرزند با تو
شبهای فروردینی اسفند با تو
بر چهره غمگین مادرهای این شهر
آوردن یک آسمان لبخند با تو
این شاعران با خنده‌هایت آشنایند
از روزهای جنگ می گویند با تو
گلها زیارتنامه می‌خواهند با من
خورشیدها سرچشمه می‌خواهند با تو
در سرزمینم آرزو دارند گلها
این روزهای عاشقی باشند با تو
ای باغبان عشق،ای شبهات روشن
پروانه‌ها خورشید می‌چینند با تو

علی سلیمانی

جوانه های ادبی

*حمید ثابتی ـ کرد کوی
هنوز با کلماتی چون فروز و تموز قافیه می‌شود.
* داود احمدیان ـ تهران
دیوان شمس سروده مولاناست.
*صابر حقیقی ـ رشت
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی در قید حیات است.
* سمیه سلیم‌زاده ـ کرج
بله، شهریار در قالب نیمایی هم اشعار نسبتاً خوبی دارد.
* محسن شفیعی ـ شیراز
سروده‌اید:

از کجا معلوم
چشم تو سرچشمه عشق نباشد
از کجا معلوم
دست تو
در دست خدا نباشد

معلوم است که ذوق و استعداد وافری برای شاعر شدن دارید. پیشنهادم این است که ابتدا دیوان شاعران بزرگی چون حافظ، سعدی و مولانا را بخوانید و بعد قالب نیمایی را تجربه کنید و در انتها در زمینه شعر سپید یا بی‌وزن طبع خود را بیازمایید.
* نسترن سمیعی ـ بندرعباس
جور با کلماتی چون غور و طور قافیه می‌شود.
* مستانه حدیثی ـ کرج
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

وزن این بیت «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن» است.

صبا به لط = مفاعلن
ف بگو آن = فعلاتن
غزال رع = مفاعلن
نارا = فعلن
که سر به کو = مفاعلن
ه و بیابان = فعلاتن
تو داده‌ای = مفاعلن
ما را = فعلن



فردا

از تو
ردی‌ست
بر شانه‌های کوه
که اگر آن را
دنبال کنم
به فردا می‌رسم
و فردا
خورشیدی‌ست
که پشت کوه
به خواب رفته است

حدیث احمدپور ـ تهران

هنوز

هنوز می‌توان
از عشق سرود
و عاشق بود
هنوز می‌توان
در سایه تو
آفتاب شد

حسن صادقیان ـ اصفهان

غزل غبار

نه چشم انتظارند آیینه‌ها
نه دل با تو دارند آیینه‌ها
زلال تو از یادشان رفته است
دچار غبارند آیینه‌ها
به هر کس که دیدند، دل بسته‌اند
حیا هم ندارند آیینه‌ها
ببین پشت و روشان به یک رنگ نیست
منافق شعارند آیینه‌ها
تو از جنس آیینه‌ها نیستی
زمینی تبارند آیینه‌ها
تو یکدانه‌ای، دو نداری، ولی
بسا بی‌شمارند آیینه‌ها
مرا ظاهر صافشان گول زد
چه نیرنگ کارند آیینه‌ها
صدا کن جدا کن رها کن مرا
صفایی ندارند آیینه‌ها

حسین عبدی ـ گرگان

قلعه حیوانات

مهربانی در من
بره‌ای کوچک و آرام
در تنم اسبِ نجیبی
می کشد شیهه، ولی رام
در نگاهم گویی
گربه‌ای بازیگوش
سر نخ در دستش، لیک کلافه
در پی شاپرک و شعر و شکار است مدام
در دلم نیز سگی، سخت پشیمان
از وفاداری بر عهد، به مردم، به مرام

***

آه‌ای اهل‌ترین حیوانات
گله کردم، اما
دوست دارم که بمانید در این قلعه کوچک
و به این حرف و به این گِله، دلخور نشوید
نَرَمید و نروید از برِ من هیچ کدام

حسن فرازمند

از چه تو رنجیده‌ای؟

ای نفست سبزی باغ بهشت
عشق تو بر لوح دلم غم نوشت
رفتن تو وه چه کرد با دلم
موج زند شور تو بر ساحلم
من به که گویم که دگر نیستی
سوختم آرام دل کیستی؟
خاطره‌هایم همه را باد برد
اسم مرا یک شبه از یاد برد
دفتر شعرم همه نابود شد
نقش تبسم ز لبم دود شد
از من و شعرم چه بدی دیده‌ای
راست بگو از چه تو رنجیده‌ای؟
قلب من از آهن و از چوب نیست
سنگ بر آینه زدن خوب نیست
آه چه شد گرمی مردادی‌ات
می‌رسم آیا در آبادی‌ات؟
دار و ندارم همه مال شماست
تا تو بیایی همه کارم دعاست
چشم و چراغ دل بیمار من
پیچک یادت لب دیوار من
با نگهت تا که به من زل زدی
یکسره بر عشق دلم پل زدی
معبد چشم تو پرستیدنی است
بازی پروانه و گل دیدنی است
می‌شود از چشم تو آیینه چید
«چشم تو آرامش آغاز عید»
همهمه باغ گل اطلسی
جز تو در این شهر ندارم کسی
ای نفست خانه برانداز غم
باز به چشمم بنه یک شب قدم
قلب مرا باز تو بی‌تاب کن
باز بر این شب زده مهتاب کن
تشنه دیدار توام یار کو؟
لحظه طوفانی دیدار کو؟
سنگ صبور و گل مغرور من
آه بیا همدم موبور من
سبز شوم با گل لبخند تو
با سخن و لهجه چون قند تو
آه خدایا بگو آن ماه را
تا که بیاید لب این چاه را
گوش کن این ناله فرهاد توست
این دل دلواپس من یاد توست
شور شکفتن به لب آغاز کن
شمس شو و شعر شو و ناز کن
مثل غزل خاطره‌انگیز شو
از عطش پنجره لبریز شو
عطر دل انگیز گل رازقی
باز بیاموز به من عاشقی
دامنی از شبنم و لبخند آر
در دل من شادی و مستی بکار
ای تپش پنجره با آسمان
خوبتر از خوب به یادم بمان

عباس سوری ـ تویسرکان

مقام عالی انسانی در برابر شماست آن را بدست آورید

●شیلر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی، تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی ساناز ـ ارسنجان

* ای انسان تو را برای این نیافریده‌اند که هر روز بهتر بخوری و بهتر بپوشی برای این آفریده‌اند که هر روز بهتر بیندیشی ساmiار عارف

* این درست که گاهی با یک قطره، لیوانی لبریز می‌شود، با یک کلام، قلبی آسوده و با یک کلمه یک انسان نابود می‌شود و گاه با یک بی‌مهری، دلی می‌شکند و یک محبت دلی را شاد می‌سازد، اما باید مراقب بعضی از این یک ها باشیم در حالی که ناچیزند، همه چیزند مرتضی ـ ز

* دل معبد فرشتگان است، به شیطان اجاره‌اش ندهید بهشت آیین

* دوری آزمون انسان‌هاست یا دلتنگ می‌شوی یا فراموش ونداً

* ترجیح می‌دهم حقیقتی تلخ مرا آزار دهد تا اینکه دروغی شیرین آرامم کند آیدا چشم انتظار

* شکر الله که در باب‌الحوایج باز است، دست حاجت به در رحمت سقا زده‌ایم مسلم رستمی

* از زخم‌هایی که خورده‌ام، اشک نمی‌ریزم، پنهان شده‌ام پشت لبخندی که درد می‌کند Pn

* دشواری به هدف ما ارزش می‌بخشد سیروس نوروزی

* کسی که وجدان را برای کسب شهرت فدا کند، تابلوی نقاشی را برای به دست آوردن هیزمش سوزانده ماریا اخوان

* می‌دونی بن‌بست زندگی کجاست؟ اونجایی که نه حق انتخاب داری و نه قدرت فراموش کردن آتش

* همیشه هم‌قافیه بودند، سیب و فریب، همه با هم می‌گوییم، سیب و دوربین‌های عکاسی را فریب می‌دهیم، تا پنهان کنیم آن اندوه موروثی را پشت آن لبخند مصنوعی خدیجه پهلوانی

* کسی که همیشه دنبال سنگ بزرگ می‌گردد، لذت دیدن سنگریزه‌ها را از دست خواهد داد یزدان

* بمان با من که من بی‌تو صدای خسته در یادم، در این اندوه بی‌پایان بمان تنها تو در یادم ع ـ عباس

* دلم یک فنجان قهوه می‌خواهد و یک دوست که بشود با او حرف زد و بعدش پشیمان نشد سیما علی عسگری

* خدا کند تبسمی به سوز آه نشکند / بلور بغض سینه‌ای به شامگاه نشکند / کبوتری که پر زند به شوق آشیانه‌ای / خدا کند که بال او میان راه نشکند فرشته ـ ج

* از حادثه لرزند به خود کاخ‌نشینان، ما خانه به دوشان غم سیلاب نداریم یونس

* روزهایم را خیابان‌های این شهر گرفته‌اند و شب‌هایم را خواب‌های تو، بیولوژی هم نخوانده باشی می‌فهمی که عاشقم مهکامه ـ ساوه

* از لبخندت برای تغییر دنیا استفاده کن تا دنیا لبخندت را تغییر ندهد لیلی ـ یزد

* این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست، روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم زینب مومبینی ـ تیغن

* یاد دارم روزگار پیش را، مردم نزدیک دوراندیش را، هر که بارش بیش سر در پیش داشت، یک گلیم کهنه صد درویش داشت، حرص مردم را اسیر خویش کرد، خلق را یک باره نادرویش کرد نادر ـ ح

* هرگز از کسی که با من موافق بود چیزی یاد نگرفتم افسانه ـ پارس آباد

* بالای سرم نام تو را نقش نمودم / یعنی که سر من به فدای قدم تو فائزه

* چو مرا ز عشق کهنه صنما به باد دادی / دل همچو آتشم را به هزار باد دادی پل شکسته

* دلم دل نیست، دریا نیست، مرداب است که موجی هم سراغش را نمی‌گیرد، نه میل زیستن دارد، نه می‌میرد هستی ـ شازند

* ای کاش که جای آرمیدن بودی، یا این ره دور را رسیدن بودی، یا از پس صد هزار سال از دل خاک، چون سبزه امید بر دمیدن بودی نادر حیدری

* با که گویم ماجرای حسرت دل را که یک دنیا سخن دارم، ولی از بغض خاموشم فریاد

* آسوده مباش که بی‌نیازی / یک آن دگر پر از نیازی / آنجا که تو فرعون زمانی / در تیررس باد خزانی بیدل

* هم قد شدیم، باور نمی‌کنی چه چیزهایی را زیر پایم گذاشته‌ام دسپرادو

* بهار نه به آرزوی بهار، بلکه به عشق یار می‌آید... خاکستری

پاسخ به پیغام ها

تکتم قمری، امیدوارم اسمت رو درست فهمیده باشم، با وجود این که چاپ داستان دنباله‌دار توی مجله ۸۰ ساله کار سختیه، اما چون شما پارتی داری، نمونه (کپی) داستانت رو یا خلاصه داستان به علاوه ۲۰ صفحه اول رو بفرست مجله روی پاکت بنویس برسد به دست سنگ قول می‌دم به دقت بررسی بشه! **نازنین** عزیز متوجه منظور تو نشدم لطفاً در مورد حروف لاتین بعد از اسمت بیشتر توضیح بده!! **فاطمه** جان باور کن نمی‌فهمم چی می‌گی، اما اگه یقین داری ادای آدمای دلسوز رو درمی‌یارم پس به خودت و یقینت احترام بگذار و خلاص! **خدابخش** عزیز، ممنون نامه‌های پر از لطف همیشه بی‌سر و صدا از طریق پیامک به من می‌رسد و نامه‌های غرق گلایه پر از فریاد به سردبیر، کاش دو تا نامه هم اینچنین خدمت مسئول مجله می‌رسید. یا کسی دو خط ایمیل برای سردبیر می‌نوشت...! **لیلا قاضی** پیامت رسید «جلوی بعضی از خاطره‌ها باید نوشت، آهسته به یاد آورید، خطر ریزش اشک» آفرین به تو آفرین نوشته تو نابترین بود، اما...!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

معصومه (امشب به قصه دلم گوش می‌کنی) ماریا اخوان (زمین را گرشوی مالک) امیررضا خراسانی ـ بردسیر (یک بار یک پشه) مریم همیشه تنها (خدایا همه از تو می‌خواهند بدهی) فافا (آدم‌ها لالت می‌کنند) هلنا (۲) (امشب انگار قرص‌ها) سمیه فتحی (دردهای من جامه نیستند) علیرضا (دلم کوچک است) ماندانا (یه عاشق می‌گه) علیرضا (دلم کوچک است) محمدسلمان سیفی (فانوس‌های ده می‌دانند) خسته (دیدی غافلگیرت کردم) یدونه فروغ (وای بر آن روزی که چیزی حتی) آرزو (ما همیشه صداهای بلند را می‌شنویم) آیدا چشم انتظار (خیالت راحت شکسته‌ها) دوشیزه (بیا حواس تقدیر رو پرت کنیم) رحیم کوهسار (روزگار بر خلاف آرزوهایم) فریاد (غوغاست، ساده می‌شکنم) Asdel (جاسیگاریم را گم کرده‌ام) تنهام ندار مح (صدای شکستن قلبم را نشنیدی) هانی (۲) (رویاهایم را گذاشته‌ام پشت در) مروارید (گفتمش نقاش را نقشی بکش) دلشکسته (واسه شکستن یه دل) دوشیزه (می‌نویسم دوستت دارم) تینا (خدایا خیلی‌ها دلمو شکستن) حمید ـ همدان (در وجودم جاری باش که نبودنت) آبان (دل قشنگت را هیچ وقت درگیر آه) شکوفه حسن خانی ـ کرمانشاه (هزاران کلمه به جای خالیت) متین آق ـ قورپیلجه (خوبی‌هاست که باعث می‌شود آدم‌ها) پریسا (ثروتمندی کودکش را به روستایی) فریاد (از دردی سخن گفتن و از درد شنیدن) جواد (زهد در دنیا مایه آرامش) پرند (از عذاب بی‌تو بودن در سکوت خود خرابم) نیکا (حالم را پرسیدند گفتم رو به راهم) نازگلی (دلی را نشکن شاید آنجا) یدونه فروغ (فرقی نمی‌کنه بگویم یا نگویم) Leman (مهم نیست که شیشه قلبم) نازنین (گاهی احساس آخرین بیسکویت) رود منا (هوایت عجب دست سنگینی دارد) ستاره تنها (همیشه بیاد تم اما شاهدی ندارم) ریحانه ـ ر (زندگی می‌کنم حتی اگر بهترینهایم) شیوا صباح‌خواه (درویشی را دیدم شتابان) حسین پناهی (نیا باران زمین جای) فریاد (۲) (باورم نیست که آن ساده تر از آب) قلب شکسته (زندگی برای بودن در مسیر باد نیست) نیایش (وقتی سگ‌ها در بیابان) محسن یگانه (دلم گرفته از اونی که میگه) سارا نیما (نعره هیچ شیری خانه چوبی) بشیر گرانمایه (راحت نوشتیم بابا نان داد) کوزت (سوت پایان را بزنید) مهکامه ـ ساوه (ساعت از نیمه شب گذشته است) رضی (اگر خدا کفیل روزی است غصه چرا) نگار سلطان (یک پرنده کوچک که زیر برگ‌ها) عارف مهربان (از لبخندت برای تغییر دنیا) شاپور فاطمی ـ لارستان (عطرهای خوب شیشه‌های) خوشبخت ـ اصفهان (در انتخاب واحد زندگی) Saghi (هر وقت خانه‌ای از جنس یخ) لی لی (در میان امواج سهمگین و تاریک) آویشن (آن کس که پای تیرک چوبی) علیرضا ـ آمل (وقتی خدا دستهایش) آیتکین (به روزها دل مبند) مائده ـ ب ـ تبریز (نماز که می‌خوانم) علیرضا محمدپور (وقتی شب فرا می‌رسد) مهران کریمیان شاهی (در نبرد بین انسان‌های سخت) شریفه بخشی پور جویباری (همیشه به یادت هستم) افشین ـ بوشهر (اگر سلطنت بلد نباشم) نادر حیدری ـ تیغن (افسوس که نامه جوانی) سایه (خدایا بارها دقیقاً همان جایی) یگانه سعادتیان (به سلامتی همه بی‌معرفتا) فریبا (تنهایی را ترجیح می‌دهم) محمد یوسفی (بدون من هوا سرده) پریا ـ اسلامشهر (عزیزترین آدم‌ها)

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (خ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵٤۷

۱-صمد پیرهادی-شهریار
۲-زهرا توسلی فرد-مشهد
۳-علی بیکدلی-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

خردمندان ترس را هم به بازی می گیرند ● اردبورگ

افقی:

۱-دگرگونی آنی، جهش-پایتختی اروپایی ۲-از گل های گرانبها-پیروان-مرکز ترکیه ۳-گل سرخ-پیامبر صبور-کشوری در آفریقا-سدی در جنوب ۴-موی بلند-نشان قهرمانی-عزیز همه-ابزاری شانه مانند برای تیمار چهارپایان ۵-شهری در ترکیه-بدون شک-زادگاه رازی-سیاره سرخ ۶-آزادی-فالگیر-سپاهی، لشکری ۷-بچه چهارپایان-کندن علف های هرز-از میوه ها ۸-دنباله روسوزن-مقصود-آب نیم گرم-غلاف شمشیر ۹-گونه-استانی دوگانه-دانه معطر ۱۰-رنگ کار-کشوری آفریقایی-متضاد گرما-صریح ۱۱-جوی-یک میلیونم گرم-تندرست ۱۲-اتحادیه صنفی-خاک-بانوی فرانسوی ۱۳-سرگرد قدیم-اثر کثیفی روی پارچه-کارگر حمام-محل رجوع ۱۴-جانوری شبیه سوسمار با نیشی زهرآلود-دارای شدت کم-جاده مشهور شمال-برنج دمی ۱۵-تکرار حرف بیست و نهم-وردنه-آگهی نامه-از معاونین آدولف هیتلر ۱۶-آژان-کم عقل-معاون سفیر ۱۷-موتور واگن های قطار-دو روز بعد از فردا

عمودی:

۱-کره گیاهی-ملی، قومی ۲-نیرومند-آفریده-سلاحی پرتابی ۳-تنها-سرنیزه-آونگ-ضمیر فرانسوی ۴-از کلمات استفهام-موضوع، مطلب-معروف-پشیمانی ۵-فلزی آزمایشگاهی-توانایی-حرف صریح-نام قدیم مشکین شهر ۶-پیرو آیین یهود-جذب کننده-شهری در اسپانیا ۷-شکافنده-مکث-بزرگ، سرور ۸-بوی رطوبت-از مرکبات-نان شب مانده-بریدن شاخه های زاید درخت ۹-کامل-فاقد خصلت های نیک و پسندیده-خسته می زند ۱۰-پیشوا-مراد مجنون-نادان-گفتگوی خودمانی ۱۱-گزنده-خوش خط و خال-معرب نرگس-ستاره ۱۲-ماهی کنسروی-ماه میلادی-خالق رمان مسخ ۱۳-محل پختن نان-تصدیق انگلیسی-سخن چین-ضرر ۱۴-پایه، ستون-ساخته شده از فلز مس-دردها-حیثیت ۱۵-تصدیق روسی-سوغات تبریز-سند معتبر-مروارید ۱۶-از شاهان ساسانی-نوعی آچار-استنباط مسایل شرعی از قرآن و حدیث ۱۷-خودآزاری-از شهرهای استان گیلان

حل جدولهای شماره ۳۵٤۷

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (غ) چه تعداد است؟

محافظ شخصی – کشوری در آفریقا – نحیف – احتیاج – رودی در اروپا – اسب ترکی – حاصل ابر – چهار نعل رفتن اسب – واحد شمارش گوسفند – ویتامین انعقادی – فراری – بلدیه – دوا

مهیا – مروارید درشت

جمع دیه – هوس خانم باردار – دستیار – عمارت – واحد سطح – بیسواد

برادر شمالی – اینک – ماهر – نوعی قایق مسابقه‌ای

سوغات اصفهان – مکان – گیرنده امواج – از میوه‌ها – نخ بافتنی – سنه

سخن – فرمانروا – مرکز مازندران – صفت دست شکسته – به از هیچی

خواب خوش – پروردگار – از نیروهای سه‌گانه – راهرو سرپوشیده – چه کسی – جنس مونث

مصیبت – آسمان غرنبه – من و شما – سستی – اعتبار اسنادی مدت‌دار

نوعی باقلا – قدم یک پا – ناشناس – جمع رای – ممسک – شهری در پاکستان – از گزندگان

کفتار ماده – پرتو – پادشاه – جامه

عالی ترین – تباهی – ورزشی مفرح – کلیه – دور از انتظار – موجودی خیالی

دوری از دیار – بیماری ویروسی – تصدیق روسی – سرای مهر و کین

زهره – شیوا – قشنگ – بدی – مذهب

از مزه‌ها – کنه – ریاکار

اساس – داغ جگرسوز – آواز خواندن – از اجزاء صورت

نت ششم – گاونر – اشاره به دور – ساده لوح

پرنده‌ای حلال گوشت – وسیله صیدماهی – خوشی

وعظ کننده – دروازه

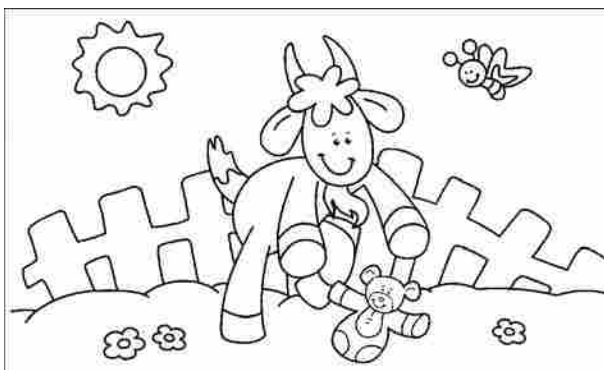
شهر بادگیرها – مربع – آب لب و لوچه

جدول سودوکو ۳۵۵۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۳			۶				۵
	۵		۳	۱			۴	
	۶					۱		
۱						۹		۳
۷		۳	۱	۸	۲			
		۵			۳			۱
	۱		۹				۶	
		۴			۱			
	۷		۸		۵			۲

زیر نظر: سهراب صفادار





۵ اختلاف در تصویر بزغاله و عروسکش

در اینجا دو تصویر از بزغاله ای که با عروسکش بازی می کند می بینید. در نگاه اول این دو تصویر کاملا شبیه به نظر می رسند ولی با کمی دقت ۵ اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. کافی است مداد یا خود کاری بر داشته و نقاط را از شماره ۱ تا شماره ۵۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.





شکلهای پنهان در تصویر

در این تصویر ۱۲ شکل پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید و برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

مارپیچ

این اسب که در پایین تصویر قرار دارد برای رسیدن به مرغزاری که در بالای تصویر است، می بایست از این مارپیچ عبور کند. آیا می توانید او را راهنمایی کنید تا از این راه پر پیچ و خم راه خود را به مرغزار پیدا کند؟



پاسخها در صفحه ۶۵

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

افــرا...!

تقریبا دو ماه قبل بود که ایمیلی از یک دختر جوان بیست و سه ساله به دستم رسید. او برایم نوشته بود:
-صبــا جــان، مــن همیشــه داســتان‌هایی که تو می‌نویســی رو می‌خونم. از نوشته‌هات کاملا پیداست که دختر مهربونی هســتی و دلت می‌خواد تا جایی که می‌تونــی بــه دیگران کمک کنی. مــن هم به کمک تو نیــاز دارم. ازت خواهــش می‌کنم به من هم کمک کن و نذار تباه بشم.

راســتش از آنجایی که تا کنون هیچ کاری از دستم برای دختران فراری ساخته نبود، از مدتها قبل تصمیم گرفتــه بودم دیگر به ایمیــل، نامه و تماس هیچ دختر فراری جواب ندهم اما اعتراف می‌کنم همین که ایمیل «افرا» را خواندم، قالب تهی کردم!

بلافاصله بعد از خواندن ایمیل، شــماره‌ام را برای افرا فرستادم و او که به نظرم «آن لاین» بود، نیم ساعت بعد با من تماس گرفت. در حالیکه صدایش از هیجان می‌لرزید گفت: «فکر نمی‌کردم بخوای جوابم رو بدی. تو تنها کســی هســتی که می‌تونم حرف دلم رو بهش بزنم... ببین صبا، من ازت کمک می‌خوام. می‌خوام هر طور شده منو بفرستی دبی!»

از شــنیدن درخواســت افــرا جا خــوردم. تصور می‌کردم که شــاید دارد با من شــوخی می‌کند اما در لحنش هیچ اثری از شــوخی نبود. کاملا پیدا بود که از مــن انتظار دارد چنین کاری را برایش انجام دهم. من که تا آن موقع ســاکت بودم، ســینه‌ام را صاف کردم و گفتــم: «بــه نظرت من می‌تونم ایــن کار رو بکنم؟ من چطــور می‌تونم تو رو بفرســتم دبی؟!» افرا با دلخوری پاسخ داد: «بهونه نیار صبا. تو این همه سال سرگذشت زندگــی همه جور آدمی رو نوشــتی. تــو جامعه بودی و حتما کســایی رو ســراغ داری که تو کار قاچاق آدم هســتن. صبــا، درکم کن. من بایــد از ایران برم و گرنه مجبورم از خونه فرار کنم...»

بــا ناراحتــی حرفــش را قطع کــردم و گفتم: «من نمی‌دونــم چرا می‌خوای بــری دبی؟ و چرا اگه این کار انجــام نشــه مجبوری از خونه فرار کنــی؟!» افرا چند ثانیــه‌ای مکث کرد و ســپس ادامــه داد: «پدرم مرد خودخــواه و یک دنده‌ایه. اون با خفت و خواری مادرم رو طــلاق داد و بعــد هم با یه دختر جوون ازدواج کرد. زن پدرم چشم دیدن من رو نداره و به هر طریقی تلاش می‌کنه بین من و پدرم اختلاف بندازه و من رو از زندگی شون دک کنه. پدرم همیشه حق رو به زنش می‌ده و من بیچــاره هر روز باید از ش کتک بخورم. صبا، من بدون اجازه پدرم نمی‌تونم قانونی از کشور خارج بشم. واسه همینم باید قاچاقی از مرز رد شم. می‌خوام برم دبی. از اونجــا راحت می‌تونم برم آمریکا. می‌خوام برم اونجا و ادامه تحصیل بدم. می‌خوام به اهدافم برسم. اگه اینجا بمونم زندگیم حروم می‌شه. اگه تو کمکم نکنی مجبورم از خونه فرار کنم.» با عصبانیت گفتم: «توبچه نیســتی دختر! خیر ســرت تحصیل کــرده‌ای و اون وقت همه چیز رو اونقدر آســون می‌گیری؟ اونایی که قانونی و با پشــت گرمی رفتن خارج دست از پا درازتر برگشتن، پس وای به حال تو که می‌خوای همین طوری کشــکی و یــادر هوا بری. فکــر می‌کنی همه چیز به این آسونیه؟»

افرا که مشخص بود حوصله‌اش سر رفته، با حالتی کلافــه گفــت: «ببین صبا، من بهت زنــگ نزدم که تو نصیحتم کنی. گوشــم از این حرفا پره. پس خودت رو دایــه عزیزتر از مادر نشــون نده. بــه قول خودت من بچه نیســتم و فکر همه جارو کردم.» نمی‌دانســتم چه بگویم؟ بعد از چند ثانیه در حالیکه سعی می‌کردم لحنم آرامتر باشــد گفتم: «ببین عزیزم، من نمی‌تونم کمکت کنم یعنی اگر می‌تونســتم هم ایــن کار رو نمی‌کردم و راضی به بدبخت شــدنت نمی‌شدم. اگه بخوای با پدر و نامادریت صحبت می‌کنم که رفتارشون رو باهات تغییر بدن و هر کاری که از دســتم بربیاد برات انجام مــی‌دم. ازت خواهش می‌کنم افرا جان... برای چند ثانیه ســکوت بینمان حاکم شــد و ســپس صدای بوق تلفن گوشــم را پر کرد. افرا تمــاس را قطع کرده بود. هرچه با شــماره‌اش که یک خط ایرانســل بود تماس گرفتم، جــواب نداد. بعــد از چند روز هم موبایلش را خاموش کرد. فکرم حســابی درگیر او بود و خدا خدا می‌کردم که دســت به کار اشتباهی نزند. احساسم می‌گفت که او در خطر است. هیچ راهی برای خبر گرفتن از افرا جز انتظــار پیش رویم نبــود. باید منتظر می‌ماندم تا اینکه عصر یکی از روزهای زمســتانی بود که افرا دوباره به موبایلــم زنــگ زد. این بار از یــک تلفن عمومی تماس می‌گرفت. با صدایی که از شــدت اضطراب می‌لرزید گفــت: «صبا، من چند روزی هســت کــه از خونه فرار کردم. اگه خواستی فردا بیا پارک شهر با هم از نزدیک صحبت کنیم. شاید دلت برام بسوزه و کمکم کنی!»

آن شــب از شــدت ناراحتی تا صبح پلک روی هم نگذاشــتم. همین که سپیده سر زد راهی شدم و ساعت هشت و نیم بود که به پارک شهر رسیدم. با نشانی‌هایی که افرا از خودش داده بود، خیلی زود پیدایش کردم. در ضلع شرقی پارک روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود و حسابی در افکار خودش غرق شده بود. خلوتش را به هم نزدم. آرام کنارش نشســتم. از چشــمان پف آلودش پیدا بود که چند شــبی ســت نخوابیده. قبل از اینکه از جایش بلند شــود و قصد رفتن کند، صورتم را نزدیک صورتش بردم و در گوشش گفتم: «من صبا هستم. مگه نمی‌خواستی منو ببینی؟» افرا جا خورد. فوری خودش را جمع و جور کرد. هوا سرد بود و او به وضوح می‌لرزید. زیر چشــمی نگاهم کرد و گفت: «واقعا صبا هســتی؟» گفتم: «آره عزیزم...» منتظر بودم ســر درد و دلش باز شــود اما او سکوت کرد. دختر عجیبی بود. اشرافیت از ســر و رویش می‌بارید. سیگاری از کیفش بیرون آورد و گوشــه لبش گذاشــت. آهی کشــید و گفت: «پدرم خیلی عوضیه. یه عیاش به تمام معناســت. پنج ســال قبل مادر بیچاره‌م رو طلاق داد. بعد از اون هم ســه بار ازدواج کرد و هر کدوم از زن‌هاش وقتی دلش رو زدن، طلاقشــون داد. بعد هم با یه دختر جوون که همســن و ســال منه، ازدواج کرد. اون مار خوش خط و خال شده همه کاره خونه. باور کن صبا من حتی حق نفس کشیدن هــم ندارم. بــرای همین هم یه شــب بی‌اونکه پدرم و همســرش متوجه بشــن چند هزار دلار از گاوصندوق بابا برداشــتم و از خونه فرار کردم... من هر طور شــده باید برم دبی. می‌خوام از اونجا برم آمریکا. هر طور که دلــم می‌خواد برای خودم زندگی کنم. می‌دونم اگه تو

بخوای می تونی کمکم کنی. تو حالا پای صحبت خیلی‌ها نشستی. حتما بین اونا کسی بوده که بتونه منو از مرز رد کنه. ازت خواهش می کنم صبا کمکم کن...» افرا با چشمان درشت و خوش حالتش به من زل زده بود و جواب می‌خواست. دستانش را در دستم گرفتم و گفتم: «من تنها کمکی که می‌تونم بهت بکنم اینه که با پدرت حرف بزنم و ازش بخوام رفتارش رو درست کنه. تو به خونه تون برگردی، راحت و آسوده زندگی کنی. تو دیگه دختر بزرگی هستی افرا. موجه و باسوادی. از تو داشتن این طرز فکر بعیده!»

افرا دستانش را از دستم بیرون کشید و با تنفر گفت: «من دیگه عطای خونه رو به لقاش بخشیدم. می‌دونی تو این یه هفته ده روزی که از خونه فرار کردم چی کشیدم؟ شب‌ها تو همین پارک خوابیدم. زیر نیمکت‌ها، لابه‌لای شمشادها کز کردم و هر صدای پایی که شنیدم بند دلم پاره شده... با وجود همه این سختی‌ها اما آن‌قدر اینجا می‌مونم تا کسی رو پیدا کنم که من رو از کشور خارج کنه. حالا هم پاشو از اینجا برو و دیگه هیچ وقت سراغی از من نگیر!» افرا با عصبانیت این جملات را ادا کرد و سپس از روی نیمکت بلند شد و به سمت دیگر پارک رفت.

آن روز هر چه تلاش کردم نتوانستم او را از تصمیم اشتباهی که گرفته بود منصرفش کنم. افرا مرا با خشم از خود راند. می‌دانستم امروز فردا است که در دام شیاطین بیفتد. از پارک بیرون آمدم و به سمت خانه‌ام رفتم. تا صبح همچون دیوانه‌ها بودم. تصور اینکه دختری به زیبایی افرا الان آواره و دربدر در گوشه‌ای از پارک کز کرده، بر وجودم رعشه می‌انداخت. باید هر طور شده او را از تصمیمش منصرف می‌کردم و به آغوش خانواده‌اش باز می‌گرداندم. صبح زود راهی پارک شدم اما خبری از افرا نبود، نه آن روز و نه روزهای دیگر. تا یک هفته هر روز به پارک شهر می‌رفتم اما افرا نبود. همچون یک قطره آب شده و به زمین فرو رفته بود. می‌دانستم که دیگر هرگز نخواهم توانست افرا را فراموش کنم. منتظر تماس او بودم. ایمیل‌هایم را تند تند چک می‌کردم و در میان چهره‌های ناآشنای این شهر شلوغ دنبال چهره آشنای او می‌گشتم. فقط از خدا یک چیز می‌خواستم و آن اینکه افرا نزد پدرش بازگشته باشد اما یک ماه بعد وقتی پدر افرا با من تماس گرفت، فهمیدم خداوند دعایم را مستجاب نکرده و افرا در دام کرکس‌های بی‌رحم گرفتار شده است. پدر افرا غمگین و نگران بود. می‌گفت: «من ایران نبودم که افرا از خونه فرار کرد. برای یه سفر کاری رفته بودم خارج از کشور. وقتی برگشتم و فهمیدم افرا از خونه رفته دنیا روی سرم خراب شد. همه جا رو دنبالش گشتم اما نتونستم ردی ازش بگیرم. نزدیکترین دوستش پسورد ایمیلش رو داشت. از طریق ایمیلش فهمیدم که با شما در ارتباط بوده. شماره شما رو هم از همون جا برداشتم. خواهش می‌کنم اگه خبری از افرا دارین بهم بگین...» یاد حرف‌هایی که افرا در مورد پدرش می‌زد افتاده بودم. با طعنه گفتم: «اگر پدر مهربون و دلسوزی بودین نمی‌ذاشتین دختر نازنینتون از خونه فرار کنه. چرا مادرش رو طلاق دادین؟ چرا با کسی ازدواج کردین که مسبب همه بدبختی‌های افرا است؟» بغض گلویم را گرفته بود. پدر افرا با صدایی که از شدت عصبانیت می‌لرزید گفت: «چرا قصه‌های افرا رو باور کردین؟ من حاضرم به خاطر دخترم جونم رو هم فدا کنم. افرا به شما دروغ گفته. من مادرش رو دوست داشتم و نمی‌خواستم ازش جدا شم اما اون زن خودخواه فقط به فکر خودش بود. نمی‌خواست تو ایران زندگی کنه چون نمی‌تونست آزاد و بی‌بند و بار باشه. زندگی رو برام جهنم کرده بود. اون زن مجبورم کرد که طلاقش بدم. من بعد از جدایی دیگه ازدواج نکردم. همه وقتم، دار و ندار و زندگیم برای افرا بود. من فقط به امید افرا زنده بودم و زندگی می‌کردم اما اون مادر بی‌وجدانش که بویی از مهر و محبت مادری نبرده بود، هر شب از آمریکا تلفن می‌زد و به افرا می‌گفت هر طور شده خودت رو به دبی برسون تا ترتیب سفرت رو به آمریکا بدم. افرا بارها ازم خواسته بود که بفرستمش پیش مادرش اما من دلم نمی‌خواست دخترم تو یه کشور غریبه و زیر دست چنین مادری بزرگ بشه. وقتی می‌رفتم خارج افرا رو به دست مادرم سپردم اما اون از فرصت استفاده کرد و پولی که تو گاوصندوقم داشتم برداشته و از خونه فرار کرده بود... دیگه نمی‌دونم باید چیکار کنم؟ به پلیس هم خبر دادم اما هنوز نتونستن دخترم رو پیدا کنن. خانم، ازتون خواهش می‌کنم اگر چیزی می‌دونین بهم بگین...» صدای گریه‌های پدر افرا دلم را ریش می‌کرد. هر آنچه می‌دانستم و هر صحبتی که در آن دیدار بینمان رد و بدل شده بود را برایش بازگو کردم. آن روزی که افرا را ملاقات کردم برایم گفته بود که: «تو این چند روزی که اینجام یه دختر جوون به اسم «ساناز» همش میاد و بهم گیر میده. دیروز هم اومده بود پیشم. خودش هم دختر فراریه. مثل اینکه وقتی پونزده سال داشته با ناپدری‌اش حرفش شده و از خونه فرار کرده و از شیراز اومده تهران. بعد هم تو همین پارک یه پسر جوون به اسم «شهاب» اومده سراغش و بهش پناه داده. ساناز خیلی از شهاب تعریف می‌کرد. می‌گفت شهاب آدم خوبیه و زیر پر و بالش رو گرفته. ظاهرا شهاب یه جوون سی و پنج شش ساله ست که خیلی باغیرته و نمی‌خواد دخترای جوون آواره و سرگردون باشن. ساناز می‌گفت شهاب یه تور سیاحتی داره و آدم‌ها رو می‌بره خارج. راستش به نظرم ساناز یه جوریه. نمی‌دونم به حرفش اعتماد کنم یا نه؟!» پس به احتمال قریب به یقین افرا به گفته‌های ساناز دل خوش کرده و همراه او رفته بود. او اسیر شکارچیان پارک شهر شده بود.

تا به حال در زندگی‌ام هیچ وقت آن‌قدر شجاعت و جسارت به خرج نداده بودم. باید هر طور شده از او خبری می‌گرفتیم. با پدر افرا صحبت کردم و قرار شد من چند روزی در پارک شهر بچرخم تا بلکه ساناز برای فریب دادنم به آنجا بیاید و سپس من از زیر زبانش بیرون بکشم که با افرا چه کرده‌اند. همان روز اولی که با یک ساک کوچک روی نیمکت پارک نشستم سر و کله ساناز پیدا شد. چند ساعتی از ورودم به پارک می‌گذشت که دختر جوان و زیبایی کنارم نشست و با لطایف‌الحیلی سر صحبت را باز کرد. او که خودش را ساناز معرفی کرد و وقتی از زبان خودم شنید که به خاطر مشکلات خانوادگی از خانه فرار کرده‌ام، غمی ساختگی چهره‌اش را پوشاند و سپس با لحنی دلسوزانه گفت: «اصلا غصه نخور عزیزم. من هم یه زمانی مثل تو از خونه فرار کردم اما از شانس خوبم با شهاب آشنا شدم. اون مرد خیلی خوبیه. خیلی هم با معرفت و دل رحمه. من تو رو با خودم به خونه شهاب می‌برم. اون در حق دخترایی مثل من و تو بزرگواری می‌کنه و پناهمون می‌ده. اصلا درباره‌اش فکر بدی نکن. شهاب با مردهای این دوره و زمونه خیلی فرق داره. روی شهاب حساب کن. نگاهش پاکه. تا کی می‌خوای تو پارک بمونی؟ اینجا گرگهای درنده زیادن... راستی نگفتی اسمت چیه؟» احساس می‌کردم که در برابر ساناز کم آورده‌ام. او دختر تیزی بود و باید حواسم را جمع می‌کردم که گاف ندهم. من و من کنان گفتم: «افرا... اسمم افراست...» ساناز در حالی که با دسته‌ی کیفش بازی می‌کرد گفت: «اسم قشنگی داری. قبلا یه دوستی به اسم افرا داشتم. اونم مثل من و تو فراری بود. تو همین پارک باهاش آشنا شدم. بعد هم بردمش پیش شهاب. اون می‌خواست از ایران بره. شهاب هم فرستادش دبی... خب، افرا خانم حالا هم پاشو تا دیر نشده بریم خونه. می‌خوام هر چه زودتر تو رو به شهاب و دوستای دیگه‌م نشون بدم و بهشون بگم که چه گل دختری پیدا کردم. دختری که با دخترای فراری دیگه خیلی فرق داره!»... تیرمان درست به هدف خورده بود پس این ماده گرگ انسان‌نما با چنین الفاظ فریبنده‌ای دختران فراری را فریب می‌داد و آنها را به کام تباهی می‌کشاند. درست در لحظه‌ای که از جایمان بلند شدیم تا به خانه‌ی شهاب برویم، ماموران پلیس که با هماهنگی پدر افرا آنجا حاضر بودند، ساناز را دستگیر کردند و با دستگیری ساناز باند شهاب هم متلاشی شد.

***

علی رغم تلاشی که ماموران پلیس انجام دادند اما هیچ خبری از افرا بدست نیامد. من همچنان ایمیلهایم را چک می‌کنم و در میان چهره‌های ناآشنای این شهر شلوغ دنبال چهره آشنای افرا می‌گردم. چند روز قبل بود که نامه‌ای از یک دختر جوان به دستم رسید. او با من درد دل کرده و نوشته بود، که از زندگی سیر شده و دیگر نمی‌تواند سخت‌گیری‌های پدر و مادرش را تحمل کند. نوشته بود وارد جهنمی شده که خلاص شدن از آن جز با مرگ میسر نیست و تصمیم گرفته از خانه فرار کند و من دلم می‌خواهد به این دختر و به همه دختران جوان و نوجوان مملکتمان بگویم که هیچ سرپناهی بهتر از خانواده نیست. فریب غریبه‌ها را نخورید و برای رسیدن به آرزوهای موهوم قید همه چیز را نزنید. فرار عاقبتی جز به دست گرگ‌ها افتادن ندارد. کاش این شماره از سرگذشت‌های واقعی را همه بخوانند؛ ای کاش هیچ دختری از خانه فرار نکند... ■

● الکساندر دوما

گزارش از بیتا موسوی و نغمه دانش آشتیانی
عکس: مسعود ساکی

دیدار نوروزی با صدابردار سینمای ایران و همسرش

عشق ما مثل همان روزها زنده است

آذر ماه سال ۸۶ و نزدیکی‌های بیست و ششمین جشنواره فیلم فجر بود و بیشتر کارگردان‌ها و تهیه کنندگان در صدد بودند فیلم‌هایشان را هر چه سریعتر برای حضور در جشنواره آماده کنند و شاید همین ماراتن باعث یک سهل‌انگاری شد که امروز بعد از گذشت نزدیک به ۶ سال هنوز یک خانواده و اهالی سینما را چشم انتظار بهبود حال یکی از عزیزانشان نگه داشته است. نام اصغر شاهوردی به عنوان صدابرداری حرفه‌ای در سینمای ایران و پای تیتراژ خیلی از آثار مطرح دو دهه سینمای بعد از انقلاب رقم خورده است ولی این تنها دلیلی نیست که همه اهالی سینما او را به خوبی می‌شناسند. ۶ آذر ماه سال ۸۶ بود که او از سر صحنه فیلم «چراغی در مه» از شمال کشور در راه منزلش در تهران بود که به همراه گروهی دیگر از عوامل فیلم دچار سانحه تصادف شد.

و حالا سال‌هاست که به دلیل ضربه مغزی نتوانسته سر صحنه هیچ فیلمی حاضر شود و این برای هنرمندی که عاشق سینماست، خیلی دردناک و سخت است. اما این سختی در کنار همسری که عاشقانه از او مراقبت می کند، رنگ می‌بازد. اشرف افشاری همسر اصغر شاهوردی در تمام این سال‌ها با عشق در کنار شاهوردی بوده و از او پرستاری کرده و همچنان هم با امید و عشق در کنار همسرش است و هر لحظه امیدش به خداست که بار دیگر او و حالش خوب شود. شاهوردی قبل از این حادثه آن‌قدر بین هم‌صنفان و همکارانش محبوب بود که در تمام سال‌های بعد از تصادف، هنرمندان و مسئولان ارشاد تلاش کردند که به نوعی از او حمایت کنند و تنهایش نگذارند.



فرصتی برای عید دیدنی

نوروز بهترین فرصت برای دید و بازدید با این هنرمند سینما است. قرارمان را با خانم افشاری برای سوم عید گذاشتیم و همانطور که قبلا شنیده بودیم با روی باز از پیشنهادمان استقبال کرد و صدای گرم او پشت تلفن انگیزه‌مان را تقویت کرد. عصر سومین روز سال ۹۲ بی آنکه بدانیم این روز سالگرد ازدواج شاهوردی با همسرش هم هست، به دیدارشان رفتیم.

خانم افشاری و دخترش مانیا منتظرمان بودند ولی امیر که شغل پدرش را دنبال کرده، این روزها سر صحنه سریال محمدرضا ورزی است.

وارد خانه که می‌شویم بعد از سلام و احوالپرسی‌های مرسوم با اهالی خانه، چشم در چشم اصغر شاهوردی می‌شویم که انگار از قبل منتظرمان بوده است. سلام که می‌کنیم با لبخندی خوشحالی خود را ابراز می‌کند. اما خانه گرم و پرمهر شاهوردی‌ها یک سورپرایز دیگر هم برایمان داشت؛ کاسکویی که همدم این روزهای شاهوردی و همسرش است. به گفته خانم افشاری این کاسکو که عسل نام دارد توسط بنیاد سینمایی فارابی به آنها هدیه داده شده است. ماجرای این هدیه را که جویا می‌شویم می‌گوید: زمانی که شاهوردی مراحل گفتار درمانی را می‌گذراند پزشک معالج به ما توصیه کرد که یک پرنده سخنگو داشته باشیم به همین دلیل یک روز احمد میرعلایی مدیر عامل بنیاد سینمایی فارابی این کاسکو را برایمان آورد.

اصغر شاهوردی در حالیکه روی تخت جابجا می‌شود با نگاهش ما را همراهی می‌کند و لبخند بر لبانش می‌نشیند. خانم شاهوردی که در حین پذیرایی مدام به شاهوردی نگاه می کند و مراقبش است از حضور برخی هنرمندان و مسئولان فرهنگی در شب چهارشنبه‌سوری یاد می کند و می گوید: میرعلایی به همراه مهدی احمدی تهیه کننده سینما به دیدن ما آمدند. البته دیگر میرعلایی مانند برادرم شده و هرگز در تمام این مدت چیزی برای ما کم نگذاشته است. اگر نتواند به دیدنمان بیاید قطعا تلفنی جویای حالمان می‌شود .

وی در حالی که کنار تخت شاهوردی می‌نشیند، کمی بغضش می گیرد ولی سعی می کند خودش را کنترل کند. در همه این لحظات یک نگاهش به همسرش است و آرام آرام با او سخن می گوید و قربان صدقه‌اش می‌رود. حرف‌هایش را اینگونه ادامه می‌دهد: در تمام این سال‌ها خیلی‌ها به دیدن ما آمدند. فکر می کنم آنهایی هم که نیامدند به این دلیل بود که نمی‌توانستند شاهوردی را در این شرایط ببینند. آنها نمی‌توانند استاد صدای سینمای ایران را روی تخت ببینند. من به آنها هم حق می‌دهم. اما می‌دانم که همه به او فکر می کنند و دعای همه این دوستان همیشه همراهمان است.

افشاری دائما پتوی روی پای همسرش را مرتب می کند، دستی به موهای شاهوردی می کشد و از او می‌خواهد که نسبت به حرف‌های ما واکنش نشان دهد. خانم افشاری از او می‌پرسد: اصغر چه کسی رو بیشتر از همه دوست داری؟ با انگشت به همسرش اشاره می کند. خانم افشاری می‌خندد...

معجزه خدا

یادمان هست که اصغر شاهوردی مدتی پیش قدرت تکلمش را به دست آورده بود اما امروز هیچ سخنی نمی گفت. از همسرش در این‌باره می‌پرسیم که می گوید: ما ۱۰ ماه مراحل گفتار درمانی را پشت سر گذاشتیم و تا حدودی نیز تکلم او برگشت. نمی‌دانید چه لحظات شیرین و لذت‌بخشی بود. اما به دلیل اینکه نتوانستیم هزینه این بخش را تامین کنیم، درمان‌ها متوقف شد و پس از مدتی او دوباره چند کلمه‌ای را که صحبت می‌کرد، فراموش کرد . اما امیدوارم دوباره بتوانیم این مرحله را ادامه دهیم تا مثل گذشته ساعت‌ها تا پایان شب با هم حرف بزنیم. شاید باورتان نشود زمانی که اصغر شرایط مناسبی داشت، سر هر کاری که بود ما نیم ساعت یکبار با هم تلفنی حرف می‌زدیم. حتی زمانی که خارج از کشور کار صدابرداری انجام می‌داد ما حتما باید در روز با هم چند بار حرف می‌زدیم. شور و هیجان عجیبی بین ما برای صحبت کردن بود و حالا سال‌هاست فقط من می گویم و او گوش می‌کند .

از او می‌پرسیم شده است که از این شرایط در دلش گله‌مند باشد و یا خسته شده باشد. می گوید: هرگز. حتی یک لحظه هم خسته نشدم. اصغر عشق است. او آن‌قدر خوب بوده است که این کارها در برابر خوبی و عشق او چیزی نیست. من همیشه شکر گزار خدا هستم و امیدم به معجزه است.

یاد اختتامیه سی و یکمین جشنواره فیلم فجر می‌افتیم؛ زمانی که وی به همراه شاهوردی روی صحنه حاضر شد و همه را تحت تاثیر قرار داد. خانم افشاری هم وقتی صحبت از آن مراسم شد رو به شاهوردی می گوید: آن مراسم خیلی‌ها را تحت تاثیر قرار داد و من بارها درباره آن روز شنیدم.

صحبت که به اینجا می‌رسد به یکباره اشک در

چشمان شـاهوردی حلقه می‌زند. درست مثل همان لحظه‌ای که خانم افشـاری روی سن از عشق و علاقه خود به شـاهوردی گفت. این شـاید یکی از زیباترین لحظاتـی بود که گویا هنوز هـم خاطره‌اش همراه وی است.

خانم افشاری در حالی که محبت خود را با نوازش دسـت‌های همسرش به او ابراز می‌کند، می‌گوید: من به معجزه خدا ایمان دارم. با اینکه پزشکان به من گفتند که بعید اسـت اصغر بهبودی کامل خود را بازیابد اما مـن همچنان به حضور خـدا و معجزه‌اش در زندگیم ایمان دارم. اگر خدا بخواهد هر اتفاقی می‌افتد...

سالگرد ازدواج

در میان صحبت‌هایمان متوجه می‌شویم که امروز سالگرد ازدواجشان است و این برای ما فرصت بسیار خوبی بود تا از زمان آشـنایی آنها جویا شـویم. خانم افشاری با شور و هیجان خاصی از اولین دیدارهایشان می‌گوید و همچنان نگاهش به شـاهوردی اسـت. او هـم گوش می‌دهد. او در این بـاره عنوان می‌کند: من بچه آبادانم و اصغر بچه تهران. برادران من آن زمان در تهـران درس می‌خواندند و با پسـر عموی اصغر هم‌اتاقی بودند. همین موضوع باب آشـنایی ما شـد و ارتباط خانوادگی پیدا کردیم.

وی ادامه می‌دهد: همین ارتباط و رفت و آمدهای خانوادگی باعث ازدواج ما شـد. ما عاشـق هم شـده بودیم. اصغر از هر فرصتی اسـتفاده می‌کرد و به بهانه ماموریت به آبادان می‌آمد تا من را ببیند. یکبار به من گفت اگر نتوانم با تو ازدواج کنم به کوه و بیابان می‌روم.

عشق ما مثل همان روزها زنده است. من می‌خواهم همیشـه و در همـه حال در کنار او باشـم تا شـاید الگویی باشـم برای زنانی که همسر سالم خود را رها می‌کنند. من جوانی خودم را برای او گذاشتم؛ چرا که شاهوردی عشق من است و می‌خواهـم تـا آخرین نفس کنار او باشم.

مانیا شاهوردی دختر خانـواده دقایقـی کوتـاه کنـار ما بود و با شـوق به حرف‌هـای مادرش گوش می‌داد. خانم افشـاری رو بـه دخترش می‌گوید: حضور دو فرزندم خیلی به من امیدواری می‌دهد. مانیا می‌خندد...

سفرهای نوروزی

اهالـی سـینما به این معروفند کـه خیلی در کنار خانواده‌هایشـان نیسـتند و بیشـتر وقت خود را سر صحنه می‌گذرانند. خانم افشـاری بـا تایید این نکته می‌گوید: با اینکه کار در سینما باعث می‌شد که اصغر برخی مواقع کنار ما نباشـد اما او همیشـه شـب‌های عید کنار خانواده‌اش بود. او عاشـق من و فرزندانش بوده و هست.

از سفرهای نوروزیشان بعد از این واقعه و با شرایط اصغر شـاهوردی می‌پرسـیم که توضیح می‌دهد: ما هر سـال به اهواز به دیدن خانـواده من می‌رویم. من اصغر را با هواپیما می‌برم اما امسـال ترجیح دادیم در خانه باشیم.

دوست مانیا هم به دیدن آنها می‌آید. کم کم خانه شـلوغ شده است و این شاهوردی را بیشتر خوشحال می‌کند. انگار همه ما با حضورمان نشـان می‌دهیم که او تنها نیست. خانم افشاری هم از این دید و بازدیدها اسـتقبال می‌کند. او تاکید می‌کند: اصغر شـاهوردی اولیـن و آخریـن فردی از سـینما نخواهد بود که این حادثـه برایش اتفـاق افتاد. من از دسـت‌اندرکاران سـینما خواهش می‌کنم به این موضـوع توجه کنند. تمام کسـانی که پشـت و جلو صحنـه حضور دارند، هر کدامشـان از عزیزان خانواده‌ای هسـتند و چشم انتظارانی دارند. باید شرایطی فراهم آورد تا آنها سالم به منزل برسند.

دو فیلم باعث شده بود که ما سه ماه همدیگر را نبینیم و هر دویمان به شدت منتظر لحظه‌ای بودیم که دوباره دیدارمان تازه شود.

افشـاری از ذوق و شـوقی که برای مرتب و آماده کردن خانه‌شان داشته‌است می‌گوید: دلم می‌خواست وقتـی اصغر به خانه می‌آید همه چیز مرتب باشـد و تکاپوی زیادی داشتم تا همه چیز شیک و مرتب باشد. اصغر به دکور خانه خیلی اهمیت می‌داد و او هم برای زیباتر شدن خانه‌مان خیلی ایده و انگیزه داشت.

نزدیک سـاعت ۱۰ شـب اصغر زنگ زد و گفت ما برای سـاعت ۱ بامداد می‌رسـیم تهران. نمی‌دانم چرا از آن لحظه به بعد من دلشـوره عجیبی داشـتم. مـدام نگران بودم. از سـاعت ۱۲ به بعد موبایل او را می‌گرفتم. اول جواب نمی‌داد و بعد دیگر خاموش شد. نزدیک سـاعت ۳ به تهیه کننده زنگ زدم و شـنیدم که تصادف کردند. با ماشین همراه فرزندانم به سمت قزوین حرکت کردم. تمام راه گریه می‌کردم. وقتی به



زمانی که شاهوردی مراحل گفتار درمانی را می‌گذراند پزشک معالج به ما توصیه کرد که یک پـرنده سخنگو داشته باشیم به همین دلیل یک روز احمد میرعلایی مدیر عامل بنیاد سینمایی فارابی این کاسکو را برایمان آورد



بیمارسـتان رسیدم، شاهوردی بیهوش بود. متاسفانه به دلیل سهل‌انگاری وی را دیر به بیمارستان رسانده بودند و آن بیمارستان هم امکانات و تجهیزات لازم را برای یک بیمار ضربه مغزی نداشت. به گفته پزشک وی، اگـر او را زودتر به یک بیمارسـتان مجهز منتقل می‌کردند قطعا کمتر دچار خونریزی مغزی می‌شد.

پسر در راه پدر

در گوشـه گوشـه خانه روی دیـوار، عکس‌های اصغر شـاهوردی نصب شـده اسـت؛ عکس‌هایی از پشت صحنه فیلم‌هایی که در آنها حضور داشته است همچون ساعت شنی، فیلم‌هایی از مهرجویی و ...

خانم افشـاری از داریـوش مهرجویی یاد می‌کند که بیشتر همکاری‌های شاهوردی با او بوده است. وی می‌گوید: مهرجویی در تمام این سال‌ها همیشه همراه ما بوده اسـت. روز گذشته با او صحبت می‌کردم. وی معتقد اسـت که شـاهوردی دوست نزدیکش است. بـه همین دلیل از هر فرصتی اسـتفاده می‌کند تا حال او را جویا شود.

ادامه می‌دهد: اصغر هاشمی همیشه می‌گوید تو از یک گوشت مرده یک آدم زنده به‌وجود آوردی... البته محمدرضا دلپاک هم هرگز ما را تنها نگذاشت...

همیـن صحبتها، خاطـره روزی را بـرای او زنده می‌کند که شـاهوردی دچار این حادثه شد. **او دوباره بغض می‌کند و با یادآوری آن روز می‌گوید**:

اصغر دو ماه در افغانسـتان مشغول فیلمبرداری بود و ما تازه همین خانه را خریده بودیم، به همین دلیل بیشتر نیاز بود که کار کند. ولی همیشه به من می‌گفت تو غصه نخور من خودم همه چیز را درسـت می‌کنم. شـاید به همین دلیل پیشنهاد حضور در فیلم «چراغی در مـه» را پذیرفـت. با اینکه او هرگز سـر هر کاری حاضر نمی‌شـد و بسیار سخت گیر بود ولی شرایط آن روزمان باعث شد این کار را قبول کند. حضور سر این

لطفاً ورق بزنید

• جبیز راویان



اولین برنامه سینمایی «هفت» در سال ۹۲ با اجرای محمود گبرلو جمعه ۲۳ فروردین روی آنتن شبکه سوم سیما رفت.

در ابتدای این برنامه رضا داودنژاد بازیگر سینما و تلویزیون و همسر خواهر عسل بدیعی بازیگر سینما و تلویزیون که اخیرا درگذشت، در «هفت» حاضر شد و گفت: من سه تسلیت باید بگویم. یکی به جانیار عزیز فرزند عسل بدیعی، دیگری به خانواده بدیعی و تسلیت بعدی به شاهرخ بدیعی پدر عسل که بعد از درگذشت دخترش، برادرش را هم از دست داد و در حال حاضر برای مراسم درگذشت برادرش به مشهد سفر کرده است.

او با اشاره به اینکه روزهای نوروز را همراه با همسرش کنار عسل بدیعی گذراندند، ادامه داد: «به خاطر عملی که سال گذشته داشتم، من و همسرم نوروز را در خانه ماندیم. عسل هم به خاطر ما به سفر نرفت و با ما بود. او روز هفتم عید به همسرم پیشنهاد داد به دیدن سیاوش (یکی از بازیگران فیلم «بچه‌های بد») بروند. سیاوش که به مدت ۱۱ سال بیمار است، با وجود بیماری بعد از درگذشت عسل برای مراسم یادبود او به مسجد آمد.»

داودنژاد درباره شروع سردردهای عسل بدیعی توضیح داد: «چند روزی بود که او به همسرم غزل می‌گفت سردرد دارد. بالاخره این سردردها آن قدر به او فشار آورد که یک روز به غزل زنگ زد و او هم خیلی زود به خانه عسل رفت. سردردها تا شب شدت بیشتری گرفت تا اینکه همسرم به من زنگ زد و من هم به خانه عسل رفتم. شرایط به نحوی بود که مجبور شدیم با اورژانس تماس بگیریم. ما عسل را به بیمارستان بهمن رساندیم و خیلی زود او را به اتاق احیا بردند، اما اصلا متوجه نشدیم چه اتفاقی افتاد و هیچ کس هم توضیحی به ما نمی‌داد. فقط به ما گفتند دچار ایست تنفسی شده است. مدام ما را از اتاق بیرون می‌کردند و به جای توضیح دادن و آرام کردن می‌گفتند، داخل اتاق نرویم.»

او درباره صحت مسمومیت دارویی بدیعی گفت: «از آنجایی که این اتفاق به خاطر مسمومیت برای من هم افتاده بود، فکر کردم ممکن است به خاطر مسمومیت باشد. من به کسی نگفتم مشکل عسل مسمومیت دارویی است، گفتم شاید مسموم شده باشد. برخی از دوستان هم در این فاصله خودشان را به بیمارستان رساندند و در بیمارستان تنها چیزی که

توضیحات رضا داودنژاد درباره علت مرگ عسل بدیعی

به ما می‌گفتند این بود که باید چهار میلیون تومان پول بدهید تا به بیمارستان لقمان منتقل شود. تکرار این مساله من را عصبانی کرد که همین جا به خاطر همین عصبانیت عذرخواهی می‌کنم.»

داودنژاد در ادامه با توضیح اینکه بیمارستان باید تغییر می‌کرد، اظهار داشت: «از بیمارستان بهمن به همه بیمارستان‌ها زنگ زدند و قرار شد عسل را به بخش ای‌سی‌یو بیمارستان لقمان منتقل کنند، اما از آنجا که ای‌سی‌یو بیمارستان لقمان جا نداشت، به بیمارستان کیان منتقل شد. آنجا به ما گفتند که ممکن است تشنج کرده باشد و سطح هوشیاری‌اش پایین آمده است. پدر و مادر عسل مشهد بودند و من تلفنی به آقای بدیعی گفتم عسل دچار مسمومیت شده و چون در بخش زنان بستری است من نمی‌توانم تلفن را دست او بدهم. می‌خواستم آن‌ها خودشان را به تهران برسانند. از آنجایی که آقای بدیعی زمان بیماری من با بیمارستان تماس می‌گرفت و ممکن بود برای پیگیری حال عسل با بیمارستان تماس بگیرد، به مسئول بخش سپردم که اگر کسی تماس گرفت بگویید مشکل عسل مسمومیت است. از همان جا این مسمومیت دارویی پیچید و در رسانه‌ها هم منتشر شد.»

همسر خواهر زنده یاد عسل بدیعی در ادامه گفت: «در نهایت خون عسل را برای آزمایش به بیمارستان لقمان فرستادیم و دکتر همان جا گفت به احتمال زیاد آسیب مغزی دیده است. آقای بدیعی هم خودش را رساند و در نهایت هوشیاری پایین آمد و مرگ مغزی تایید شد. در این اتفاق دو روایت وجود دارد. یکی روایت علمی و پزشکی و دیگری روایت من و همسرم که از نزدیک شاهد ماجرا بودیم. در نهایت در این روزها اتفاقاتی که افتاد و حمایت مردم و مسئولان این داغ را برای خانواده و ما کمتر کرد.»

رضا داودنژاد در خصوص نحوه اهداء اعضای عسل بدیعی عنوان کرد: «اهداء عضو عسل هم سبب شد کمی آرام شویم. او سال ۷۶ به همراه تمام خانواده بدیعی اعضای بدن خود را اهدا کرده بودند. سال گذشته در جریان پیوند کبد من هم عسل دوباره اعضای خود را اهدا کرد. با اینکه برای خانواده خیلی سخت بود در نهایت به این کار رضایت دادند و هفت عضو بدن او به بیماران نیازمند اهدا شد. در سایت اهدا عضو روزانه ۳۰۰ نفر فرم اهداء اعضا را پر می‌کنند، اما بعد از درگذشت عسل بدیعی در سه روز این آمار به ۱۶ هزار نفر افزایش پیدا کرد.»

او تاکید کرد که تمامی اعضای بدن بدیعی سالم بوده است و اگر اعضای بدن او سالم نبود اصلا عمل پیوند انجام نمی‌شد. ■

عشق ما مثل همان روزها زنده است

بقیه از صفحه ۵۱

دوباره روبه اصغر شاهوردی که حالا جلوی تلویزیون مشغول دیدن یک برنامه است، عنوان می‌کند: همیشه دوست دارد فیلم‌هایی را که کار کرده است، ببیند. این کار هر روز ما است. به غیر از دیدن برنامه‌های تلویزیونی، فیلم‌هایی را می‌بینیم که او در آنها همکاری داشته است. این کار به او انگیزه و امید می‌دهد. من تا آخرین نفس همراه وی می‌مانم. وجودش برای همه ما در خانه گرمابخش است. او سایه بالای سر ما است. خوشحالم که حالا امیر پسرم کار او را در سینما دنبال می‌کند. پسرم این روزها مشغول صدابرداری سریال محمدرضا ورزی است. او پیش از این هم دستیار پدرش بود. البته دخترم هم بازیگری خوانده و هنوز مشغول فعالیت نشده است.

وقت رفتن است و باید آنها را تنها بگذاریم. دلمان می‌گیرد. انگار از شنیدن صحبت‌های خانم افشاری خسته نمی‌شویم. حرفهای بسیاری دارد که ما را بیشتر با مفهوم زندگی آشنا می‌کند. با مفهوم عشق، صبر و فداکاری...

خانم افشاری در پایان قبل از خداحافظی یادی از کسانی می‌کند که در تمام این روزها و سالها در کنارش بودند و به نوعی از او حمایت کردند و تاکید می‌کند که نام آنها را فراموش نمی‌کند. او می‌گوید: مسئولان ارشاد، دکتر حسینی وزیر ارشاد و جواد شمقدری هرگز ما را تنها نگذاشتند. البته محمدرضا دلپاک و میرعلایی که جای خود دارند، یکبار دلپاک جایزه خود را هم تقدیم به اصغر کرد. داریوش مهرجویی، اصغر هاشمی، اکبر عبدی، فرهاد اصلانی، علی مصفا، لیلا حاتمی، شهاب حسینی، امین حیایی، کمال تبریزی، جعفر پناهی، حمید آقاگلیان و خیلی از بزرگان سینما همیشه همراه ما بودند. جا دارد از مسئولان صدا و سیما و شفیع آقامحمدیان مدیر مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی هم تشکر کنم. البته ریاست جمهوری هم به نوبه خود از ما حمایت کرد. مدیر شرکت مس کرمان هم هزینه درمان وی را به مدت یک سال متقبل شده است. اگر اسم برخی را یادم رفت که ذکر کنم بگذارید به حساب ذهن درگیرم وگرنه خیلی‌ها در کنارمان بودند و هستند.

او دوباره کنار شاهوردی که همچنان در کنار تلویزیون نشسته است، می‌رود تا جویای حالش شود. وقتی بالای سر او می‌رسد. می‌گوید: من از مسئولان خواهش می‌کنم که فکری برای تامین امنیت جانی این عزیزان کنند. اصغر شاهوردی اولین و آخرین فرد سانحه‌دیده نخواهد بود ...

حالا آنها می‌مانند و کاسکو یا همان عسل خانم که این روزها به دلیل سکوت شاهوردی او هم ساکت شده است.

همه آرزوهای سال جدیدمان را برای بهبودی اصغر شاهوردی در خانه آنها می‌گذاریم و می‌رویم ... ■

فیلم موفق جشنواره «فجر» کپی از آب در آمد!!



«جیب بر خیابان جنوبی» ساخته سیاوش اسعدی کپی برداری از فیلم «دزدان (Ladrones)» محصول ۲۰۰۷ اسپانیاست. کارگردان این فیلم جیمی مار کوس است و جوان جوزه بالستا و ماریا والورده نقش‌های اصلی آن را بازی کرده‌اند. «دزدان» گرچه شهرت جهانی نیافته ولی در چند فستیوال داخلی اسپانیا مورد توجه قرار گرفته و جوایزی را نیز به خود اختصاص داده است. نکته جالب توجه، شباهت بسیار زیاد فیلم سیاوش اسعدی به این اثر اسپانیایی است. شباهتی که از جزئیات داستان و دیالوگ‌ها فراتر رفته و کپی برداری شامل دکوپاژ و میزانسن‌ها نیز شده است. جالب این که هنگام ساخت «جیب بر خیابان جنوبی» چنین عنوان شد که این فیلم بر اساس اثری به همین نام ساخته ساموئل فولر ساخته شده و در واقع اقتباسی آزاد از این اثر کلاسیک است. پیش از این مسعود کیمیایی بر اساس «جیب بر خیابان جنوبی» فیلم «سلطان» را کارگردانی کرده بود. با نمایش فیلم سیاوش اسعدی در سی و یکمین جشنواره فیلم فجر به نظر می رسید این اثر سینمایی برداشتی کاملاً آزاد از فیلم ساموئل فولر است و ارتباط چندانی با آن ندارد. حالا اما با لو رفتن منبع اقتباس «جیب بر خیابان جنوبی» مشخص شده که این اثر کپی فیلم اسپانیایی «دزدان» است و ظاهراً اعلام رسمی اقتباس از فیلم ساموئل فولر هم نوعی رد گم کردن بوده است!

در فیلم «دزدان» بازیگران اصلی سن پایین تری نسبت به مصطفی زمانی و نورا هاشمی در «جیب بر خیابان جنوبی» دارند و پایان فیلم اسعدی هم با فیلم اسپانیایی متفاوت است. البته تفاوت‌ها میان این دو فیلم بسیار جزیی است. مثلاً شخصیت اصلی فیلم «دزدان» به دنبال مادرش می گردد اما در «جیب بر خیابان جنوبی» مصطفی زمانی در صدد پیدا کردن خواهرش است.

یا حتی در سکانس آشنایی دو شخصیت اصلی در فروشگاه که با دزدی سی دی توسط دختر از آنجا و جیب بری پسر از او همراه می شود تا او را از مهلکه نجات دهد، سیاوش اسعدی کتاب را جایگزین سی دی کرده است. حتی شباهت ظاهری میان مال خر فیلم «جیب بر خیابان جنوبی» و «دزدان» نیز به چشم می‌خورد .

نکته قابل توجه این که اکثر سکانس هایی که مورد توجه منتقدان در جشنواره قرار گرفته مثل همدستی مصطفی زمانی و نورا هاشمی برای جیب بری در اتوبوس و مترو یا تمرین دزدی با مانکن نعل به نعل از روی فیلم «دزدان» کپی شده است. البته تفاوت هایی هم میان این دو فیلم به چشم می خورد ولی شباهت‌ها در خط داستان و جزئیات، بسیار بیشتر از نقاط تمایز است. فضای شاعرانه «جیب بر خیابان جنوبی» نیز متأثر از حال و هوایی مشابه در فیلم «دزدان» است.

هنوز مشخص نیست چرا سیاوش اسعدی به جای وسط کشیدن پای «جیب بر خیابان جنوبی» ساموئل فولر، اشاره‌ای به منبع اصلی فیلم خود نکرده است. شاید مهجور بودن این فیلم اسپانیایی باعث شده تا اسعدی به تصور لو نرفتن ماجرا، تصمیم گرفته اشاره‌ای به فیلم اسپانیایی «دزدان» نکند. بخصوص این که پس از نمایش فیلم در جشنواره فجر، هیچ کدام از منتقدان متوجه کپی شدن «جیب بر خیابان جنوبی» از فیلم «دزدان» نشدند.

بهرام رادان بعد از خوانندگی به فیلمسازی روی آورد

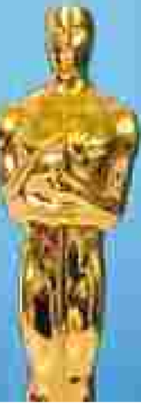
بهرام رادان در شهر تورنتو در کانادا در حال ساخت فیلمی مستند است. این فیلم با عنوان «رویای شهرت» به تهیه کنندگی مهدی معزی و بهرام رادان با همکاری مدرسه فیلم تورنتو ساخته می شود و افراد مشهوری از کشورهای مختلف در آن حضور دارند. اولین نمایش «رویای شهرت» به احتمال زیاد در جشنواره فجر امسال خواهد بود. یکی از مصاحبه شوندگان در فیلم «رویای شهرت» کارن هزارد مسئول انتخاب بازیگر در بیش از ۵۰۰ فیلم در آمریکا و کاناداست که با بازیگرانی چون رابرت دنیرو و مارلون براندو همکاری داشته است. فیلمبرداری «رویای شهرت» تابستان امسال به پایان می‌رسد. بهرام رادان چندی پیش اولین فیلم خود را با نام «اشتباهی» کارگردانی کرد. این فیلم چهار دقیقه‌ای و مربوط به جشنواره فیلم سامسونگ است.

آنجلینا جولی در افغانستان مدرسه ساخت



آنجلینا جولی ستاره هالیوود و سفیر ویژه کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل، در تازه‌ترین فعالیت خیرخواهانه‌اش مدرسه دخترانه‌ای را در روستایی در نزدیکی کابل پایتخت افغانستان با هزینه شخصی‌اش ساخته است. این مدرسه که ساخت آن در سال ۲۰۱۲ آغاز شده بود گنجایش ۲۰۰ تا ۳۰۰ دانش آموز دختر را دارد. این هنرپیشه برجسته آمریکایی که فعالیت‌های انسان دوستانه‌اش به ویژه در افغانستان زبانزد خاص و عام است در سال ۲۰۱۰ نیز در اقدامی مشابه، با هزینه شخصی خود مدرسه‌ای دخترانه در شرق افغانستان ساخته بود. بر اساس این گزارش جولی تصمیم دارد مدارس بیشتری را در کشور جنگ زده افغانستان بسازد. به نوشته سایت روزنامه دیلی تلگراف، انجلینا جولی هزینه ساخت این مدرسه‌ها را از سود ناشی از تبلیغ برای جواهراتی با نام «سبک جولی» تامین خواهد کرد.

جایزه «اسکار» سروپا شکسته ۱۰۶ هزار دلار فروخته شد!



جایزه اسکاری که چارلز مک آرتور در سال ۱۹۳۶ برای نوشتن فیلمنامه «پست فطرت» گرفته بود در یک حراجی به قیمت ۱۰۶ هزار دلار فروخته شد.

جوایز قدیمی و خاص گلدن گلوب و تونی تاکنون از قیمت ۳۷ هزار تا ۱۰۶ هزار دلار به فروش رسیدند. با توجه به قیمت‌های جوایز فروخته شده در آخرین حراجی، یک اسکار حتی اگر شکسته و خراشیده هم باشد هنوز هم با اهمیت ترین جایزه صنعت سینماست. به همین دلیل یک جایزه اسکار نه چندان مهم به قیمتی بیشتر از جایزه گلدن گلوب مارلون براندو و جایزه تونی هلن هیز به فروش رسید.

جایزه اسکاری که چارلز مک آرتور سال ۱۹۳۶ برای نوشتن فیلمنامه فیلم «پست فطرت» به دست آورد در حراجی نیت سندرز در روز دوم آوریل به قیمت بیش از ۱۰۶ هزار دلار و دقیق تر بگوییم ۱۰۶ هزار و ۲۳۱ دلار به فروش رسید. این در حالی بود که این جایزه در وضعیت خوبی قرار نداشت و در قسمت سر و مچ پاهای مجسمه شکستگی‌هایی دیده می‌شد .

از سال ۱۹۵۰ تاکنون آکادمی اسکار از برندگان خواسته تا قبل از فروختن مجسمه اسکارشان در بازار آزاد، آن را در ازای مبلغی صوری به خود آکادمی بفروشند. اسکارهای قبل از ۱۹۵۰، مانند این یکی از این قانون مستثنی هستند. جایزه اورسون ولز برای «همشهری کین» در سال ۲۰۱۱ به قیمت ۸۶۱ هزار دلار فروخته شد. اسکار هرمن مانکیویچ برای بهترین فیلمنامه (همشهری کین) در سال ۲۰۱۲ به قیمت ۵۸۸ هزار دلار به فروش رسید.

جایزه تونی برای بهترین بازیگر زن هلن هیز در سال ۱۹۴۷ (که سال افتتاحیه مراسم نیز بود) در حراجی به قیمت ۳۷۲۳۰ دلار به فروش رسید. جایزه گلدن گلوب سال ۱۹۴۵ مارلون براندو برای فیلم «بارانداز» هم در حراجی ۳۰ مارس هریتج به قیمت ۶۸۵۰۰ دلار فروخته شد. این جایزه گوی آهنی طلایی رنگی است که روی پایه‌ای مرمری قرار دارد که کمی هم خراشیده شده بود.

مصطفی گلیاری

کار در کلانشهر و فال انگشت

سرانجام پیروز شدم و با هر فلاکتی که بود، مادرم را راضی کردم شیرش را حلالم کند و اجازه بدهد به تهران مهاجرت کنم. آمدم. جوانی مثل من که فوق لیسانس مدیریت بازرگانی دارد، فقط باید در کلانشهر تهران بزرگ زندگی کند تا شرکت‌های تجاری بزرگ و بین‌المللی از تخصصش استفاده کنند. به تابلو اینجا تهران است، لبخندی زدم و از اتوبوس مسافرتی زیبایی که فقط آینه بغلش بیست میلیون می‌ارزید، پیاده شدم. نفس ژرف و بدبویی کشیدم و گفتم: اشکالی نداره! همیشه کنار چاه نفت، هم بوی بد گاز و نفت هست هم بوی خوب پول... راه افتادم. روی زمین یک اسکناس دوهزار تومنی دیدم. به خودم نوید دادم و گفتم: راس میگن تو تهرون پول ریخته و فقط باید خم شی و برش داری... حالا تازه از راه رسیدم و خسته‌م. از فردا هی خم میشم و هی دوهزاری و پنج‌هزاری جمع می‌کنم. کمی آن‌سوتر دیدم روی کاغذی که به دیوار بود، نوشته بودند: پیک موتوری با جای خواب، ماهی هفتصد و پنجاه هزار تومان! مخم سوت کشید و گفتم: درخت گردکان به این بزرگی // درخت خربزه الله و اکبر! شهری که به یه پیک موتوری ساده ۷۵۰ تا میدن، ببین به فوق لیسانس مدیریت چقدر میدن!

کمی آن‌سوتر آگهی دیگری دیدم: به یک خانم مجرب و مجرد جهت کار در اتاق مدیر شرکت نیازمندیم با حقوق خیلی مکفی و عندالمطالبه و جای خواب و شام و ناهار! خدای من... عجب شانسی دارم! اینجا به همه جای خواب می‌دهند. لابد به یک فوق لیسانس مدیریت بازرگانی یک سوئیت هفتاد متری با کلیه امکانات می‌دهند. همین‌طور هر چه جلوتر می‌رفتم، هی آگهی استخدام منشی و پرستار خانم و از این جور چیزها می‌دیدم که همگی مسکن مفت و مجانی هم داشتند.

یکی از مزایای زندگی کردن در کلانشهرها این است که آدم هر روز باید روزنامه بخواند. من هم کارم این شده بود که هی می‌رفتم دکه روزنامه فروشی و هی روزنامه می‌خریدم و هی صفحه‌های نیازمندی‌اش را می‌خواندم و هی دنبال کار می‌گشتم. اما به هر جا که زنگ می‌زدم، می‌گفتند: استخدام شد... روزی تصمیم گرفتم اولین آگهی را که دیدم، بی‌آن که زنگ بزنم، مثل قرقی به آنجا بروم و استخدام شوم. همین کار را هم کردم و وقتی به کارگزینی شرکتی که آگهی داده بود، رفتم، آقایی با گیسوی دم‌اسبی و سبیلی قیطونی و دستمال گردنی خال‌خال پشمی و نگاهی خندان پرسید: عزیز؟ کار و واسه خودت می‌خوای یا آبجیت؟ خواستم با خشم دایناسوری خودم فریادی مهیب بکشم و حقش را کف دستش بگذارم ولی یادم آمد یک کلانشهرنشین نباید به چنین مسائل پیش پاافتاده‌ای اهمیت بدهد! بنابراین با لبخند گفتم: واسه خودمون! کمی براندازم کرد و هی به سبیلش دست کشید و هی چشم‌هایش را ریز کرد. کمی هم گفت در اتاق قدم بزنم و عقب جلو بروم. آخرش هم گفت: عزیز جون! هر طور فکر شو می‌کنم می‌بینم نمیشه. ما فقط کارمند خانوم استخدام می‌کنیم...

دو هفته از مهاجرتم به این کلانشهر نگذشته بود که از شناسنامه خودم خجالت می‌کشیدم و یواشکی آرزو می‌کردم ای کاش دختر متولد شده بودم تا در سه سوت استخدام شوم. روزی برای این که کاری پیدا کنم و آبرویم پیش شیر مادرم نرود، تصمیم گرفتم به آدرس یکی از آگهی‌های جوراجوری بروم که در این کلانشهر عجیب وجود داشت: «**آموزش گریم با متد آلکاپون**» وقتی که در سالن انتظار نشستم، از دیدن مشتری‌هایی که آنجا بودند، یه نَمه خوف برم داشت و گورخیدم. صورتشان تیغ تیغی و پر از جای بخیه بود. سبیل‌های کلفتی داشتند که از آنها خون می‌چکید ولی هر کدامشان که به اتاق گریم می‌رفتند و بیرون می‌آمدند، قیافه‌هایی منور و معصوم پیدا می‌کردند. نوبت من که شد، به اتاق گریم رفتم. دو آقا و سه خانم که لباس سفید دکتری پوشیده بودند. نگاهم کردند. یکی‌شان گفت:

ـ هی ضایع! تو که قیافه‌ت خلاف نیس، واس چی اومدی تغییر قیافه بدی؟ جرمت چیه؟ کلاهبرداری و اختلاس کردی یا چی؟

گفتم: راستش من جرمم اینه که دختر آفریده نشدم. می‌خوام ظاهرم مثه دختر ابشه... یکی از خانم‌ها گفت: او اخدا مرگم بده! این نازنین دوجنسیه... و دیگر هیچ نپرسیدند و مرا روی تخت عمل خواباندند. سه ساعت بعد یک دست مانتوشلوار تنگ و کوتاه تنم کردند و گفتند به سلامت. از آنجا که بیرون آمدم، چشمم به دختر خیلی خفنی افتاد که داشت می‌آمد. دست و پایم را گم کردم و سر جایم میخ ایستادم. دیدم او هم سر جایش میخ ایستاد. کمی بعد جوانی کنارم آمد و گفت: تنهایی؟ دیدم جوانی هم کنار آن دختر ایستاده. محکم توی سر خودم زدم. آن دختر هم توی سر خودش زد و فهمیدم ای دل غافل! عکسم در ویترین فروشگاهی افتاده و این دختر جیگر، خود من هستم که به دلیل گریم این شکلی شده‌ام. از خودم کلی خجالت کشیدم و به جوانی که هی گیر داده بود که تنهایی؟ میخای برسونمت، و از این حرفا... با فریادی مردانه گفتم میری رد کارت یا...؟ صدایم را که شنید، هیچ نترسید و گفت: اِ..؟ دوجنسی؟ دمت گرم... و به چند نفر که در سمندی بودند، اشاره کرد. جانم برایتان بگوید که چه دردسرتان بدهم با هزار و یک ترفند از دست آنها گریختم و سوار پراید سفید تمیزی شدم. هنوز از دنده یک به دو نرفته بود که گفت:

ـ خیلی باحالی! بریم چیتگر؟ گفتم آقا خجالت داره! منم مثل خودت مرد پهلوونی هستم که دنبال کار می‌گردم. نگاهم کرد و با لبخند گفت: جون من؟ اینم لباس کارته؟ چشمکی هم نثارم کرد... آتش گرفتم و گفتم: مرتیکه نیگر دار تا فکت رو پیاده کنم. پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت: بابا کام آن! ما همه جوره پایه‌ایم... مثل یک قرقی غیرتی از پرایدش پیاده شدم و با کفش‌های پاشنه بلندم، تق تق کنان به آن سوی چهار راه رفتم و منتظر تاکسی شدم. کمی بعد غوغایی شد. هفت هشت تا پراید و زانتیا و دویس شیش جلو پایم ایستادند و هی بوق و چراغ زدند. مار و میگی؟ با چشمانی وغ زده، سبیلی را که نداشتم، می‌جویدم و خون خونم را می‌خورد. نمی‌دانستم چه کنم که یک‌هو یک بنز دیزلی قدیمی تمیز از راه رسید و ترمز دستی را کشید و راننده‌اش پیاده شد. قد: این هوا!! از بس شانه‌اش پهن بود که از در رد نمی‌شد. یک جفت سبیل داشت که به نوروز سبیل معروف می‌گفت زکی! دستمال یزدی قرمزی دور مچ دستش پیچیده بود و دشنه‌ای در کف داشت. با فریادی عقب افتاده گفت:

بی‌همه چیزا چرا مزاحم این آبجی شدین؟... پس از گریزاندن آنها آمد و سرش را پایین انداخت و گفت: آبجی ما در خذمتیم. به ما میگن ابرام کاظم موزرد. بپر بالا برسونیم دم خونه‌تون...

دیدم بهتر است سوار بنز ابرام کاظم موزرد شده و از شر مزاحم‌های خیابانی خلاص شوم اما فهمیدم ناچارم تا آخر نقش دختر بازی کنم و گرنه آق ابرام فکر می‌کرد رنگش کرده‌ام و مرا شیشلیک و قیمه قورمه



می‌کرد. کمی که رفتیم، آق ابرام فرمود: آبجی! رخصت خواستیم دو کلوم بنالیم. آخه این چه طرز لباس پوشیدنه؟ با این موهای بور وافشون، با این چشای آبی، با این خط لب و این وسمه‌ای که به چش وابروت زدی، با این مژه‌های بلند و برگشته، کجا داری میری؟ یه خورده رعایت کن... صدایم را نازک کردم و گفتم: داشتم دنبال کار می‌گشتم. ابرویی بالا انداخت و گفت: ما غیرتمون قبول نمی‌کنه. علی‌الحساب بریم خونه ما بسپریمت دس ننه‌مون بلکم کاری کنه که لازم نباشه کار کنی...

و من وارد ماجرایی شدم که از آن بوی خون می‌آمد. همان روز ننه آق ابرام ترتیبی داد که برایم خواستگار بیاید. چادر چیت گل‌منگلی لطیفی سرم کرد و یک سینی چای دستم داد و مرا به اتاق پذیرایی فرستاد. وقتی سینی را جلو داماد گرفتم، از خجالت سرخ و سنجد شد و استکان کمرباریک را با دستی لرزان برداشت. مادرش آهسته صدایش کرد. داماد بی‌اختیار گفت: با اجازه بزرگ‌ترا بعله! خاک عالم! او مرا پسندیده بود. ما را به اتاقی فرستادند تا حرف‌هامان را بزنیم. در آن اتاق، داماد سرش را پایین انداخت و با گل‌های قالی بازی بازی کرد. گفتم باید او را پر بدهم. پس گفتم: مهریه من هزار سکه‌س... گفت: هر چی شما بگین. گفتم: یه خونه ویلایی هم باید پشت قباله‌م باشه، آشپزی و خونه‌داری هم نمی‌کنم. عصبی هم هستم و گاهی یه هو داد می‌کشم. دست بزن هم دارم... گفت: هر چی شما بگین! با صدای خشن مردانه خودم گفتم: یه خورده که چه عرض کنم... کلی هم مرد هستم. جیغی کشید و به پذیرایی دوید و با هیجان گفت: ماما! یا این یا هیشکی! با همه شرط و شروطش موافقم...

ده بیا! حالا دراز گوش بیار و باقالی به چند من؟ اگر می‌دانستم برای پیدا کردن کار در این کلانشهر به چه خفّت‌هایی باید تن بدهم، هرگز از مادرم نمی‌خواستم شیرش را حلالم کند. اینجا که بمانم، آخرش یا پیک موتوری می‌شوم (که نمی‌شوم چون عرضه‌اش را ندارم و موتورسواری بلد نیستم) یا ناچارم ور دست مدیرعامل یکی از شرکت‌های «کار در خانه» بشوم... ناگهان به حرکت عجیبی دست زدم.

چادرم را کناری انداختم و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتو شدم. آق ابرام کاظم موزرد نهیبی کشید و پشت چادر مادرش پنهان شد و گفت: در نیار اونا رو آبجی! در نیار معصیت داره... مادر داماد هم از جایش بلند شد و چادرش را کشید جلو چشم شوهر و پسرش و هر دو را کشان کشان بیرون برد. من هم که یک زیرپیراهنی و یک پیژامه که آنها را زیر لباس پوشیده بودم، برایم مانده بود. عین قرقی در یک چشم به هم زدن یک دست از لباس‌های آق ابرام را پوشیدم و ده برو که رفتی...

سوار مترو بودم تا به تعاونی اتوبوس‌های سفری بروم. بین راه چهار تا جزغله بچه همشهری دیدم که روی صندلی‌های آبی رنگ مترو نشسته بودند و پیتزا و نوشابه می‌خوردند و با هم گپ اقتصادی می‌زدند. یکی‌شان با ماشین حساب موبایلش حساب‌هایی کرد و گفت:

امروز ما چهار نفر، میانگین نفری هشتاد تومن کاسبی کردیم... کمی به آنها نزدیک شدم و با زبان شهر خودمان پرسیدم:

مگه شغل تون چیه که هر ماه نفری دو و نیم میلیون توشه؟

یکی‌شان بی‌هیچ احساسی گفت: گداییم دیگه. مگه از سر و وضع مون معلوم نیس؟

نگاهشان کردم. گوشی‌های خفن داشتند. موهایشان را سیخ سیخ و شکسته ژل زده بودند. ابروها را خط انداخته بودند و روی دستشان اژدها و عقرب تتو کرده بودند. چشم‌هایم را بستم و نوک انگشت‌هایم را به اندازه عرض شانه‌های آق ابرام باز کردم. آهسته در گوش دلم گفتم: شیر مادر یا یه حقوق دو و نیم میلیونی؟.... و فال انگشت گرفتم.

■

امکان‌پذیر است که یک میلیون حقیقت را در مغز انباشت ولی هنوز بیسواد بود.
● آلگ‌بورن

ماشین زمان

پیش‌از‌این،مخترعان‌زیادی‌بوده‌اند که‌بااختراعات عجیب و غریب، خنده دار یا شگفت‌انگیز‌شان باعث تعجب مردم شده اند.

اما آخرین نمونه اختراعات عجیب و غریب دنیا را یک جوان ۲۷ساله ایرانی به نام خود معرفی می کند و می گوید که بزرگترین اختراع قرن‌های اخیر را به ثبت رسانده است: ماشین زمان که می تواند حوادث پنج سال آینده، از تولد و مرگ گرفته تا نوسانات بازار ارز را پیش‌بینی کند!!

علی رازقی که این اختراع را در شرکت ثبت اختراعات خودش به ثبت رسانده می گوید خارجی‌ها سال‌هاست در گیر ساخت چنین دستگاهی هستند و تا به حال موفق به این کار نشده‌اند اما او با اختراع خود که حداکثر ۴۰۰ تا ۵۰۰ هزار تومان هزینه دارد توانسته قدیمی‌ترین آرزوی بشر را محقق کند.

اما پیش از این، مخترعان دیگری هم بوده‌اند که با اختراعات عجیب و غریبشان سعی کرده‌اند یکی از آرزوهای محال روزمره بشر را برآورند، مثلاً

تولید سوخت از شلوار جین!

سه‌سال‌قبل،سه‌محقق‌ایرانی‌در‌دانشگاه«بوروس» سوئد اعلام کردند که روش جدیدی برای تولید سوخت اختراع کرده‌اند که کاملا ارزان و عملی است. آنها چهار کیلوگرم پارچه را در آزمایشگاه فراوری می کنند و یک کیلوگرم اتانول تحویل می‌دهند. اتانولی که می تواند سوخت یک خودرو معمولی در اروپا را برای بیش از ۲۰ کیلومتر تامین کند.

دکتر کیخسرو کریمی استادیار دانشکده مهندسی شیمی دانشگاه صنعتی اصفهان که در دوره تحقیقاتی دانشگاه بوروس با دکتر محمد طاهرزاده و اعظم جیحانی پور همکاری می کرد، می گوید که در این طرح که در مقیاس نیمه صنعتی در سوئد اجرا شده و اجرای آن در فاز صنعتی دنبال می‌شود، پنبه پارچه در یک پروسه شیمیایی که با محیط زیست هم ساز گار است، جدا شده و تحت واکنش با یک آنزیم و میکروارگانیسم‌های ویژه به اتانول تبدیل می‌شود و بقیه ترکیبات پارچه هم برای استفاده مجدد در اختیار تولید کنندگان پارچه قرار می گیرد. سوختی که به این



روش از یک شلوار جین سایز کودکان دست می آید، می تواند برای طی هشت کیلومتر راه جواب دهد!

بنابراین شاید در آینده‌ای نه چندان دور مردم همزمان با خرید شلوار جین یک بطری خالی دریافت کنند و بعد از آن که شلوار را استفاده و کهنه کردند، همراه با بطری به فروشگاه ببرند و با تحویل آن، یک بطری سوخت دریافت کنند یا حتی پول شلوار را تمام و کمال بگیرند چون فروشنده می تواند با فروش لباس‌ها به تولید کنندگان سوخت، پول خوبی به دست بیاورد. با این حساب، اگر اختراع این محققان ایرانی به نتیجه برسد دیگر هیچ لباس کهنه‌ای دور ریخته نخواهد شد.

شارژ موبایل با چای داغ

شده تا به حال در اداره باشید و شارژ موبایل تان ته بکشد؟ خب از این به بعد دیگر نیازی نیست دستپاچه شوید و دنبال شارژر مناسب گوشی تان بگردید. می توانید پاروی پا بیندازید، چای داغ میل کنید و گوشی تان را با همین چای داغ شارژ کنید!

مخترعان دستگاهی روانه بازار کرده‌اند که انرژی حرارتی را به برق تبدیل می کند. کافی است لیوان چای داغ را روی آن بگذارید و کابل گوشی را به دستگاه متصل کنید. زیر لیوانی شما زحمت شارژ گوشی تان را خواهد کشید. در ساخت این وسیله از موتور استرلینگ



الهام گرفته شده و بازدهی آن بیش‌تر از موتورهای بنزینی و دیزلی است.

این شارژر جالب که Epiphany One Puck نام دارد، بسیار سبک، کوچک و قابل حمل است و حتی می تواند با نوشیدنی خنکی مثل آب و شربت یخ هم گوشی شما را شارژ کند! طراحان این وسیله جالب اعلام کرده‌اند که این شارژر برای همه آی‌پدها، آی‌فون‌ها، همه دستگاه‌های اندرویدی و هر وسیله‌ای که با پورت USB شارژ می‌شود، مناسب است.

سوار بر ماشین چمن زنی در اتوبان‌ها

سه سال قبل، یک پیرمرد انگلیسی با ترکیب ماشین چمن‌زنی و قایق یک خودروی منحصر به فرد تولید کرد که به اعتقاد خودش تنها راه خلاصی از ترافیک های سنگین است. جان‌هیتون، ۷۶ساله می گوید وسیله نقلیه او هر چند در جاده سرعت زیادی ندارد اما در زمان ترافیک این قابلیت را دارد که از یک خودروی چرخ دار به یک قایق تبدیل شود و او ادامه مسیر را از رودخانه محل زندگی‌اش طی کند.

خودروی دو زیست جان هیتون شباهت زیادی به خودروی عمو گجت دارد اما برخلاف ماشین گجت، نمی تواند سرعتی بیشتر از ۱۵ کیلومتر در ساعت داشته باشد و به احتمال زیاد خود این خودرو یکی از عوامل ترافیک جاده‌ای خواهد بود. ساخت این دستگاه هزار پوند هزینه دارد و هیتون با یک کارخانه خودروسازی برای تولید انبوه این وسیله نقلیه تماس گرفته که البته با بی‌میلی آنها رو به رو شد.

عینکی که خواب را حرام می کند

اولین عینک ضد خواب دنیا، عنوان اختراعی است که مدتی قبل یک ایرانی به نام خود ثبت کرد. اختراعی که به گفته مبتکر آن با هشدار دادن به افراد مانع از بروز تصادف می‌شود.

حسن حضرتی که این اختراع را به ثبت رسانده می گوید: «این عینک در واقع یک دستگاه هشدار دهنده حواس پرتی و خواب آلودگی است که وضعیت چشم‌ها و حالت سر را به طور هوشمند کنترل می کند و در صورت بروز این حالات با نواختن بوق هشدار دهنده فرد را مطلع می کند.»

این سیستم به خصوص در رانندگان خودروهای سنگین که در معرض خستگی و خواب آلودگی و در نتیجه سوانح رانندگی هستند کاربرد دارد. اما کارگران کارگاه‌های صنعتی و مشاغل حساس که نیاز به دقت و هوشیاری بالا دارند هم می‌توانند از این عینک استفاده کنند. عینکی که حسن حضرتی اختراع کرده اگر چه به تولید انبوه نرسیده اما خودش می گوید وسیله کوچک و کم دردسر و ارزان قیمتی است. عینک ضد خواب از یک عینک شیشه‌ای، دستگاهی کوچک که داخل جیب پیراهن قرار می گیرد، دو عدد باتری، فیش اتصال عینک به دستگاه و یک هدفون تشکیل شده و عینک از طریق فیش اتصال به دستگاه متصل می‌شود و بعد از قرار گرفتن در محل مناسب در صورت بسته شدن چشم‌ها به حالت خواب بعد از دو ثانیه بوق هشدار دهنده به صدا در می آید و خواب را به صاحب عینک حرام می کند!

از طرف دیگر، اگر فردی با چشم باز دچار خواب آلودگی شود یا به مسیری کاملاً منحرف از جاده خیره شده باشد، یا حتی کمتر از حد استاندارد پلک بزند و یا خستگی باعث شود سرش به سمت پایین یا عقب خم شود باز هم بوق عینک به صدا در می آید و صاحب عینک و تمام دور و بری‌هایش را از خواب می‌پراند.

البته امکانات این عینک از این هم بیشتر است و اگر صاحب عینک هدفون به گوش داشته باشد، به جای یک بوق ممتد موسیقی دلخواهش از هدفون پخش می‌شود.

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

و... پدرم وقتی میرسه بالای سر زنش، مرد صاحبخانه مقدار زیادی پول بهش پیشنهاد می ده که بگیره و بگه مادر اتفاقی سقوط کرده! پدرم هم یک مرتبه دیوانه میشه و «شنکش» آهن را از وسط حیاط برمی داره و میکوبه تو صورت اون حیوون... که در نتیجه یک چشم اون نامرد کور میشه!

نسیم به آرامی گریست و آه کشید و ادامه داد: «وقتی کار به اینجا میکشه... دو طرف قبول میکنند که شکایت نکنند و صداشون هم در نیاد! چون اگر شکایت می کردن هر دو زندانی میشدن! البته پدر ابتدا قبول نمی کنه... اما مادرم بهش میگه؛ «اگه تو نباشی کی شکم من و این دختر رو سیر کنه؟» هر طور بوده دو طرف رضایت می دن و قضیه ظاهر اً فیصله پیدا می کنه... اما ماجرا برای پدر تازه شروع شده بود؛ از سه، چهار سال بعد پدرم کم کم دچار افسردگی و انزواشد... بارها و بارها بردیمش دکتر... اما همه می گفتند دچار ضربه روحی شده و... تا اینکه از حدود سه سال قبل دیگه از پا افتاد... شد یک مجسمه گوشه اتاق و کنار همسرش محجوبش!

در این مدت ما با فروختن لوازم خانه شکممان را سیر کردیم، تا اینکه از یک سال قبل من تصمیم گرفتم برم سر کار، اما چه کاری؟ هر جا مشغول می شدم، چند روز که می گذشت آقای رئیس برای ناهار دعوتم می کرد...! یا می گفت باهاش مهربان باشم! و منم از آنجا خارج می شدم و... تا اینکه پیش شما استخدام شدم و اوایل که دیدم حتی منو نمی بینید، خدارا شکر کردم که هنوز هم جوانمرد پیدا میشه! اما امروز همه چیز برام تمام شد و با خودم گفت؛ «وقتی قراه همه گرگ باشند... من چطور می تونم وسط گله گرگ ها نقش فرشته پاکدامن را بازی کنم؟ این بود که شما را به اینجا دعوت کردم، حالا میل خودتانه آقای رئیس...، اگر هنوز هم می خواهید من باهاتون مهربان باشم...

نگذاشتم حرفش تمام شود و در حالی که نمی توانستم به صورتش نگاه کنم به آرامی گفتم: «خانم نسیم شنیدی میگن بعضی آدمها، حالشون از خودشون به هم می خوره؟ الان من همان حال را دارم!»

این را گفتم و از خانه زدم بیرون!

تا یک هفته به شرکت نرفتم... از در خانه هم خارج نشدم...، رفقایم هر چه با موبایلم تماس می گرفتند می گفتم مریضم...، پدر و مادرم هر قدر سوال می کردند چی شده؟ جوابی نمی دادم...! چه جوابی داشتم بدهم؟ چی می توانستم بگویم؟ انگار یکمرتبه خود را یک گرگ احساس می کردم؛ درست شبیه همان گرگی که سالها قبل به مستخدم خانه‌اش یورش برده بود... باورم نمی شد چنین حیوانی شده‌ام؟ نمی توانستم خود را قانع کنم که انسان هستم؟ مگر یک انسان می تواند برای خوشگذرانی خودش، انسانی دیگر را تهدید کند که؛ یا با من مهربان باش یا از گرسنگی بمیر؟! خدایا من کی تبدیل به چنین حیوانی شده بودم؟

از خودم متنفر شده بودم و تنها آرزویم این بود که بمیرم و... تا اینکه یک روز مادرم آمد داخل اتاقم و گفت: «یکی از کارمندان شرکتت آمده ملاقاتت...!» دقیقه‌ای بعد وقتی «نسیم» به داخل اتاق آمد، به سختی توانستم جلوی هجوم اشکهایم را بگیرم! او تقریباً نیم ساعت آنجا بود و غیر از چند کلمه که با مادرم حال و احوال کرد، یک کلمه هم حرف نزد! فقط موقع رفتن و دور از چشم مادرم به آرامی گفت: «آقای مهندس... اگر از فردا نیائید شرکت...، منم دیگه نمیام سر کار...!» آن لحظه چه احساس عجیبی داشتم، وقتی می خواستم بگویم: «تو رو خدا نرو نسیم»! و فردا صبح بعد از چند روز به شرکت رفتم...!

از فردای آن روز مادرم روزی پنج، شش بار می گفت: «این کارمندت چه دختر زیبائیه... کی هست؟ میشناسیش؟» و من هر بار پاسخ نمی دادم تا روزی که پدرم - با همان لحن همیشگیش - پرسید: «چرا خودت رو لوس می کنی ستار! خب اگر عاشق این دختره شدی، بگو تا بریم خواستگاری؟»

راضی کردن پدر و مادرم [برای اینکه خانواده عروسشان از طبقه آنها نبود] خیلی سخت بود اما سرانجام راضی شدند!

***



پدر و مادر نسیم هنوز در خانه خودشان زندگی می کنند؛ البته با حضور یک مستخدم و یک پرستار! من و نسیم که حالا پدر و مادر هم شده‌ایم، دو سال است که عاشقانه کنار هم زندگی می کنیم و... راستی، نسیم تا امروز، هرگز از آن روز کذایی صحبتی به میان نیاورد! ■

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

هیچ نشانه‌ای از خانواده‌اش پیدا نکرده بود. در همین لحظه یکی از همسایه‌ها به طرف او آمد و گفت: «فکر کنم بچه‌ات زنده باشد» و ماجرای پیدا شدن نوزاد را برای او تعریف کرد. روزنه‌ای از امید در دل روبرت روشن شد و به طرف خانه کاترین دوید. وقتی وارد خانه شد کریلی را دید که آرام روی زمین خوابیده است. کاترین سعی می کرد دهان او را وارسی کند که با دیدن روبرت گفت: «از وقتی که به اینجا آمده گریه نکرده است. فکر کنم چیزی در دهانش گیر کرده است». روبرت به طرف زمین خم شد و کریلی را آرام در آغوش کشید و گونه او را بوسید. همان موقع کودک شروع به گریه کردن کرد. مثل اینکه پدرش را شناخته بود. روبرت و کاترین باقی روز را به مراجعه به بیمارستان و بخیه پای کریلی سپری کردند. روبرت چهار روز تمام در کنار فرزندش ماند و در روز پنجم بعد از مرخص شدن کریلی از بیمارستان به مدرسه شهر یعنی جایی که اجساد را در آن نگهداری می کردند رفت. جسد سیلویا و استیون هم در میان ۱۱۸ جسد پیدا شده قرار داشت. سیل ویرانگر ۱۱۰۰ نفر را کشته و فقط جسد ۱۱۸ نفر از آنها پیدا شده بود. روبرت با خودش فکر می کرد: «چرا در دنیای به این بزرگی خداوند باید جان دو پسر و همسرش را بگیرد؟ چرا جان او را نگرفته بود؟».

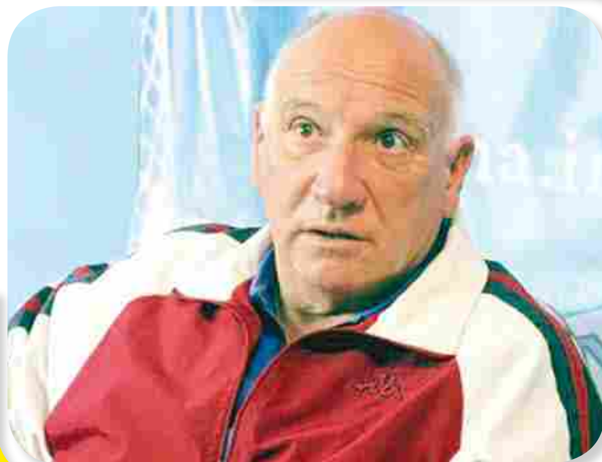
بعد از سیل

روبرت آلبرایت دیگر به کارش در معدن بازنگشت و به حقوق ناچیز بازنشستگی قناعت کرد. بعد از مرگ سیلویا، روبرت مدتی را به یادگیری آشپزی و امور مربوط به خانه داری اختصاص داد و از آن به بعد خودش را وقف پرورش کریلی کرد. او توانست بعد از چهار سال صاحب یک خانه جدید در محل خانه قبلی‌اش شود. او کریلی را به بهترین نحو ممکن بزرگ کرد و هر روز به او یادآوری می کرد که تمام زندگی به اراده نیروی خداوند پیش می‌رود. روبرت بعد از جنگ طولانی با سختی‌های زندگی سرانجام در سال ۲۰۰۰ به علت سرطان ریه در کنار تنها عضو خانواده‌اش «کریلی» از دنیا رفت. امروز کریلی با یادآوری حوادث گذشته به این فکر می کند که سیلویا یک بار حاضر شد سرپرستی‌اش را بر عهده بگیرد و از مرگ او جلوگیری کرد و بار دوم هم جانش را در راه نجات او داد. او توانست با فداکاری‌اش یک مادر واقعی باشد. از طرف دیگر کریلی نجات خودش را هدیه‌ای می‌داند که خدا برای زنده ماندن روبرت به او داد. بهانه‌ای برای زنده ماندن... اگر سیلویا یا روبرت چشمانشان را روی جان نوزاد ناخوانده بسته بودند و یا سیلویا برای راحت فرار کردن بچه را در سیل رها کرده بود مشخص نبود چه بلایی بر سر روبرت می‌آمد. ■

بدگویان را تنها بگذارید تا درون‌مایه چرکین آنها شما را نابود نسازد ● اردیبزرگ

وینگو بگوویچ:

احساس می کنم در ایران متولد شده‌ام



تقریبا همه جای ایران را گشته‌ام؛ از چغازنبیل و شوش دانیال گرفته تا بم و پرسپولیس... آن شال گردن قرمز را هنوز فراموش نکرده‌ایم. با همان شال گردن در فوتبال ما مطرح شد، هرچند که آن روزهای خوش برای او و هواداران پرسپولیس خیلی کوتاه بود. انگار همین دیروز بود. ۱۰ سال از آن روزها و ۱۴ سال از حضور مرد کروات در فوتبال ما می گذرد اما او هنوز برای کار کردن در این فوتبال پر از انگیزه است. چرا؟ برای خودش دلایل زیادی برای این حضور طولانی مدت دارد؛ دلایلی که بر آیند آنها به او این احساس را می‌دهند که انگار در ایران متولد شده است. جالب آن که علاقه‌اش به اینجا فقط به زمین سبز فوتبال خلاصه نمی‌شود.

چیزی که بیشتر از همه در اینجا باعث ناراحتی من می شود بدقولی شما ایرانی هاست. مثلا به من گویند فلان کار فردا انجام می‌شود، اما نمی‌شود. نمی‌دانم چرا اگر انجام کاری قرار است یک هفته طول بکشد، قول یک هفته بعد را نمی‌دهید

*** وینگو بگوویچ ایرانی ترین مربی خارجی فوتبال ایران... این بهانه اصلی ما برای صحبت با مردی است که ۱۴ سال از اولین حضورش در اینجا می گذرد...**

**بله! این موضوع برای خودم هم جالب است. به هر حال زندگی همین است.

***روز اولی که به ایران آمدی فکر می کردی روزی لقب ایرانی ترین مربی خارجی را به شما بدهند؟**

**کسی نمی تواند به درستی آینده را پیش بینی کند. ۱۴ سال پیش که آمدم فقط می خواستم یک فصل روی نیمکت فولاد بنشینم، اما الان که نگاه می کنم می بینم جز یک سال فعالیت در قطر و یک سال فعالیت در امارات بقیه این مدت را در ایران سپری کردم.

***چه چیزی باعث شد که کار در فوتبال ایران را به کشورهای عربی حوزه خلیج فارس ترجیح دهید؟**

**شاید خیلی ها بگویند در دوبی و دوحه می توانستم زندگی بهتری داشته باشم، اما از نظر من زندگی در ایران واقعا شیرین است. من روزهای خوبی را در ایران سپری کردم. مردم ایران برای من واقعا مردمان عزیزی هستند. فرهنگ و اخلاقیات مردم کرواسی تا حدود زیادی به مردم ایران نزدیک است. به همین خاطر هم مربیان کروات زیادی در این سال‌ها به ایران آمده‌اند و اکثرا هم در کارشان موفق بوده‌اند.

*** یعنی به خاطر همین تشابه فرهنگی، ایران به مکان خوبی برای فعالیت مربیان کروات تبدیل شده است؟**

**این یکی از دلایل است. در مورد خودم باید بگویم از زمانی که به اینجا آمدم فقط احترام دیدم و این احترام یکی از دلایلی بود که مرا ترغیب کرد بیشتر و بیشتر در اینجا کار کنم. اینجا استعداد زیاد دارد و جای خوبی برای کار کردن است. فرهنگ مردم ایران و کرواسی هم به هم نزدیک است و این هم دلیلی برای حضور پر تعداد مربیان کروات در ایران است.

***در این همه سال حتما شناخت خوبی نسبت به ایرانی‌ها پیدا کرده‌ای... اگر بخواهی صادقانه در مورد خوبی‌ها و بدی‌های ما صحبت کنی، چه می گویی؟**

**در همه جای دنیا مردمان خوب و مردمان بد وجود دارند. فرقی هم نمی کند که ایران باشد یا کرواسی یا آمریکا یا هر جای دیگر... اما چیزی که بیشتر از همه در اینجا باعث ناراحتی من می شود بدقولی شما ایرانی هاست. مثلا به من گویند فلان کار فردا انجام می‌شود، اما نمی‌شود. نمی‌دانم چرا اگر انجام کاری قرار است یک هفته طول بکشد، قول یک هفته بعد را نمی‌دهید و مثلا می گوئید فردا یا پس فردا! اکثر خارجی‌ها با این اخلاق ایرانی‌ها مشکل دارند. البته برای من دیگر عادی شده است. روزهای اولی که در ایران بودم واقعا از این بدقولی‌ها عصبانی می‌شدم. در مجموع برای خیلی از ایرانی‌ها زمان اهمیت چندانی ندارد. البته این موضوع در مقابل خوبی‌هایی که دارید کم اهمیت است. من واقعا احساس خوبی نسبت به احساس نوع دوستی ایرانی‌ها دارم. در ایران اکثر مردم مشکلات دیگران را مشکل خودشان می‌دانند و استقبال می کنند از این که به کسی کمک کنند. این واقعا زیباست.

*** نوروز را هم گذرانده‌ایم. چقدر با رسم و رسوم ما ایرانی‌ها آشنا هستی؟**

**من بعد از این همه سال خیلی چیزها در مورد ایرانی‌ها می‌دانم. از یک ماه قبل از رسیدن نوروز همه خوشحال هستند. همه خانه تکانی می کنند، همه برای خرید لباس به مراکز خرید می‌روند و همه سفره هفت سین می‌چینند. در کل اینجا در ایران همه برای فرا رسیدن نوروز لحظه شماری می کنند. پس از آن هم دید و بازدیدها شروع می‌شود. این رسم و رسوم واقعا قشنگ است و به استحکام و صمیمیت خانواده‌ها کمک می کند. حفظ کردن کانون خانواده در ایران اهمیت زیادی دارد، چیزی که شاید در زندگی‌های غربی کمتر شاهدش باشیم.

***به سفره هفت سین اشاره کردی... چقدر در مورد فلسفه آن می‌دانی؟**

**من می‌دانم که هر چیزی که در این سفره هست نشانه‌ای با خود به همراه دارد. البته همه سین‌ها را به خاطر ندارم اما می‌دانم در این سفره ماهی قرمز می‌گذارید، سیب می‌گذارید، سیر می گذارید، سکه می‌گذارید و آن که روی کباب می‌ریزند... سماق!

***چند بار در لحظه تحویل سال در ایران بوده‌ای؟**

**فقط یک بار. چون همیشه نوروز با تعطیلی می‌آید، ما هم فرصت خوبی پیدا می کنیم که به خانواده‌هایمان سر بزنیم.

*** پس خاطره‌های زیادی از نوروز نداری؟**

**نه! اما یک چیز واقعا برایم جالب است؛ این که شهر بزرگی مثل تهران در تعطیلات نوروز چنان خلوت می‌شود که انگار فقط چند هزار نفر در آن زندگی می کنند! این را همان یک سالی که در ایران بودم فهمیدم. آن زمان مربی فولاد بودم و به واسطه چند سفری که به پایتخت داشتم، می‌دانستم تهران چه ترافیک وحشتناکی دارد. اما در نوروز وقتی به

دعوت دوستم به تهران آمدم خیلی تعجب کردم. از این سر شهر تا آن سر شهر فقط ۱۰ یا ۱۵ دقیقه طول می‌کشید. واقعا برایم عجیب بود که مردم تهران به کجا رفته‌اند!

***ایران کشوری است باستانی با تمدنی چند هزار ساله، درباره تاریخ این سرزمین چقدر می‌دانی؟**

**من ایران را از قبل از این که به این کشور بیایم خیلی خوب می‌شناسم. در مورد داریوش و کوروش کبیر چیزهای زیادی خوانده‌ام و می‌دانم که ایران فرهنگ و تمدنی بزرگ دارد. من افتخار می‌کنم که در این کشور هستم. ایران مرکز تمدن شرق است و هر قسمت آن مملو از تاریخ و تمدنی بزرگ است. من حتی اگر از ایران هم بروم هرگز نمی‌توانم اینجا را فراموش کنم. فرهنگ اینجا حالا فرهنگ من است. من نه تنها فرهنگ اینجا را دوست دارم که از مردم ایران هم خیلی خوشم می‌آید. مردم اینجا خیلی گرم هستند.

***قطعا با شخصیت‌های برجسته ایران زمین هم آشنا هستی؟ چقدر فرصت کرده‌ای که نقاط باستانی کشور ما را از نزدیک ببینی؟**

**اینجا چیزهایی را می‌بینی که هیچ جای دیگر نمی‌توانی ببینی. هیچ کشوری مثل ایران نیست و من تقریبا همه جای آن را گشته‌ام؛ از چغاز نبیل و شوش دانیال گرفته تا بم قبل از زلزله و پرسپولیس (تخت جمشید). دلیلش هم این است که تاریخ را دوست دارم و این علاقه از دوران مدرسه با من همراه بوده است. من فردوسی را می‌شناسم، سعدی و حافظ را می‌شناسم و می‌دانم حکیم ابوعلی سینا چه کسی بوده است. یک خاطره جالب هم دارم. زمانی که سرمربی فولاد بودم در یکی از سفرهایمان به شیراز زمانی که قصد داشتم از اردو خارج شوم، مدیر باشگاه از من پرسید کجا می‌روی؟ و من در جواب او گفتم می‌خواهم بروم و پرسپولیس را از نزدیک ببینم. برای من جالب بود که یکی از بازیکنان تیم نمی‌دانست پرسپولیس کجاست!

***در این سالها در شهرهای زیادی زندگی کرده‌ای. در اهواز، در بندرعباس، در همدان، در گیلان و البته تهران... زندگی در کجا شیرین‌تر بود؟**

**شیرین‌ترین روزهای زندگی‌ام را در اهواز داشته‌ام. شهری جنگزده با مردمی سختکوش. شاید همین سختی‌ها باعث شده که مردمان اهواز مردمانی خونگرم باشند. برای خیلی از ایرانی‌ها زندگی کردن در اهواز با آن گرمای وحشتناک و آن گرد و غبار آزار دهنده آسان نیست اما برای من زندگی در این شهر و در کنار مردمان خونگرم و دوست داشتنی‌اش آن‌قدر جذاب بود که چهار سال در فولاد ماندم و این شهر را با خاطراتی شیرین ترک کردم.

***یحیی گل محمدی قبلا شاگرد شما بود. چطور حاضر شدید که در پرسپولیس دستیار او باشید؟**

**بله! یحیی چهار سال شاگرد من بود اما من دوست دارم او موفق باشد. برایم مهم نیست که دستیار باشم و یا مربی، من می‌خواهم کارم را انجام بدهم. یحیی قبلا بازیکن من بود و پسر خیلی خوبی است. زمانیکه سرمربی پرسپولیس شد به من زنگ زد و از من خواست که کمکش کنم. من هم چون می‌دانستم یحیی در پرسپولیس کار سختی دارد قبول کردم که در کنارش باشم.

***فکر می‌کنی یحیی در پرسپولیس می‌تواند موفق باشد...**

**نمی‌دانم! او تا الان خیلی خوب در پرسپولیس نتیجه گرفته است، اما نباید فراموش کرد که یک مربی همیشه برنده نیست. برای همین باید به گل محمدی فرصت بیشتری داد. او بازیکن بزرگی بود و حالا می‌تواند مربی بزرگی هم باشد. او خوب کار می‌کند و می‌تواند آینده درخشانی داشته باشد.

***خودت هم زمانی سرمربی پرسپولیس بودی. آن شروع رویایی و بعد نتایج بدی که باعث شد با ناخوشی از این تیم جدا شوی... پرسپولیس در همه این سالها کم و بیش با مشکلاتی، دست و پنجه نرم کرده. فکر می‌کنی چرا این تیم در سالهای اخیر پرنوسان بوده است؟**



من در شهرهای زیادی زندگی کرده‌ام اما زندگی در اهواز با وجود سختی‌هایش از همه جذاب‌تر بود

**برای خود من هم جالب است که چرا. پرسپولیس تیم بزرگی است اما در ۱۳ سال گذشته فقط دو بار قهرمان ایران شده. این روند برای تیم پرطرفداری مثل پرسپولیس جای تعجب دارد.

***خیلی زود از جمع کادر فنی پرسپولیس جدا شدی... دلیلش چه بود؟**

**من در این مدت در مواردی چون نحوه تمرینات و آنالیز حریفان مشاوره‌های زیادی به یحیی دادم اما از اول هم قرار نبود این همکاری طولانی مدت باشد. طی مذاکراتی که با رویائیان داشتم قرار شد در آکادمی باشگاه پرسپولیس و به عنوان مربی تیم‌های پایه این باشگاه فعالیت کنم. کاری که خودم شخصا به آن علاقه دارم.

***خیلی از مربیان مطرح ایرانی دوست ندارند در رده‌های پایه مربیگری کنند و می‌خواهند از همان ابتدا در تیم بزرگسالان سرمربی باشند. دلیل علاقه شما به کار در رده‌های پایه چیست؟**

**هیچ چیز مهم‌تر از بازیکنان نوجوان و کم سن نیست. توجه کردن به این موضوع خیلی مهم است و همه باشگاه‌ها باید به آن توجه کنند. علاقه اصلی من بیشتر این است که بر روی این رده سنی کار کنم. توسعه فوتبال وقتی عملی می‌شود که رده‌های پایه مورد توجه قرار بگیرند. من در جنوب کشور بازیکنان کم سن و سال زیادی دیدم که برخی از آنها در حالی که ۱۶ و یا ۱۷ سال بیشتر نداشتند مهارت زیادی از خودشان نشان می‌دادند. مطمئن باشید اگر به آنها توجه شود آینده بهتری در انتظار فوتبال ایران خواهد بود.

***راستی تا به حال شده در ایران احساس غربت کنی؟**

**خیلی. این تنها مشکلی است که من در این سالها داشته‌ام. زمانیکه برای اولین بار به ایران آمدم نوه‌ام فقط شش سال داشت اما حالا او به دانشگاه رفته است. من زمان‌های زیادی دور از خانواده‌ام بوده‌ام.

***کمی هم در مورد خانواده بگو...**

**الان ۴۲ سال از ازدواج من می‌گذرد. من یک پسر و یک دختر دارم. همسرم تقریبا هر سال دو بار به ایران می‌آید. پسرم هم دو بار به ایران آمده. باید بگویم آنها هم مثل من ایران را دوست دارند و همیشه استقبال می‌کنند که به ایران بیایند.

***آینده کاری بگوویچ در فوتبال ایران؟**

**هنوز هم تصور می‌کنم که می‌توانم آینده خیلی بهتری در فوتبال ایران داشته باشم. فوتبال ایران پر از استعداد است و من دوست دارم که با کمک این استعداد بخشی از آینده خوب فوتبال شما را بسازم. من کارم را در فوتبال ایران دوست دارم و همچنان به آن ادامه می‌دهم.

***به عنوان آخرین سئوال! پشیمان نیستی که بخش زیادی از عمر مربیگری را در ایران گذرانده‌ای؟**

**مسلمانه! من فقط برای فوتبال به ایران آمده‌ام اما آنچه که الان مرا در اینجا نگه داشته، فوتبال نیست. احساس واقعی من این است که انگار در ایران متولد شده‌ام. وقتی به این کشور آمدم اهداف زیادی در سر داشتم و حالا باور دارم که همه آن هدف‌ها را عملی کرده‌ام. مطمئن هستم اگر می‌خواستم به جای دیگری بروم نمی‌توانستم این چنین موفق باشم. به همین خاطر فکر می‌کنم شانس بسیار بزرگی داشتم که به ایران آمدم. من ایران را بسیار دوست دارم. ■

قهرمانان کشتی فرنگی در زندان دیزل آباد کرمانشاه



تیر ۱۳۹۱، بابک و محمد قربانی قهرمانان کشتی فرنگی ایران در ارتفاعات کرمانشاه همراه همدیگر مشغول شکار بودند. در مسیر بازگشت وقتی مشغول شنا بودند، ممانعت افراد حاضر در محل، منجر به درگیری فیزیکی شد. مشاجره‌ای که به تیراندازی با تفنگ شکاری انجامید.

هر دو برادر اینک در زندان هستند. بابک قربانی قهرمان جام جهانی که تیر از تفنگ او شلیک شده، قهرمانان دو وزن المپیک لندن را با اختلاف چشمگیر شکست داده. آلن خوگائف قهرمان ۸۴ کیلو از روسیه را ۱-۸ مغلوب کرده و قاسم رضایی را نیز در لیگ بعد از کسب ۶ امتیاز، ضربه فنی کرده.

بالاژ کیس قهرمان سال ۲۰۰۹ جهان (مجارستان)، اصلانبک خوشتوف قهرمان المپیک پکن از روسیه و محمد عبدالفتاح (مصر) قهرمان سال ۲۰۰۶ جهان و آرتور آلکسانیان نفر سوم المپیک لندن از ارمنستان، فقط تعدادی از قهرمانان سرشناس جهان هستند که به قربانی باخته‌اند.

غیر از قاسم رضایی که قهرمان المپیک شد، امیرعلی اکبری دیگر رقیب داخلی بابک قربانی، تصمیم گرفت تابعیت خود را تغییر دهد و از این به بعد برای تیم ملی جمهوری آذربایجان کشتی خواهد گرفت.

بابک قربانی درباره حادثه می گوید: «کاش پایم می‌شکست و راهی کوهستان نمی‌شدم. قبل از عزیمت، ناخودآگاه به مادرم گفتم حلالم کند. آرزو دارم روزی مدال المپیک را به مادر سجاد عزیز و از دست رفته اهدا کنم، اما اگر جای خانواده متوفی بودم هم بابک قربانی را نمی‌بخشیدم. کاش عکس این قضیه اتفاق افتاده بود و امروز جای سجاد، من در خانه ابدی آرمیده بودم.»

محمد قربانی قهرمان فوق سنگین ایران هم گفت اگر می‌دانستم بابک در یک لحظه از ترس، مرتکب خطا خواهد شد، خود را جلوی او می‌انداختم تا جوان دستگل مردم پرپر نشود.

از این دو برادر پس از حادثه تا نوروز امسال، نقل قولی منتشر نشده بود. تا این که این مصاحبه با وساطت حمید سوریان و توسط حسین زارعی کارشناس کشتی در زندان دیزل آباد کرمانشاه انجام شد.

بابک می گوید: «وقتی قاسم رضایی در المپیک لندن طلا گرفت، بیست روز بود زندانی شده بودم. کشتی‌هایش را دیدم، طلای المپیک نوش جانش. پسر زحمتکشی است. زمانی که مدال‌های توزیع شده را دور گردن بازندگان خارجی در اوزان مختلف دیدم، به خودم می‌گفتم چه اتفاقی افتاده که حریفان خارجی و بازنده‌های همیشگی من در لندن جشن گرفته‌اند، اما من در این چهاردیواری لعنتی عزادار هستم؟»

یکی از مسئولین زندان هم گفته: «وقتی قاسم رضایی کشتی می‌گرفت، نگاهم به بابک افتاد و دیدم مشغول گرم کردن خودش است! به بابک گفتم چکار می کنی؟ یک دفعه به خودش آمد و گفت برای لحظاتی تصور کردم قرار است خودم به روی تشک بروم.»

بابک قربانی تاکید کرده: «اگر زمان به عقب برگردد، فاجعه را خواهم بوسید و فوری به خانه خواهم رفت. چه کسی دوست دارد مُهر قاتل روی پیشانی‌اش بخورد؟ حاضرم خودم تکه تکه شوم، اما یک تار موی سجاد کم نشود. کاش عکس این قضیه اتفاق افتاده بود و امروز این من بودم که چند ماه از خبر مرگم می‌گذشت!»

در این مدت از بین قهرمانان، حمید سوریان، طالب نعمت‌پور، سامان طهماسبی، حمید زارع و افشین بیابانگرد نیز به ملاقات برادران قربانی رفته‌اند. می گویند محمد بنا هم زحمت کشید و به ملاقاتمان آمد. «دلمان برای داد زدن‌های بنا لک زده. حسن رنگرز هم به دیدن ما آمد و قول اهدای یک تخته تشک کشتی را به زندان داد. اما برایش میسر نشده.»

حمید سوریان در این باره قول پیگیری داد که یک تخته تشک به زندان دیزل آباد کرمانشاه اهدا شود تا زندانیان بتوانند ورزش کنند.

درخواست جنجالی باشگاه الهلال در خصوص میزبانی تیمهای ایرانی!



آنچه در دو هفته گذشته بین دو باشگاه استقلال و الهلال رخ داده، هر روز با تحریک روزنامه‌های عربستانی وارد مرزهای جدیدی می‌شود.

امیر عبدالرحمن ابن مساعد رئیس باشگاه الهلال از باشگاه‌های سعودی، قطری و اماراتی شرکت کننده در لیگ قهرمانان آسیا خواست برنامه و موضع مشخصی در برابر مساله تحریکات که باشگاه‌های کشورهای حاشیه خلیج فارس در ایران با آن مواجه می‌شوند، اتخاذ کنند.

رئیس باشگاه الهلال از طریق سایت اجتماعی تویتر بر ضرورت توجه فدراسیون آسیا بر خواسته‌ی تیم‌های کشورهای حاشیه خلیج فارس، مبنی بر انجام بازی‌های این تیم‌ها در برابر حریفان ایرانی خود در زمین بی‌طرف و یا انتقال ایران به گروه تیم‌های شرق آسیا تاکید کرد.

عبدالرحمن ابن مساعد افزود: تیمش در خلال بازی در برابر استقلال ایران در معرض تنگناها و تحریکات زیادی قرار گرفته است، که از بدو ورود تیم به فرودگاه شروع شد و در هتل هم این مشکلات ادامه داشت. حتی در راه بازگشت از ورزشگاه به هتل در معرض پرتاب سنگ قرار گرفتیم، در ورزشگاه هم بازیکنان در معرض پرتاب ترقه و مواد آتش‌زا بودند. البته بازیکنان الهلال برای چنین شرایطی کاملا آماده بودند، چرا که این مسایل بخاطر نتیجه بازی بود که با یک گل بسیار زیبا دگرگون شد.

رئیس الهلال در ادامه از ارائه درخواستی به کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال آسیا خبر داد که در آن خواهان اضافه نمودن بند امنیت به مسابقات لیگ قهرمانان آسیا شده است.

این اتفاقات در شرایطی است که دو باشگاه الهلال و الاهلی هم در ۲ هفته گذشته به ایران آمده و رفته‌اند و با هیچ مشکلی مواجه نشده‌اند. اما مورد باشگاه الهلال، با توجه به قدمت و اعتبار این باشگاه در عربستان، کمی سیاسی به نظر می‌رسد. شاید هم الهلال با توجه به شدت رقابت در این گروه و احتمال حذف، به دنبال جذب رقبای عرب و تنگ کردن حلقه علیه استقلال است که در حال حاضر در صدر گروه قرار دارد.

عابدزاده شلاق نمی‌خورد!



احمدرضا عابدزاده که به دلیل مصاحبه علیه پزشک اسبق خود به ۵۰ ضربه شلاق از سوی دادگاه مطبوعات محکوم شده بود، حالا به حکم دادگاه تجدید نظر و در حالی که خارج از ایران به سر می‌برد باید یک میلیون تومان به شاکی پرداخت کند. با این وجود گلر سرشناس فوتبال ایران این مجازات را عادلانه نمی‌داند و می‌گوید عملی که سال‌ها قبل روی پایش انجام داده با موفقیت همراه نبوده و باعث مشکلاتی عدیده در زندگی او شده و دلیل این نقص را اشتباه پزشک خود می‌داند. چیزی که البته ارتباطی با دادگاه او پیدا نمی‌کند و قضات پرونده در مرحله بدوی و تجدید نظر تنها به حرف‌های او در یک مصاحبه استناد کرده‌اند و این حکم را برای الفاظی که عابدزاده درباره پزشک خود استفاده کرده حکم داده‌اند. سال قبل بود که عابدزاده به دلیل مصاحبه‌اش درباره دکتر مددی اولین جراح خود ممنوع الخروج شد. او در آن زمان به ۵۰ ضربه شلاق محکوم شد اما پس از اعتراض این حکم ۵۰ ضربه شلاق به یک میلیون جزای نقدی تبدیل شده و چون عابدزاده این پول را پرداخت نکرده با خواست شاکی و پیگیری او حساب بانکی عابدزاده مسدود شده است.

اخاذی از کاپیتان‌های پرسپولیس



۲ کلاهبردار که دنبال اخاذی از مهدی مهدوی کیا و علی کریمی بودند شناسایی شدند. پس از خداحافظی مهدی مهدوی کیا از فوتبال، ۲ فرد ناشناس بارها با تماس تلفنی به این بازیکن و علی کریمی، خود را نمایندگان سازمان لیگ برتر معرفی کردند. آنها به این ۲ بازیکن اعلام کرده بودند که قصد دارند در مراسمی از آنها توسط سازمان لیگ تقدیر و تشکر شود. این موضوع از سوی مهدوی کیا و کریمی مشکوک به نظر می‌رسید، به همین دلیل آنها این مسئله را با مسئولان باشگاه پرسپولیس در میان گذاشتند که پس از رایزنی با عوامل اجرایی تیم فوتبال پرسپولیس و مذاکراتی که با مسئولان سازمان لیگ شد، مشخص گردید این ۲ فرد به هیچ عنوان در سازمان لیگ سمتی ندارند و به دنبال کلاهبرداری هستند. از همین رو مکاتبات لازم و شماره تلفن این افراد در اختیار حراست وزارت ورزش گذاشته شد. مسئولان حراست نیز اعلام کرده‌اند که این ۲ نفر شناسایی شده‌اند و قرار است به زودی توسط مسئولان ذیربط نسبت به تخلفات آنها رسیدگی شود.

اولین مربی زن گالاتاسرای: نام من احساس است!



بعد از اعلام محرومیت ۹ جلسه‌ای فاتح تریم از همراهی گالاتاسرای در رقابت‌های لیگ ترکیه به دلیل درگیری با داور، حالا سران این باشگاه به دنبال جانشین موقتی برای مربی موفقشان هستند.

این در حالی است که اومیت داویلا و حسن ساس، دستیاران تریم هم برای یک و دو جلسه از همراهی گالا محروم هستند و از همین رو این احتمال وجود دارد که خانم دیو گوار دوگان، مربی ذخیره‌های گالاتاسرای، اولین بانویی باشد که به صورت موقت هم که شده به عنوان یک سرمربی روی نیمکت مربیگری یک تیم در سوپرلیگ ترکیه قرار خواهد گرفت.

فاتح تریم بعد از اعتراض شدید به داوری در جریان بازی تیمش مقابل مرسین ایدمانیور دو قبل از مصاف تیمش در دور برگشت مرحله یک چهارم پایانی لیگ قهرمانان اروپا مقابل رئال مادرید، از سوی داور مسابقه اخراج شد و حالا با این محرومیت سنگین مواجه شده است.

حالا انتظار می‌رود که خانم اردوگان در بازی گالاتاسرای مقابل کاردمیر کارابوک روی نیمکت مربیگری تیم گالا قرار بگیرد. این در حالی است که خانم اردوگان و کلودیو تافارل، مربی دروازه‌بانان گالا تنها ۲ گزینه‌ای هستند که می‌توانند جای خالی تریم در این هفته‌ها را پر کنند و خود تریم هم در صحبت‌هایی گفته: «اردوگان و تافارل ممکن است در بازی با کارابوکسپورت روی نیمکت مربیگری بنشینند.»

حالا او، بانوی شماره یک ترکیه است. کسی که قرار است دروگبا و اسنایدر و آلتین توپ را به سمت پیروزی پیش ببرد. بد نیست بدانید معنای اسم او، دویگو؛ احساس است. کسی که تریم در بازی قبلی در لحظه دعوا با داور و اخراج از زمین به کناری هلش داد تلادش بیاورد این ورزش کماکان در تیول مردهاست.

ابراز علاقه رونالدو به یادگیری قرآن مجید



شبکه تلویزیونی رئال مادرید عربی به نقل از سایت اسلامی «باکسبانجام» اندونزی خبر داد که مسعود اوزیل به هنگام تنها شدن با رونالدو برای او قرآن تلاوت می‌کند و ستاره پرتغالی رئال مادرید به دقت گوش می‌کند و این کار را دوست دارد.

این سایت اندونزیایی به نقل از اوزیل نوشت: وقتی که با رونالدو تنها می‌شوم برای او قرآن می‌خوانم و او از این کار من استقبال می‌کند. رونالدو همواره از من می‌خواهد که چگونگی خواندن قرآن را به او یاد دهم. الان او می‌تواند بعضی از حروف را از هم تشخیص دهد. او سوره «فاتحه» را بیشتر از دیگر سوره‌ها دوست دارد. در حال حاضر کریستیانو رونالدو با ایرینا شایک مدل روسی زندگی می‌کند. شایعه شده است که نامزد او از یک خانواده مسلمان چچنی است

مسابقات ویلچررانی ارتش

در ادامه برنامه های سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران در گرامیداشت روز ارتش و سالگرد شهادت سپهبد صیاد شیرازی، یک دوره مسابقه ویلچررانی جانبازان ارتش برگزار شد.

به گزارش روابط عمومی این سازمان، در این دوره از مسابقه که به میزبانی ارتش برگزار شد، ورزشکاران معلول و جانباز از یگانهای تابعه ارتش مزار امیر شهید سپهبد صیاد شیرازی تا حرم مطهر امام خمینی را طی نمودند. بر اساس این گزارش، در پایان مسابقه که با حضور امیر سرتیپ ۲ علی مجد آرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش و جمعی از مسئولین تربیت بدنی ارتش و مدیران نیروها برگزار شد، از نفرات و تیمهای برتر تجلیل و قدردانی بعمل آمد.



کامیابی نهادی در این است که بتوانی زندگی را به شیوه خود سپری کنی

● کریستوفر مورلی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

به جهنم که کفش‌هایم نیست

مهناز صبوری، ۳۲ ساله، متأهل، خانه‌دار

یک سال است مدام خواب کفش می‌بینم. خواب دیدم شبستان بزرگی است. وسطش یک کُپّه کفش بود. کفش‌های خودم گشتم. پیدا نکردم. شوهرم(۳۸ ساله، دانشجو) دم در منتظرم بود. گفتم به جهنم و رفتم. باز خواب دیدَم می‌خواهم به کلاس زبان بروم. توی جاکفشی خانه گشتم و کفشم را پیدا نکردم. از کمد، کفش مجلسی پوشیدم و رفتم. خواب دیدم استاد زبانم در خانه‌ی ما بود. خواهر و مادرم هم بودند. من لباس راحتی خانه تنم بود. خیلی خجالت کشیدم ولی امکانش نبود که لباسم را مناسب کنم. به‌جایش دنبال کفش‌هایم گشتم. هیچ کفشی مال من نبود. باز خواب دیدم در جشن عروسی کسی هستم. عروس، دیده نمی‌شد. استادم داماد بود. من لباس راحتی تنم بود. کفش نداشتم. به قسمت مردها رفتم تا به شوهرم بگویم برایم کفش بیاورد. در آنجا به خودم گفتم: شوهرم که به عروسی نیامده. بیدار شدم.

تعبیر

معمولاً در خواب‌های خانم‌ها کفش نماد زوج آنهاست. از دوست گرفته تا شوهر و حتی از مردی که در زندگی آنها نیست. کفش در خواب شما نماد نارضایتی شماست از زندگی زناشویی. این اتفاق از یک سال پیش در خواب‌های شما نمایان شده. اول شاید اگر بیشتر می‌گشتید، کفش را پیدا می‌کردید ولی مانعی به نام شوهر جلو در منتظر شما بود بنابراین قید کفش دلخواه را زدید و رفتید. اگر در این خواب، کلمه به‌جهنم را نمی‌گفتید، کفش شما پیش شوهرتان بود که بهترین حالت زناشویی است. در خواب دوم، نمادها واضح‌تر می‌شوند. کفش پیدا نمی‌کنید و با کفش مجلسی به کلاس زبان می‌روید. اینجای خواب به ما می‌گوید ریشه این کفش‌ها در کلاس زبان است. کفش مجلسی نماد جلوه‌گری شماست. کلاس جای جلوه‌گری دانش است و اگر کسی جلوه‌گری ظاهری برایش مهم‌تر بود، پس در آنجا به کسی دلبستگی دارد. در خواب‌های سوم و چهارم، باز هم نمادها واضح‌تر می‌شوند و استاد زبان هم پیدایش می‌شود. در اینده خواب، کسانی حضور دارند که بازدارنده‌اند و شما را به فکر خانواده می‌اندازد. آنجا که می‌خواهید از شوهر بخواهید کفش بیاورد، یعنی دنبال چاره‌ای هستید تا این عاطفه نوپا به خانواده آسیب نزند. آشکارا از خواهر و مادر و همسر کمک می‌خواهید(در خواب) در بیداری هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده و در حد جوانه‌ای کوچک است. من به شما نمی‌گویم چه کنید فقط می‌گویم تجربه و آمار نشان داده‌اند که بیشتر این کلاس‌ها به‌جای این که سودمند باشند، زیان‌بارند. روز اول باید هدف خود را از کلاس رفتن مشخص کنیم و هر وقت دیدیم داریم از هدف دور می‌شویم، مسیر را اصلاح کنیم. هدف شما از کلاس رفتن چه بوده؟ آیا هنوز در همان مسیر هستید؟

می‌خوام زنم رو ببرم خونه

زیور دارابی، ۲۴ ساله، مطلقه، شاغل، تهران

خواب دیدم برایم کاناپه آورده‌اند. شاید هم خودم خریده بودم. وسط اتاق بازش کردم. به تخت تبدیل شد. به خواهرزاده‌ام که دختری ۱۴ ساله است، گفتم دلت بسوزد! مادرت می‌تواند چنین کاناپه‌ای برایت بخرد؟ تخت هم هست. بعد دیدم شوهر خواهرم و مادرش آمدند. برادر شوهرش هم آمد. در بیداری، زنش را طلاق داده. جلو جمع گفت می‌خواهم بروم زنم را بیاورم خانه. گفتم: تو که طلاقش داده بودی! پس چرا می‌خوای بری دنبالش؟

تعبیر

کاناپه‌ای که تخت می‌شود، نماد شوهری است که موقتی است و نمی‌شود به او امید بست. آنجایی که به آن دختر می‌گویید دلت بسوزد... نماد این است که افزون بر این که مقداری با هم رقابت دارید، او فامیل کسی است که با هم ارتباطی دارید. در ادامه خواب، آن شخص نمایان می‌شود: برادر شوهر خواهرتان! شما مطلقه‌اید. او هم زنش را طلاق داده. حالا شما دو نفر با هم روابطی دارید. و گمان کنم سخنان شیرین هم زیاد بلد است: اگر قبل از ازدواجم تو را دیده بودم، فقط تو! او دو تا زن طلاق داده. برای هر دو هم حق به‌جانب است خوب است حالا که کاناپه‌ای از راه رسیده که تخت هم هست، بیشتر دقت کنید. در خواب شما، معلوم نیست چه کسی کاناپه را آورده. چرا در خانه خواهر شماست؟ چون موقتی است. آن آقا چرا می‌خواهد زنش را برگرداند؟ چون ناخودآگاه از شما باهوش‌تر است و می‌داند که این آقا مرد زندگی نیست و حرف‌هایش را به دلیل هیجانات خاصی می‌زند و ریشه ندارند. بیست و چهارساله‌ای که در چهارده سالگی ازدواج کردی و پنج سال طول کشید تا طلاقت را گرفتی. مبادا بار دیگر تاریخت را تکرار کنی.

صدای گام من بود نه زلزله!

محمود حمیدی، ۲۱ ساله، مجرد، سرباز، بروجرد

خواب دیدم در پشت بام سربازخانه هستم. حس کردم زمین لرزید. شتابان از بام به حیاط پریدم و زیر پایم میز گذاشتم و سقف سربازخانه را با دست گرفتم تا زلزله تمام شد. بعد با خیال راحت از میز پایین آمدم و رفتم به پدر و مادرم بگویم نگران نباشید. شما را نجات دادم ولی دیدم پدرم عصبانی است و می گوید میزم مرا کجا بردی؟ ماجرای زلزله را برایش تعریف کردم. با خشم فریاد کشید که‌ای ترسو! آن زلزله نبود. من داشتم به خانه می‌آمدم و زمین زیر پایم می‌لرزید. معمولاً از این خواب‌ها می‌بینم. مثلاً یک بار دیدم شیر حمله کرده. صدای غرش آن را شنیدم و تفنگ شکاری پدرم را برداشتم تا شیر را بکشم. انگار در حیاط پادگان بودم. پدرم آمد و عصبی شد که این صدای فریاد من بود نه غرش شیر! یک بار دیدم صخره‌ای روی سینه‌ام افتاده. با زحمت زیاد آن را کنار زدم. به اتاق فرمانده رفتم و گفتم چه کاری کرده‌ام. فرمانده با لحن پدرم گفت:ای ترسو آن دست من بود بر سینه‌ات. صخره کجا بود! شش ماه است از این خواب‌ها می‌بینم.

تعبیر

این خواب‌ها را در روزگار سربازی دیده‌اید. پدر، نماد کسی است که در سربازخانه از او می‌ترسید. شاید فرمانده پادگان باشد. آدم بی‌دلیل از کسی نمی‌ترسد. اگر خطایی نمی‌کنید که نکرده‌اید، ترس شما به دلیل پایین بودن اعتماد به‌نفس است. چه در سربازخانه باشید چه در پادگان، این کمبود اعتماد به‌نفس با شما هست و هر کاری که می‌کنید، با ترس همراه است: مبادا مرا قضاوت کنند! به همین دلیل است که هر کاری که می‌کنید، به نظر شما جالب نیست و دیگران آن را کوچک می‌بینند. خواب می‌خواهد شما را قهرمان جلوه دهد پس به جنگ زلزله و شیر و صخره می‌روید ولی باز هم نمی‌توانید قاضی را راضی کنید. قاضی شما در این خواب، فرمانده شماست اما چرا داوری را پیش پدر می‌برید؟ زیرا از کودکی شما را داوری کرده. حتی ممکن است این داوری‌ها هرگز در واقعیت وجود نداشته باشند و فقط در ذهن شما رفت و آمد کنند که مگر ریشه در ترس شما دارد. واهمه نکنید. کارهایتان را انجام بدهید. اگر خوب انجام نشدند، بگویید دفعه بعد بهتر انجام خواهم داد.

■

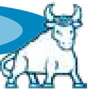
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



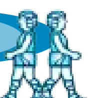
هنوز از موضوعی مهم و حیاتی که می‌رود تا به سرانجام برسد رهایی نیافته‌اید، موضوع جدیدتری گریبان گیرتان می‌شود و البته یقین دارم که در این مورد هم بهترین فکر را به مرحله اجرا درمی‌آورید هر چند که در مدت کوتاهی تحت فشار باشید و تصورات منفی رهایتان نکنند. در مورد اطرافیانتان هم، ای کاش همان‌قدر که به آنها اعتماد می‌کنید رفتارهای مثبت و ارزشمندشان را هم ببینید و اینطور نشود که هر کس هر کاری انجام می‌دهد، وظیفه‌اش هست و بس!

اردیبهشت



در نقطه‌ی میانه گیر کرده‌اید، از یک سو می‌خواهید از همه چیز دست بکشید و به آرامش دست پیدا کنید و از سوی دیگر میلیون‌ها ایده و تفکر جدید در مقابل دیده‌تان رژه می‌روند و نمی‌گذارند آسوده خاطر بمانید. البته شما خوب می‌دانید که باید چگونه عمل کنید و فقط چشم انتظار یک پشتیبانی و کمک و اعتماد بی‌شائبه هستید و امیدوارم به آنچه می‌خواهید برسید، هر چند خیلی‌ها می‌اندیشند که همین حالا هم رسیده‌اید و من می‌دانم که چنین نیست!

خرداد



در شرایط جدید و محیط جدیدتری پا گذاشته‌اید ولی هنوز نتوانسته‌اید ذهنتان را آرام کنید و با وجود این که دم از گذشت خود می‌زنید، شب و روز به فکر ناحقی که در ذهنتان ساخته‌اید، هستید و همین حالت‌ها آرامش را از شما ربوده است در حالی که اگر خوب توجه کنید، کسانی که از نظر شما و از نظر ذهنی از شما خیلی جلوتر بودند، حالا این شرایط را ندارند و اگر در خاطرتان باشد شرایط شما در یک محیط استثنایی امکان‌پذیر شد وای کاش قدرش را بدانید و در این راه روی تعصبتان تکیه کنید!

تیر



وقتی با خودتان خلوت می‌کنید می‌گویید که در زندگیتان خوب عمل کرده‌اید و کوتاهی خاصی از شما سر نزده است، اما اگر خوب دقت کنید، نمی‌شود در این باره با قاطعیت حرف زد، همانطور که درباره اطرافیان نمی‌شود با قاطعیت صحبت کرد. پس دلتان را آرام کنید و با پشتکار عجیبی که در شما سراغ دارم پیگیر تضمین آرامش فردای زندگیتان باشید. البته مسایل مالی و خانوادگی را در این موضوع تعیین کننده ندانید.

مرداد



پا پیش گذاشته‌اید و تخته گاز پیش می‌روید و اصلاً توجه ندارید که شرایط با گذشته خیلی فرق کرده و دیگر نمی‌شود مثل آن روزها هر طور که می‌خواهید عمل کنید و دیگر اعضای خانواده را هم باید درگیر و دار زندگیتان به دقت مورد توجه قرار دهید. البته اگر قصد دارید آنها را داشته باشید و هنوز هم در دلتان به دنبال پنجره‌ای باز نمی‌گردید. چرا که هر رفتنی یک آمدن دارد و وقتی قصد آمدن به جایی را دارید نباید پل‌های پشت سرتان را از میان بردارید!

شهریور



در دلتان غوغایی عجیب برپاست و در مورد ماجرایی بسیار مهم و تعیین کننده این پا و آن پا می‌کنید در حالی که اصلاً توجه ندارید که یک سوءتفاهم و یا یک نارضایتی تا چه عمقی از روح طرف مقابلتان را خدشه‌دار خواهد کرد. در مورد مسائل بیرون از خانه هم توصیه می‌کنم همه مشکلات را از عوامل بیرونی نبینید و در مورد میزان خواستن‌های خودتان هم کمی فکر کنید و بدانید که اگر ذهنتان را دچار تعدیل کنید سفره پربرکتی را پیش رو خواهید دید!

مهر



دست به حرکتی نوزده‌اید، حرکتی که خودتان هم خوب می‌دانید خیلی ریشه‌ای نیست و فقط در حد یک دلخوشی می‌تواند برای شما عمل کند. اما من معتقدم در همین حدش هم خوب است و به طور قطعی می‌تواند یک پله پرش محسوب شود اگر حواستان به زیردستان هم باشد و بپذیرید که شما هم باید پله پرش دیگران شوید و مانع پیشرفت آنان نشوید. در مورد ترس‌های گاه و بیگاهتان هم توصیه می‌کنم خیلی موضوع را جدی نگیرید و بگذارید که روال طبیعی ماجرا طی شود.

آبان



آزاد و رها در گوشه نشسته‌اید و آینده خودتان را سبک سنگین می‌کنید و غافل هستید که گاه نباید تا این حد در مورد مسایل مهم و تعیین کننده کوتاهی کرد! البته قبول دارم که فردی قانع و متواضع هستید، اما گاه موفقیت در زندگی هیچ ارتباطی با زیاده‌طلبی ندارد و این شما هستید که تعیین می‌کنید زندگی آرامی را پیش رو داشته باشید یا روزها و ماه‌های پر از دغدغه و پیچ و خم را. در مورد فرد ذهنی‌تان هم توصیه می‌کنم بی گدار به آب نزنید، همین!

آذر



می‌روید و می‌آیید، گاه می‌دوید و گاه خسته و ویران گوشه‌ای می‌نشینید و دم نمی‌زنید و توجه ندارید که این عمر شیرین شماست که به سرعت می‌رود و جایگزینی هم ندارد. البته می‌پذیرم که داشته‌های شما هم محدود است، اما شما هم باید بپذیرید که همیشه اینگونه پرقدرت و خندان نخواهید بود و از همین حالا باید به مسایل با دقت بنگرید. در مورد شیطنت‌های گاه و بیگاه شما هم باید بگویم که دیگر این بازی لوث شده و از شما انتظار می‌رود که پخته‌تر عمل کنید!

دی



باز هم یک موضوع جدید پیش کشیده شد و باز هم غم کهنه‌تان جانی تازه گرفت و می‌رفت که بحرانی عجیب را پی بریزد که یک واسطه پا پیش گذاشت و فعلاً تا حدودی مشکل حل شده اما این دایمی نخواهد بود و باید فکری اساسی برای آرامش ذهنی‌تان بکنید و به این سادگی‌ها همه چیز را در بحران قرار ندهید. در مورد شخص مقابلتان هم یقین بدانید که نمی‌توانید با قاطعیت ذهنش را بخوانید و این می‌تواند دردسرساز باشد!

بهمن



خوشحالم که مدتی است فکرتان درگیر موضوعی شده اما بدانید که ذهن‌تان بیش از اینها نمی‌تواند کار را از پیش ببرد وای کاش به خودتان یادآور شوید که روح بلندتان خیلی بیش از اینها می‌تواند زندگی را به بازی بگیرد و حالا این روح زیبا و آرام فقط در حد چیزی که شما از او می‌خواهید پرواز می‌کند و اگر جان بگیرد غوغا می‌کند. در ضمن اگر گاهی تنهایی و تنها بودن ذهن شما را آزرد بدانید که همیشه نمی‌شود چنین بود مگر این که اوضاع تحت کنترل کامل باشد!

اسفند



یک انسان استثنایی، معتقد و مهربان آن‌چنان خود را درگیر زندگی نمی‌کند که به قول خودش نتواند نفس بکشد، اگر هم اعتقاد دارید که این چنین نیست پس ای کاش نگذارید از دور اینطور به نظر برسد و تمام اینها بستگی به قدرت عمل شما دارد که بتوانید با وجود همه این عوامل و توجه به آنها چون همیشه متفاوت زندگی کنید. در مورد شک ذهنی‌تان هم توصیه می‌کنم اگر تا به امروز به شواهدی روشن دست نیافته‌اید کمی تجدیدنظر کنید.

خود و مردم را هنگامی می شناسی، که تنها شوی.

● اردوز گ

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



خورش ریواس

مواد لازم برای ۵ تا ۶ نفر:

گوشت: ۵۰۰ گرم بدون استخوان (بهتر است که از گوشت گوسفندی استفاده شود)

پیاز: ۲ عدد متوسط

ریواس: ۱ کیلو گرم

نعنا و جعفری: ۵۰۰ گرم (۳۵۰ تا ۴۰۰ گرم جعفری و ۱۰۰ تا ۱۵۰ گرم نعنا)

روغن: به میزان لازم

نمک: به میزان لازم

در صورتی که مزه ترش این خورش باب میل شما نبود می توانید ۱ تا ۲ قاشق شکر به این خورش اضافه کنید. البته مزه بسیار زیبا و خوش این خورش به دلیل ترشی بسیار لذیذ ریواس می باشد.



امیدوارم که سال خوبی رو پشت سر گذاشته و نوروز ۱۳۹۲ رو با شاد کامی و موفقیت آغاز کرده باشید.

خدا رو شکر می کنم که یک بهار دیگر رو در کنار شما عزیزان آغاز کردم و امیدوارم توفیق داشته باشم که امسال نیز دوشادوش همه همکاران خوبم در این مجله، من هم دوباره خدمتگزار کوچکی باشم برای همه شما هموطنان عزیز و مهربان.

در کنار رودخانه ها، کنار دامنه کوه ها و مکان هایی که آب راکد وجود دارد گیاه خوشرنگ و زیبایی می روید. علاوه بر شکل زیبای این گیاه که چشم نوازی می کند، خواص تغذیه ای بسیار زیاد این گیاه نیز مورد توجه بسیار قرار دارد.

ریواس گیاهی است از تیره ی ترشک ها که ساقه های هوایی و برگ های آن محتوی مواد ذخیره ای واسیدی است و به همین جهت مورد استفاده ی خوراکی قرار می گیرد .

ریواس طبیعت سرد دارد و دارای ویتامین ها و املاح معدنی گوناگونی است. برای تمامی اعضای بدن، ماده ی غذایی بسیار ممتازی شمرده می شود و اثر شگفت انگیز و معجزه آسایی دارد. قابض است و برای تقویت معده و کبد مفید می باشد.

ریواس به خاطر طعم ترشی که دارد، یکی از خوشمزه ترین خورش های فصل بهار به حساب می آید.

خورش ریواس در خانواده های ما ایرانیان نقش بسیار کم رنگی دارد. با توجه به اینکه این خورش بسیار خوشمزه و مقوی است و از نظر آماده سازی کاملا شبیه به خورش کرفس است و اینکه فقط در فصل بهار در دسترس قرار دارد امیدوارم بیشتر به طبخ این غذای پر فایده برای بدن اهمیت داده و حتما آن را در سبد غذایی خانواده خودمان قرار بدهیم انشاءالله.

در ضمن ذکر این نکته هم قابل تامل است که با ریواس نوشیدنی های ترکیبی بسیار خوشمزه، انواع نان، کیک، انواع پودینگ، دسر و... تهیه می شود که مورد توجه بسیاری از مردم در سراسر دنیا می باشد. امیدوارم با این نکات که فقط چند خطی از خواص این نعمت خدادادی است برای یک بار هم که شده خانواده را به فیض خوردن این خورش خوشمزه نائل کنید.

من روش تهیه خورش ریواس با نعنا و جعفری رو در نظر گرفتم چرا که نسبت به خورش ریواس بدون نعنا و جعفری دارای مزه و عطر و طعم فوق العاده بهتر و خوشمزه تری است.

طرز تهیه:

پیاز را پوست گرفته و می شوییم. پس از اینکه پیازها را خرد کردیم در تابه ریخته و سرخ می کنیم.

گوشت را شسته و به تکه های خورشی خرد می کنیم. در اواسط طبخ پیاز گوشت را اضافه کرده و به همراه پیاز تفت می دهیم.

بعد از اینکه گوشت کمی خود را گرفت و کاملا تغییر رنگ داد حدود ۳ لیوان آب به آن اضافه کرده و می گذاریم که کاملا بپزد.

چون گوشت با پیاز تفت داده می شود دقت کنید که پیاز را بدون گوشت خیلی سرخ نکنید چرا که ممکن است وقتی همراه گوشت تفت می خورد رو به سیاهی و سوختگی برود. زمان بندی با خود شماست.

بعد از اینکه آب قابلمه به جوش آمد شعله زیر قابلمه را کم کرده و با شعله ملایم به پخت ادامه می دهیم.

در این فاصله ریواس ها را پوست کنده و می شوییم. حتما ابتدا ریواس را شسته و بعد خرد کنید. ریواس ها را به اندازه ۲ بند انگشت خرد می کنیم و کنار می گذاریم.

نعنا و جعفری را که از قبل شسته بودیم خرد کرده و در تابه ای دیگر ریخته و با کمی روغن سرخ می کنیم. همانطور که حتما می دانید مقدار نعنا نباید زیاد باشد زیرا باعث تلخی خورش خواهد شد.

بعد از این که از پخت کامل گوشت مطمئن شدید نعنا و جعفری سرخ شده را به آن اضافه کرده و اجازه می دهید که با گوشت بپزد. اگر آب قابلمه کم بود می توانید به اندازه لازم برای خورش به آن آب اضافه کنید. در این مرحله خورش باید به روغن افتاده باشد یعنی اصطلاحا قوام لازم را پیدا کرده باشد.

در مورد زمان اضافه کردن ریواس ذکر این نکته لازم است که ریواس باید ۱۵ دقیقه قبل از زمان سرو به خورش اضافه شود زیرا ریواس سریع پخته می شود و ما نمی خواهیم که ریواس در خورش ماله شود.

بعد از اضافه کردن ریواس، نمک نیز به خورش اضافه می شود. قبل از سرو حتما خورش را بچشید چرا که اگر ترشی خورش باب میل شما نبود به آن شکر را اضافه کنید و بعد از اندازه شدن، مزه ملس خورش آن را سرو کنید.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

حتما دستورات غذایی خود را با ذکر نام و مشخصات خود برای ما ارسال کنید و در مجله خودتان مربی آشپزی شوید.

آدرس ایمیل: mmh.chef@gmail.com
تلفن تماس: ۰۹۱۲۱۳۲۵۶۶۱

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❋محمد جان، الفبا برای سخن گفتن نیست. برای نوشتن نام توست. اعداد پیش از تولد تو به صف ایستاده‌اند تا راز زادروز تو را بدانند. ای فرشته آسمانی سالروز زمینی شدنت مبارک. برایت بهترین‌ها را آرزو دارم
تینا بزرگی ـ تهران

❋خاطره عزیزم، دومین سالروز پیوندمان را به تو همسر دلسوز و مهربان تبریک می گویم
همسرت داوود نخجیری

❋خواهر خوبم سیمین جان، دنیا را غرق شادی و شادی را دنیا دنیا برایت آرزومندم. سالروز تولدت مبارک
برادرت داریوش سلطانی ـ اهواز

❋نوه گلم روهام عزیزم، اولین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران گل مریم به تو عزیز دلم تبریک می گویم و امیدوارم همیشه دلشاد باشی
سید مهدی ناصرنژاد و مه‌لقاء شیدایی ـ آمل

❋رضا جان، نهایت احساسم به تو حس عاشقی و دوست داشتن است پس بدان عاشقانه و تا ابد دوستت دارم و برایت سلامتی آرزومندم. ۵ اردیبهشت روز میلادت مبارک
همسرت بتول عطازاده ـ سرایان

❋مهربان پدرم، بی بهانه دوستت داریم و دستانت را بوسه باران می کنیم، وجودت بهترین هدیه خداست ۵ اردیبهشت تولدت مبارک
فرزندانت: هانیه و شهدا شجاعی نیا ـ سرایان

❋میلاد عزیزم، روزها، ماهها و سالها سپری می شوند و تو همان خوب دیروزی، سالروز تولدت را عاشقانه تبریک می گویم
نامزدت نرگس ـ زنجان

❋ریحانه عزیز، وسعت دوست داشتنت همیشه گفتنی نیست، پس به وسعت تمام ناگفتنی های دنیا دوستت داریم تولدت مبارک
برادرت مجتبی دلشاد و فرشته خداپرست ـ مشهد

❋محمود عزیزم، تک تک نفس هایی که می کشم بسته به نفس های توست و این نفسها بهانه‌ای برای تپش قلب من است پس برایم بمان و بدان عاشقانه دوستت دارم. تولدت مبارک
همسرت ساناز شیخ لر ـ ابهر

❋جناب آقای روح‌ا... افشار نیا، فرارسیدن سال جدید بر شما مبارک باد امیدوارم در این سال نو زندگی پر برکتی داشته باشی
نورعلی آل مردان

❋پسر عزیزم، امین جان، دوم اردیبهشت چهاردهمین سالگرد تولدت را به تو تبریک می گوییم. دوستت داریم
پدرت محمد، مادرت معصومه و داداشت، سعید نظام آبادی ـ بم

❋همسر و پدر خوب، جمشید جان، سالروز تولدت و ازدواجمان مبارک باد، امیدوارم همیشه در سایه خداوند سلامت و تندرست باشی
همسرت پری و فرزندانت شبنم و محمد و یلدا سعیدی ـ ایوانکی

❋سمیه جان، تکرار هر چیزی خسته کننده است، اما تو نفسم هستی و نفس کشیدنت برای من باارزش‌تر از هر چیز در دنیاست و نبودنت نابودی زندگی‌ام، ۳۱ فروردین تولدت مبارک
دوستت سارا تهرانی ـ تهران

❋دختر عزیزم، سولماز جان، اول اردیبهشت سالروز شکفتن گل وجودت را با ۱۰ شاخه گل رازقی تبریک می گوییم تولدت مبارک
پدر و مادر و برادرت امیرحسین برزو شهرک الهیه ـ شهرستان گلستان

❋ساناز عزیزم، خواهر خوبم، اول اردیبهشت هجدهمین سالروز یکی شدنمان مبارک، امید است که همیشه در پناه خداوند موفق و موید باشی
برادرت محمدرضا خوشرو ـ تهران

❋امیر محمد، همسر خوب و مهربانم، ۵ اردیبهشت دومین سالروز یکی شدنمان مبارک دوستت دارم تا ابد
همسرت زینب حق پرور ـ خرم آباد

❋پدر و مادر خوبم، ششم اردیبهشت سالروز یکی شدنتان است این روز فرخنده و پر خاطره را به شما دو فرشته الهی تبریک می گویم، دوستتان دارم
دخترتان سیمین رضایی ـ قم

❋برادر مهربان و دوست داشتنی من امید جان، هفت اردیبهشت دوازدهمین سالروز تولدت مبارک دوستت داریم و آرزوی موفقیت و سلامتی را از خدای بزرگ می خواهیم
برادرت احسان و خواهرت الهام شکری ـ اصفهان

❋پدر و مادر جان، سال جدید بر شما دو فرشته الهی مبارک باد، خداوند همیشه وجود نازنینتان را سلامت و تندرست بدارد.
فرزندانت احمد و سمیه و راضیه بخشی ـ تهران

❋از مسوولین و مدیر و معلمین مدرسه کرامت شهرک مهدیه تشکر و قدردانی می کنیم
علی هاشمی ـ شهرک کوثر اصفهان

❋علی و مریم رستگاری پیوندتان مبارک، امیدوارم همیشه خوشبخت و سعادتمند باشید
آرش صالح ـ اصفهان

❋مهناز جان همسر مهربانم تولدت را با تقدیم انبوهی از گلهای یاس و نسترن تبریک گفته و از خدای بزرگ سعادت و سلامتی را خواستارم
همسرت بهروز جعفری ـ اصفهان

❋همسر مهربانم محمد جان ماه فروردین دنیا صدای کودکی را شنید که امروز تنها بهانه‌ای برای نفس کشیدنم است عزیزم تولدت مبارک
همسرت شیما آیینه‌وند ـ هشتگرد

❋علیرضای عزیزم با آمدنت دریا دریا آرامش را به ساحل وجودم آوردی از اینکه هستی ممنون
مریم رحمانی ـ شهرکرد

❋همسر عزیزم ۲۸ فروردین روز میلادت مبارک، دوستت داریم، آرزوی همیشگی ما، سلامتی شماست
همسر، دختر و دامادت بهروز، نیوشا مباشر بهروز، حسن رضائی

❋سید محسن عزیز دوم فروردین پنجمین سالروز ازدواجمان مبارک، عزیزم دوستت دارم
همسر ناهید هستی ـ آبادان

❋شهین خانم، خاله عزیز از لطف و محبت بی‌پایانت ممنون و سپاسگزارم، سال جدید بر شما و پسر گلت مبارک
خواهرزاده‌ات سارا شهنواز ـ قم

❋علی و محمد جان اول اردیبهشت روز تولدتان مبارک، امیدواریم خداوند شما دوقلوهای عزیز را همیشه صحیح و سالم در پناه خود محفوظ بدارد
پدرت امیررضا و مادرت سودابه شیخ پور ـ آمل

❋خواهر خوبم، بتول جان، خداوند یکی از زیباترین گلهای خود را با قلبی رئوف و دلی مهربان به دنیا هدیه داد، سوم اردیبهشت میلادت مبارک
برادرت رضا شبستری - تبریز

❋رضا جان، دفتر قلبم را ورق ورق دوره می کنم، تنها نام توست که دلیل تپش آن است، در هر نفسم بودنت را در کنارم تا همیشه تمنا می کنم تولدت مبارک
نامزدت زهرا عباسی - همدان

❋سلطان قلبم، مصطفی جان، شکفتن هیچ گلی در بهار زیباتر از شکفتن گل وجود تو دراولین روز بهار نبود، عزیزم عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت صغرا صفایی - میناب

به زبانت اجازه نده قبل از اندیشه‌ات به راه افتد.
• ناپلئون

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر



۱۵ اختلاف در تصویر بزغاله و عروسکش


امیرحسین پارسایی
۱۲ ساله از اراک


الیانه شریفی
۶ ساله از گچساران


تبسم عربلو
۶ ساله از گچساران


محمد نظرپور
۶ ساله


علی مومنی
۸ ساله از تهران


آوا اسدی سیلاب
۶ ساله از گچساران


مریم کاظمی
۶ ساله از گچساران


ترنم دزفولی
۶ ساله


هلیا قزوینی
۷ ساله از تهران


علیرضا امیرصالحی
۶ ساله از آمل


امیرعلی ویسی ۵ ساله


نازنین زهرا آقاحسینی
۵ ساله


هستی عباسی
۶ ساله از تهران

WWW.ALVANDWOOD.COM



سال جدید
محیط کار جدید
موفقیت جدید

با یک تفاوت الوندی

تلفن : ۶۶ ۷۲۵ ۷۳۵
آدرس : تهران - خیابان حافظ - بالاتر از بازار موبایل ایران - پلاک ۱۶۲